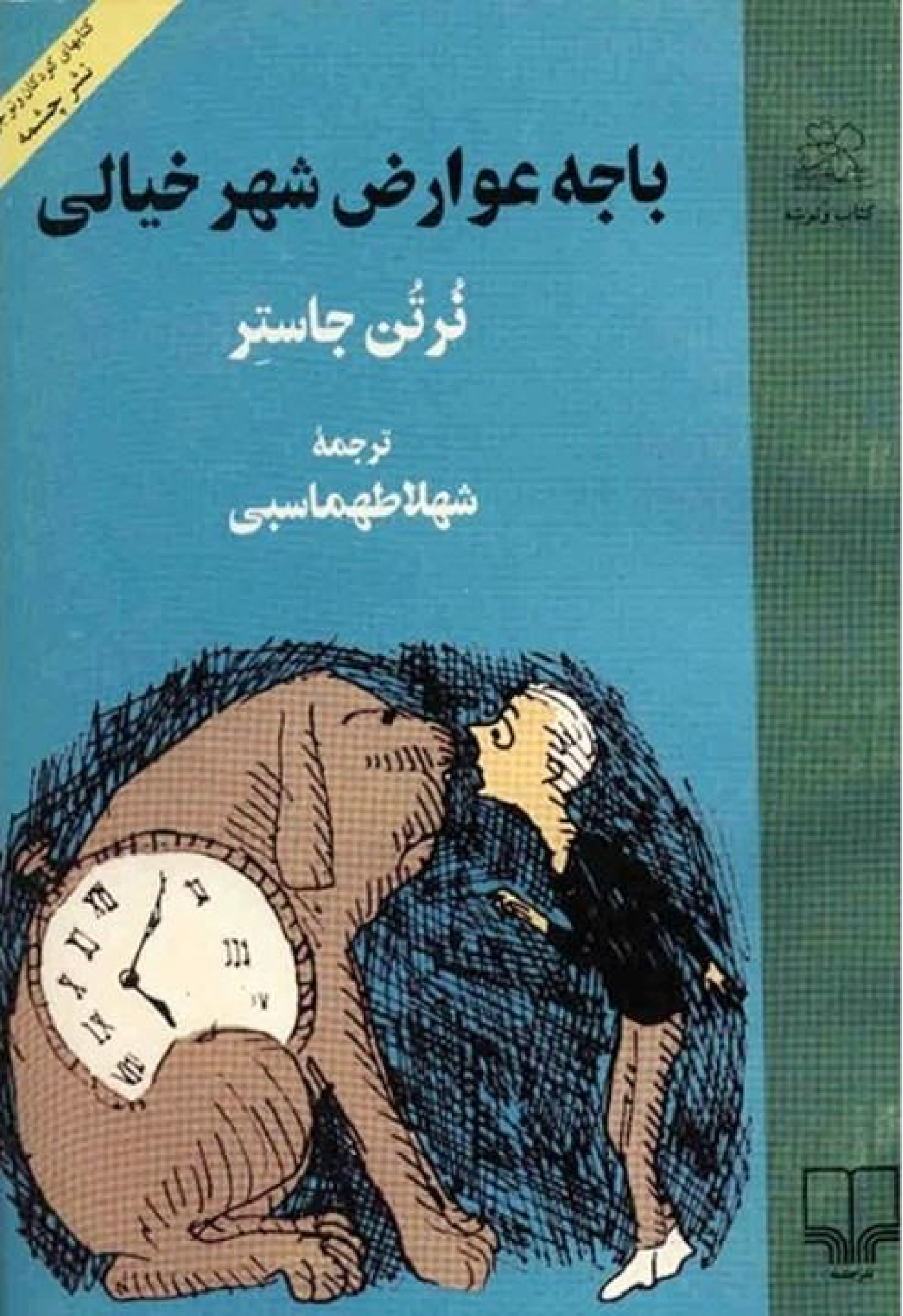




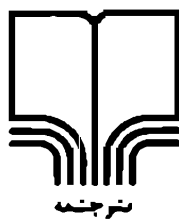
کتابهای کودکان و نوجوانان  
نشر چشمه

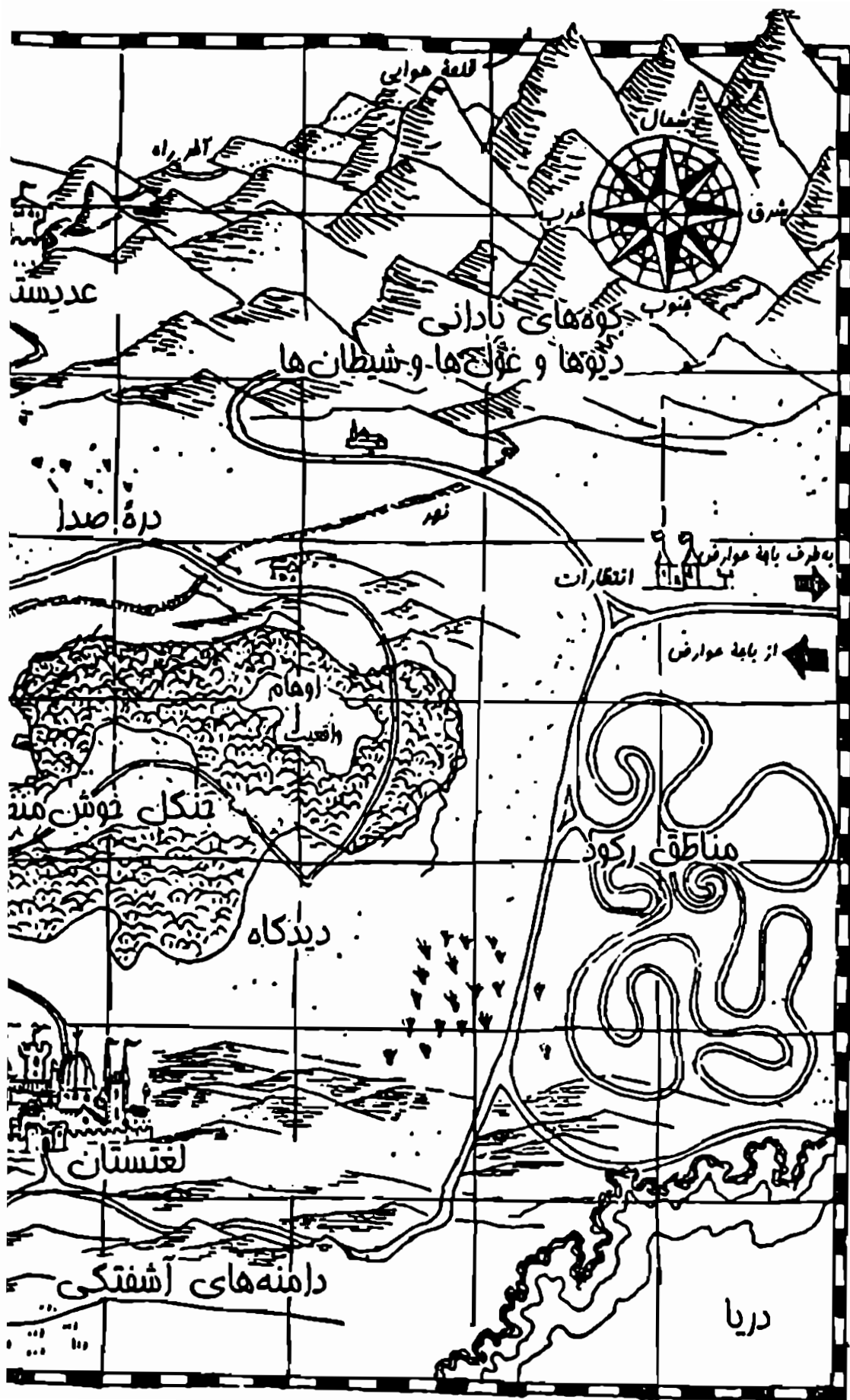
# باجه عوارض شهر خیالی

نرٹن جاسٹر

ترجمه  
شهلا طهماسبی

کتاب و نثر







# باجه عوارض شهر خیالی

نُورثن جاستر

ترجمه شهلا طهاسبی

نقاشی جولز فیفر

با ویرایش مخصوص سی و پنجمین سالگرد انتشار

تهران ، ۱۳۷۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Phantom Tollbooth

Norton Juster

Illustrations by Jules Feiffer



تهران. خیابان کریمخان زند، نبش میرزای شیرازی،

شماره ۱۶۷، تلفن ۸۹۷۷۶۶

---

باجه عوارض شهر خیالی

نُرتُن جاستِر

تصویرگر جولز فیفر

ترجمه شهلا طهماسبی

لیتوگرافی: بهار

چاپ: حیدری

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

تاریخ انتشار: بهار ۱۳۷۷

نوبت چاپ: اول

ترجمه این کتاب را به نوجوانان  
و جوانان ایرانی تقدیم می‌کنم.  
شهلا طهماسبی

لاف زن با خوشحالی فریاد کشید: «احتمالاً از این به بعد همه چیز درست پیش می‌رود.» هنوز این حرف از دهان‌اش بیرون نیامده بود که انگار به تن‌اش سوزن فرو کرده باشند، از ماشین جست زد توی هوا و از روی آب به طرف جزیره کوچکی رفت. تاک بی‌آن که متوجه ناپدید شدن حشره شده باشد، در جواب او گفت: «و یک عالم هم وقت داریم.»

ناگهان او هم از ماشین بیرون جهید و وسط زمین و آسمان غیب شد. میلو آن قدر گرم تماشای جاده شده بود که متوجه رفتن آن‌ها نشد و در جواب گفت: «مسلماً روز خیلی خوبی خواهد بود.» و در یک چشم به هم زدن او هم پشت سر آن‌ها رفت.

او روی جزیره کوچکی در کنار تاک و لاف زن وحشت زده فرود آمد. از مردی که از آن جا می‌گذشت، پرسید: «بیخشید، ممکن است بگویید که من کجا هستم؟» بی‌نهایت گفت: «با کمال میل، شما در جزیره نتیجه‌گیری‌ها هستید. خواهش می‌کنم راحت باشید. شما استعداد آن را دارید که مدتی در این جا بمانید.» میلو که هنوز سردرniaورده بود، چه طور آن‌جا پیداشان شده، از مرد پرسید: «چه طور شد که ما از این جا سردرآوردیم؟»

بی‌نهایت گفت: «معلوم است، شما جهیدید. بیشتر مردم همین طور به این جا می‌رسند.»

## فهرست

پیش‌گفتار مترجم  
نقد و قدردانی  
میلو  
فرا‌تر از انتظارات  
به لغتستان خوش آمدید  
آشفته‌گی در بازار  
مهلت کوتاه برای اقرار به گناه  
داستان خوفناک خفیف  
ضیافت سلطنتی  
داوطلبان لاف‌زن  
همه چیز به نوع نگاه انسان بستگی دارد  
سمفونی رنگارنگ  
صدای ناموزون و صوت ناهنجار  
دره خاموش  
نتیجه‌گیری‌های تأسفبار  
دوازده وجهی راه را نشان می‌دهد  
راه بی‌نهایت  
پرنده‌ای بسیار کثیف  
هیأت ناخوانده  
قلعه هوایی  
بازگشت احساس و منطق  
خداحافظ و سلام

## پیش‌گفتار مترجم

تنهایی و سرگشتگی انسان داستان کهنه‌ای است که زمان و مکان نمی‌شناسد. گاه حتی سن و سال خاصی نیز نمی‌توان برای آن تعیین کرد. هنگامی که زبان و روابط انسانی دستخوش بحران می‌شوند و مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرند، ارتباط طبیعی اندیشه‌ها به خطر می‌افتد و انسان از همان دوران کودکی، سرگردان و سردرگم به جست‌وجوی چیزی است که نمی‌داند چیست. علت وجود بسیاری از چیزها را درک نمی‌کند، چون ارتباط فکری و کلامی انسان‌ها با یکدیگر روزبه‌روز کمتر می‌شود و هر کس برای پرسش‌های طرح نشده خود پاسخی مطابق میل خویش پیدا میکند و بر اساس آن به حرکت در امواج زمان می‌پردازد. و چه بسا اغلب نتیجه‌گیری‌های او به خاطر ردوبدل نشدن اندیشه‌ها و داوری‌های یک‌جانبه، صورتی ذهنی و نامنتطبق بر واقعیات می‌یابد. به این ترتیب است که بشر امروز از همان دوران کودکی با پوچی آشنا می‌شود. زیرا کسی به خود زحمت نمی‌دهد تا انسان، هستی و ارزش‌های انسانی را برای او تعریف کند و زیبایی‌های حیات را به او بازشناساند. او سرخورده و در لاک خود فرو رفته است، زیرا فضایی نمی‌یابد تا دریافت‌های خویش از انسان و هستی را به نمایش بگذارد و حضور خود را آن‌گونه که بایسته او است، ابراز کند. پس همه چیز در نظر او بی‌معنا و بی‌هوده جلوه می‌کند. و هر چند کوتاه زمانی چنگ زدن در گذشته را راهی مطلوب برای حل مسائل ناشناخته و ناگفته خویش می‌یابد، اما پس از پشت سرگذاشتن دوران کودکی تفکر، درمی‌یابد که این، آن چیزی نیست که پاسخگوی مسائل امروز او باشد. پس به جست‌وجوی چیزی می‌رود که همه آن را فراموش کرده‌اند.

## تقد و قدردانی

آن‌گاه که خواننده در گرماگرم داستانی بکر و ناب، آن چنان مجذوب می‌شود که گویی پنجه‌هایی جادویی او را در بند کرده‌اند و گریزگاهی نمی‌یابد، توان سرشار نویسنده جلوه‌گر می‌شود.

میلو گفت: «به گمانم، من اصلاً فکر نمی‌کردم.»

سگ که دوباره ساعت‌اش از کار افتاده بود، با صدای بلند گفت: «دقیقاً حالا می‌دانی چه کار باید بکنی؟»

میلو که با تمام وجود احساس حماقت می‌کرد، اعتراف کرد: «متأسفانه نمی‌دانم.»

سگ نگاهیان با بی‌قراری گفت: «خوب، انتظاری جز این هم نمی‌شود داشت، چون تو فکر نکرده‌ای به این جا گذاشتی. حالا برای خلاص شدن از این وضع باید فکرت را به کار بیندازی.» و بعد پرید توی ماشین.

تاکن، سگ سخنگو (به تصویرگری لیبفر نگاه کنید) بعد چیزی می‌گوید که دل مرا به شدت می‌سوزاند، همان گونه که سال‌ها پیش، اولین بار که کتاب را خواندم، دلم را سوزاند: «اشکالی ندارد سوار ماشین‌ات شوم؟ من سواری را خیلی دوست دارم.» این جا است که نوئن جاسیتر باهوش سرشارش درست در لحظه‌ای مناسب، انگشت به نقطه‌ای حساس می‌گذارد.

باجه عوارض شهر خیالی خیز برمی‌دارد، پرمی‌کشد و اوج می‌گیرد، و سطر سطر آن سرشار از حرف‌های دقیق و بُرنده می‌شود همان گونه که یک شاهکار بی‌نقص باید باشد. خلاقیت زیان داستان از همان ابتدا با گزندگی و شیطننت و وسواس، در حمله جاسیتر به کار برد متداول کلمات ظاهر می‌شود. منتقدان معاصر ظرایف و باریک‌بینی‌های این اثر را به خوبی و در نهایت کمال و زیبایی درک

کرده‌اند. به نظر آنان شهر خیالی اثری چنان شگفت و دلپذیر است که به آلیس در سرزمین عجایب پهلوی می‌زند و شایسته مقایسه با آن است. هر چند که احساس می‌کنم نُرنُ جاسپر ترجیح می‌داد که اثرش با باد در درختان بید\* مقایسه شود. فراتر از آن، این کتاب با شاهکارهایی چون سیروسلوک عارف\*\* اثر بانین\*\*\* مقایسه شده است. همان‌گونه که سیروسلوک عارف برانگیزاننده جان‌های خموده است، باجه عوارض شهر خیالی به برانگیختن اندیشه‌های خموده می‌پردازد.

آن چه گفته شد، قلب هر نویسنده جوانی را از شادی سرشار می‌کند، اما مقایسه جاسپر، با کرول\*\*\*\* و بانین، تنها برای بیان ویژگی‌هایی است که چنین شکوهی به این اثر بخشیده است. به نظر من شکوه این اثر نخست در شور دورنی، پاکی اندیشه و انسان‌دوستی نُرنُ جاسپر است که او را به آفرینش اثری چنین شگفت‌آور برانگیخته است. دیگر در این که، گرچه شهر خیالی داستانی فوق‌العاده تخیلی است، سخت برخاسته از مسائل امروز و این جا است و درک آشکار واقعیتی را بیان می‌کند که گریزی از آن متصور نیست. جولز فیفر، هنرمندی استثنایی که می‌تواند اندیشه را به تصویر درآورد، این واقعیت‌گریزناپذیر و تخیل‌بی‌پرده را با نقاشی‌های استادانه خود درهم آمیخته و به گونه‌ای ملموس و تکان‌دهنده به نمایش گذارده است.

شهر خیالی محصول زمان و مکانی است که قلب مرا لبریز از غم غربتی عظیم می‌کند. این کتاب در سال ۱۹۶۱ در نیویورک سیتی چاپ و منتشر شد. لحظه‌ای طلایی در تاریخ چاپ و نشر کتاب‌های کودکان در آمریکا، و زمانی که جوجه ناشران خوشبختی چون نُرنُ، جولز، من و چند تن دیگر، پا به عرصه پرمخاطره و متلاطم

\*- The wind in the willows

\*\* - Pilgrim's progress

\*\*\* جان بانین Jhon Bunyan، نویسنده مذهبی انگلیسی ۱۶۸۸ - ۱۶۲۸ م.

\*\*\*\* چارلز لاتویج راجین معروف به لویس کرول، شاعر، طنزنویس و ریاضی‌دان انگلیسی ۱۸۹۷ - ۱۸۳۲ م، آفریننده آثار معروف آلیس در سرزمین عجایب و آلیس در آن سوی آینه.

خوشبختی چون نُرن، جولز، من و چند تن دیگر، پا به عرصهٔ پرمخاطره و متلاطم چاپ و نشر کتاب گذاشتیم، حادثه‌ای که آرام آرام از خاطرها زدوده می‌شود. برانگیختگی ما تنها از روی شگفتی بود. اغوا و فریبی در میان نبود، چون پولی در میان نبود و «کتاب‌های کودکان» به سختی در اعماق گرداب «دورهٔ ادبی نیاپرسی»<sup>۱</sup> گرفتاده بودند و دست و پا می‌زدند. پاک و تازه ماندن، کار ساده‌ای می‌نمود و ما چون گله‌ای بچه‌وال، باله‌های پر تران‌مان را به هم زدیم و به جست‌وجوی طلا به اعماق گرداب شیرجه رفتیم. شهر خیالی طلایی خالص است که باید می‌ماند و موجودیت خود را اعلام می‌داشت. امروز شهر خیالی همان شگفتی تکان‌دهنده‌ای را پدید می‌آورد، که آن روزها، و با همان شور و هیجان خدشه‌ناپذیر نمایشی باشکوه و خیره‌کننده از بندبازی کلمات در عرصهٔ زبان‌شناسی رو به تباهی ارائه می‌دهد. شهر خیالی اثری پیشگویانه است و به نحوی دلهره‌انگیز و تشویش‌آور با زندگی شهری سال‌های آخر دههٔ نود، همخوانی و مطابقت دارد. کتاب در شکلی فانتزی و تخیلی به وسیلهٔ واژه‌ها و اصطلاحاتی مبهوت‌کننده، مشکلات وحشت‌بار تخصص طلبی افراطی، فقدان ارتباط انسانی، دنباله‌روی، حرص و طمع و تمامی بیماری‌های نگران‌کنندهٔ دنیای امروز را به تصویر می‌کشد و نشان می‌دهد که چگونه مسائل بد، بدتر شده‌اند و سرانجام به زشت‌ترین شکل خود درآمده‌اند. آهنگ پیشرفت بلاهت در آمریکا، شتابی عجیب دارد. دیوهای نمادین جاستر، همگی بیش از اندازه به واقعیت شباهت یافته‌اند. دیوهای نادانی و مبالغهٔ بدهیت - که دندان‌های شیطانی‌شان برای پاره‌پاره کردن و نابودی حقیقت ساخته شده‌اند - دیو بخشش و براثت که با آن لباس‌های مندرس و نخ‌نمای‌اش در چهار دیواری امپراتوری خرد خانه کرده است و دیو زنان مار به سر نفرت و کینه‌توزی، عقل کل تحمل‌ناپذیر و به ویژه دیوهای سه‌گانهٔ سازش، همگی در همه جای دنیا در

---

1- Literary - career totem pole

بالاترین مقام‌ها مستقر هستند. دو شاهزاده خانم شریف و زیباروی احساس و منطق، بار دیگر آشکارا ناپدید شده‌اند. ما به میلو نیاز داریم. میلو و گروه محبوب‌اش تاک سگ نگهبان و حشره لاف‌زن، تا بار دیگر آن‌ها را نجات دهند. ما به آن‌ها نیازمند هستیم تا سوار بر ماشین برقی کوچک عزیزه، از دامنه‌های آشفته‌گی و کوه‌های نادانی، به سوی قلعه هوایی به پرواز درآیند، احساس و منطق را از زندان آزاد کنند و به ما بازگردانند. تا فرارسیدن آن لحظه بیاید نیکبختی بی‌حد و اندازه‌ای را که باجه عوارض شهر خیالی در طول سی و پنج سال گذشته برای ما به ارمغان آورده است، جشن بگیریم. میزل توو، میلو، تُرن و جولز.

موریس سنداک

۱۹۹۶

## میلو

زمانی پسری بود به اسم میلو، که حوصله خودش را نداشت؛ نه این که فکر کنید بعضی وقت‌ها، نه، او همیشه بی‌حوصله بود.

وقتی که در مدرسه بود، آرزوی بیرون رفتن داشت و وقتی که بیرون بود، آرزوی مدرسه را داشت. در راه جایی که می‌رفت، به فکر خانه بود و وقتی که به خانه می‌رسید، به فکر رفتن بود. هر جا که بود، دل‌اش می‌خواست جایی دیگر باشد و همین که به آن‌جا می‌رسید، فکر می‌کرد بی‌جهت به خودش زحمت داده است. هیچ چیز برای او جذاب و دلپذیر نبود، دست‌کم چیزهایی که می‌بایست جذاب و دلپذیر باشد.

یک روز که افسرده و کسل از مدرسه به خانه برمی‌گشت، با خودش گفت: «به نظر من همه این کارها وقت تلف‌کردن است. نمی‌فهمم چرا باید این مسأله‌های به درد نخور را حل کنم. برای چه باید این تعداد شلغم را از آن تعداد شلغم کم کنم. به چه درد من می‌خورد که بدانم اثیوپی کجاست، یا یوریه\* را چه‌طور باید نوشت. و از آن‌جا که هیچ‌کس به خودش زحمت نمی‌داد این چیزها را برای او توضیح دهد، به نظر او درس خواندن وقت تلف‌کردن محض بود.

اما با وجود این فکرهای ناراحت‌کننده، تندتند راه می‌رفت (چون با آن که هرگز نگران رسیدن به جایی که می‌رفت، نبود، دل‌اش می‌خواست هر چه زودتر به آن‌جا برسد) و از این که دنیای به این بزرگی، گاهی این قدر خالی و کوچک به نظر می‌آمد، بی‌اندازه در شگفت بود.

با اندوه زیاد ادامه داد: «از همه بدتر این که نه کاری دارم که انجام بدهم، نه جایی هست که رفتن به آن برایم اهمیت داشته باشد، چیزی هم نیست که دیدن‌اش برایم

---

\* دومین ماه مسیحی برابر با بهمن و اسفند.



ارزش داشته باشد. و برای این که ناراحتی‌اش را بیشتر نشان دهد، چنان آه عمیقی کشید که گنجشکی که در آن نزدیکی آواز می‌خواند آوازش را قطع کرد و به طرف لانه خود پرکشید.

میلو بدون لحظه‌ای مکث یا بلندکردن سرش، تندتند از ساختمان‌ها و مغازه‌های شلوغ که در خیابان ردیف ردیف پهلوی هم قرار گرفته بودند، گذشت و چند دقیقه بعد به خانه رسید. تندتند از ورودی ساختمان گذشت و توی آسانسور پرید، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت؛ از آسانسور بیرون آمد، در آپارتمان را باز کرد و با عجله به اتاق‌اش رفت، با دلتنگی تله‌ی افتاد توی یک صندلی و بی‌حال غرزد: «باز هم یک بعدازظهر طولانی دیگر».

با حزن و اندوه به وسایل‌اش نگاه کرد، کتاب‌هایی که خواندن‌شان خیلی زحمت داشت، ابزارهایی که هرگز یادنگرفته بود با آن‌ها کار کند، اتومبیل کوچک برقی که ماه‌ها، بلکه سال‌ها بود که سوارش نشده بود، و صداها وسیله دیگر بازی، توپ، راکت و خرده‌ریزهایی که دور و برش پخش و پلا بود. و آن وقت در آن طرف اتاق، درست کنار گرامافون، چشم‌اش به چیزی افتاد که بدون شک پیش‌تر هرگز آن را ندیده بود.

با خودش فکر کرد: «چه کسی این بسته بزرگ و عجیب را این‌جا گذاشته؟» آخر می‌دانید، آن بسته نه چهارگوش چهارگوش بود و نه گرد گرد، و اندازه‌اش هم تقریباً از کوچک‌ترین بسته‌ای که تا آن موقع دیده بود، بزرگ‌تر بود.

یک پاکت آبی روشن به بسته سنجاق شده بود که روی آن فقط نوشته بود: «برای میلو، که وقت زیاد دارد».

البته، اگر تا به حال بسته غیرمنتظره‌ای برای شما رسیده باشد، می‌توانید حدس بزنید، که میلو چه قدر متعجب و هیجان‌زده شده بود. اگر هم تا به حال بسته‌ای برای تان نرسیده، با دقت به دوروبرتان نگاه کنید، چون ممکن است یک روز برسد.

میلو با تعجب گفت: «فکر نمی‌کنم تولدم باشد، تا کریسمس هم چند ماه مانده، پسر خیلی برجسته‌ای هم نبوده‌ام، اصلاً کار چشمگیری نکرده‌ام.» (خودش این موضوع را خیلی خوب می‌دانست). «شاید هم اصلاً ازش خوشم نیاید، اما چون نمی‌دانم که از کجا آمده، احتمالاً نمی‌توانم آن را پس بفرستم.» و بعد از چند دقیقه نکر، فقط برای رعایت ادب پاکت را باز کرد.

در پاکت نوشته شده بود: «یک باجه عوارض واقعی.» و زیر آن نوشته بود: «قابل نصب در خانه و قابل استفاده برای آن‌هایی که به سرزمین‌های فراتر سفر نکرده‌اند.»

میلو با خودش گفت: «فراتر از چه؟» و به خواندن ادامه داد:

این بسته حاوی چیزهای زیر است:

• یک (۱) باجه عوارض واقعی، که طبق دستورالعمل نصب می‌شود. سه (۳) علامت احتیاطی برای استفاده در موارد ضروری.

سکه‌های مخصوص پرداخت عوارض.

یک (۱) نقشه کاملاً جدید، که یک نقشه کش ماهر آن را برای نشان دادن ویژگی‌های طبیعی و غیرطبیعی کشیده.

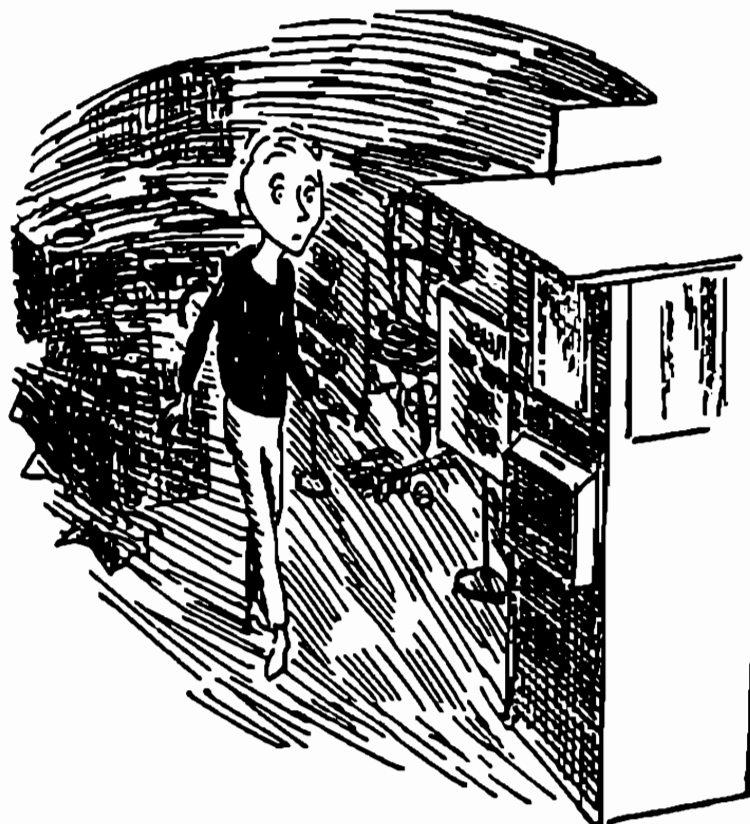
یک (۱) کتاب قوانین و مقررات راهنمایی و رانندگی که نباید تا یا پاره شود.

و زیر آن با حروف کوچک‌تر نوشته شده بود:

«نتایج به دست آمده تضمین نمی‌شود، در صورتی که از آن راضی نبودید، وقت تلف

شده بازگردانده می‌شود.»

میلو طبق دستورالعمل، یک نقطه بسته را برید، بالا برد و دور تا دور آن را به طرف بیرون تازد، در عرض چند دقیقه باجه عوارض باز شد و در جای خود قرار گرفت. میلو پنجره‌ها را در جای‌شان کار گذاشت، سقف را که از هر دو طرف کش می‌آمد، نصب کرد و در قوطی سکه‌ها را چسباند. باجه شباهت زیادی به باجه‌های



عوارضی که در سفرهای خانوادگی در جاده‌ها دیده بود داشت. با این فرق که هم خیلی از آن‌ها کوچک‌تر بود و هم رنگ آن بنفش بود.

با خودش گفت: «چه هدیه عجیبی، خوب بود یک بزرگراه هم همراهش می‌فرستادند، چون بدون بزرگراه آن‌قدرها قابل استفاده نیست.» اما چون در آن موقع چیز دیگری برای بازی کردن نداشت، سه تابلو را سر جای‌شان قرار داد:

نزدیک باجه عوارض سرعت خود را کم کنید.

لطفاً کرایه‌تان را حاضر کنید.

مقصدتان را به خاطر بسپارید.

و نقشه را آرام باز کرد.

همان‌طور که در راهنما نوشته شده بود، نقشه زیبایی بود و با رنگ‌های مختلف جاده‌های اصلی، رودخانه‌ها و دریاها، شهرهای بزرگ و کوچک، کوه‌ها و دره‌ها، تقاطع‌ها و راه‌های فرعی را نشان می‌داد و نقاط برجسته آن هم زیبا بود و هم

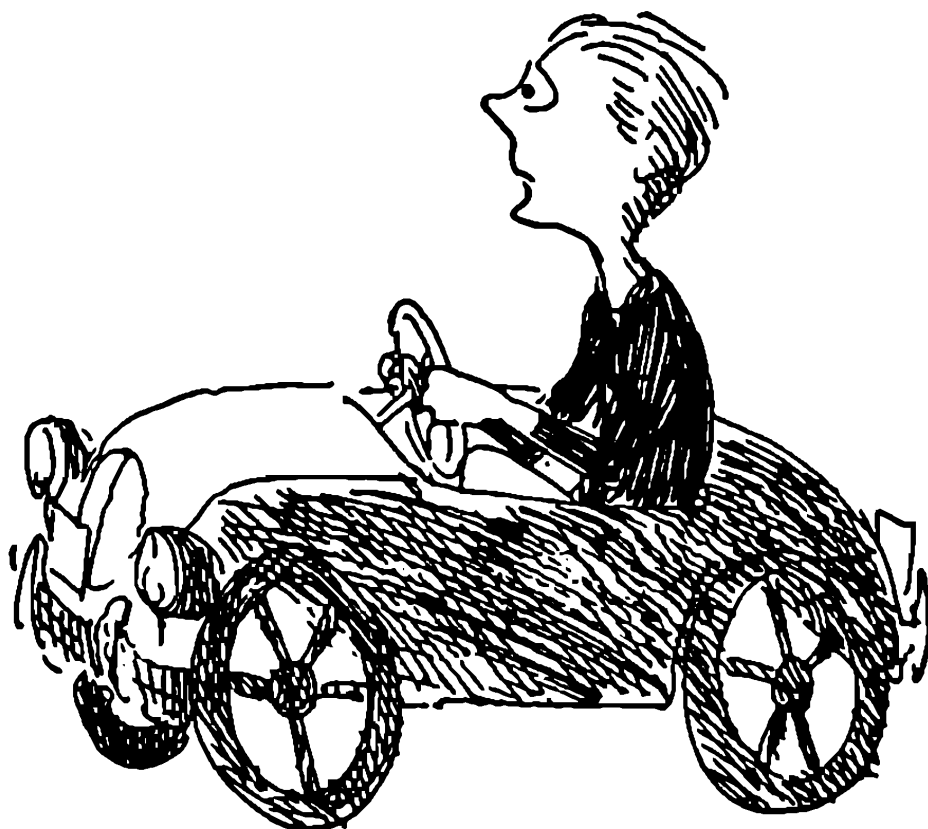
تاریخی.

اما تنها یک اشکال داشت، اسم هیچ یک از مکان‌های نقشه تا آن موقع به گوش میلو نخورده بود.

میلو نقشه را خوب بررسی کرد و با خودش گفت: «گمان نمی‌کنم واقعاً چنین کشوری وجود داشته باشد، اما اهمیتی ندارد.» بعد چشم‌های‌اش را بست و انگشت‌اش را روی نقشه گذاشت.

چشم‌های‌اش را باز کرد، انگشت‌اش روی لغستان قرار گرفته بود. با خودش گفت: «بیار خوب، فرقی نمی‌کند که کجا بروم.»

به طرف ماشین رفت و آن را با دقت تمیز کرد. بعد نقشه و کتاب قانون را برداشت و توی ماشین پرید و چون کار بهتری سراغ نداشت، آمسته به طرف باجه عوارض راه افتاد. سکه را در دست‌اش غلتاند و از ته دل گفت: «امیدوارم بازی جالبی باشد، وگرنه بعد از ظهر خیلی کسل‌کننده‌ای می‌شود.»



## فرا تر از انتظارات

میلو یک مرتبه متوجه شد که دارد با سرعت در یک بزرگراه ناآشنای بیرون شهر پیش می‌رود. به پشت سرش نگاه کرد، نه از باجه عوارض خبری بود، نه از اتاقش، حتی خانه‌اش هم دیده نمی‌شد. چیزی که با خیال شروع شده بود، اینک خیلی واقعی به نظر می‌آمد.

با خودش فکر کرد: «عجب اتفاقی.» (درست همان فکری که الان از مغز شما می‌گذرد). «این بازی از آن‌چه فکر می‌کردم، خیلی جدی‌تر است، دارم به طرف جایی می‌روم که هرگز نه آن را دیده‌ام و نه اسم‌اش را شنیده‌ام. همه‌اش زیر سر باجه عوارضی است که از هیچ‌جا آمده. خوشبختانه برای سفر روز مناسبی است.» جمله‌اش را با امیدواری تمام کرد، چون در آن لحظه، این تنها چیزی بود که به‌طور مشخص می‌دانست.

خورشید می‌درخشید، آسمان صاف و روشن بود و میلو احساس می‌کرد تا آن موقع رنگ‌هایی با این درخشش و تلالؤ به چشم‌اش نخورده‌است. گل‌ها چنان برق می‌زدند که انگار با دستمال پاک‌شان کرده و برق انداخته بودند و برگ‌های سبز - نقره‌ای درختان بلند کنار جاده زیر نور خورشید می‌درخشیدند.

روی خانه کوچکی در کنار جاده، علامتی دیده می‌شد که روی آن با خط خوانا نوشته شده بود:

«به انتظارات خوش آمدید.»

«اطلاعات، پیش‌بینی‌ها، و نظرهای مشورتی با کمال میل در اختیار شما قرار می‌گیرد. ماشین را نگه‌دارید و شیپور را به صدا درآورید.»

به محض بلند شدن صدای شیپور، مرد کوتاه قدی که پیراهن بلندی پوشیده بود، از خانه بیرون دوید و در حالی که هر کلمه را چند بار تکرار می‌کرد، تندتند گفت:



«به به، به به، خوش آمدی، خوش آمدی، خوش آمدی، به سرزمین انتظارات خوش آمدی، به سرزمین انتظارات، به سرزمین انتظارات. این روزها مسافر زیادی نداریم، مطمئناً مسافر زیادی این روزها نداریم. چه خدمتی از دست من ساخته است؟ من چه شانس هستم.»

میلو که کمی از این خوش آمدگویی افراط آمیز جا خورده بود، پرسید: «جاده لغتستان همین است؟»

مرد دوباره شروع کرد: «باید بگویم، باید بگویم، باید بگویم من هیچ جاده اشتباهی را به لغتستان نمی شناسم. بنابراین اگر اساساً این جاده به لغتستان برود، باید جاده درستی باشد و اگر نرود جاده درست برای رفتن به هر جای دیگر است، چون جاده اشتباه به جایی نمی رود. فکر می کنی باران بیاید؟»

میلو هاج و واج گفت: «من فکر می کردم شما هواشناس\* هستید.»

---

\* در زبان انگلیسی whether به معنای چه، اعم از این که، خواه، آبا و ... و weather به معنای هوا هر دو «وِدر» تلفظ می شوند در اینجا نوبسند با این دو کلمه بازی کرده است.



مرد کوتاه قد گفت: «نه، نه، من هواشناس نیستم، چه شناس هستم. چون با تمام این حرف‌ها دانستن این‌که آیا هوا خواهد بود یا نه، خیلی مهم‌تر از دانستن این است که هوا چه‌طور خواهد بود.» و بعد دوازده بادکنک در هوا رها کرد و گفت: «می‌خواهم ببینم باد از کدام طرف می‌وزد.» بعد از شوخی خودش خندید و آن‌قدر به آسمان نگاه کرد تا همه بادکنک‌ها در مسیرهای مختلف ناپدید شدند.

میلو که از شوخی مرد کوتاه قد سردرگم شده بود، احساس کرد که او عقل و شعور درستی ندارد. از مرد پرسید: «این سرزمین انتظارات چه جور جایی است؟»

مرد گفت: «سوال خوبی است، سوال خوبی است، سرزمین انتظارات جایی است که آدم پیش از آن‌که بفهمد، به کجا دارد می‌رود، باید به آن‌جا برود. البته، بعضی‌ها هرگز پای‌شان به فراتر از انتظارات نمی‌رسد، اما کار من این است که چه مردم خوش‌شان بیاید، چه خوش‌شان نیاید، آن‌ها را راه بیندازم. دیگر چه کار می‌توانم برای‌ت بکنم؟» هنوز میلو جوابی به او نداده بود که مرد به داخل خانه دوید و

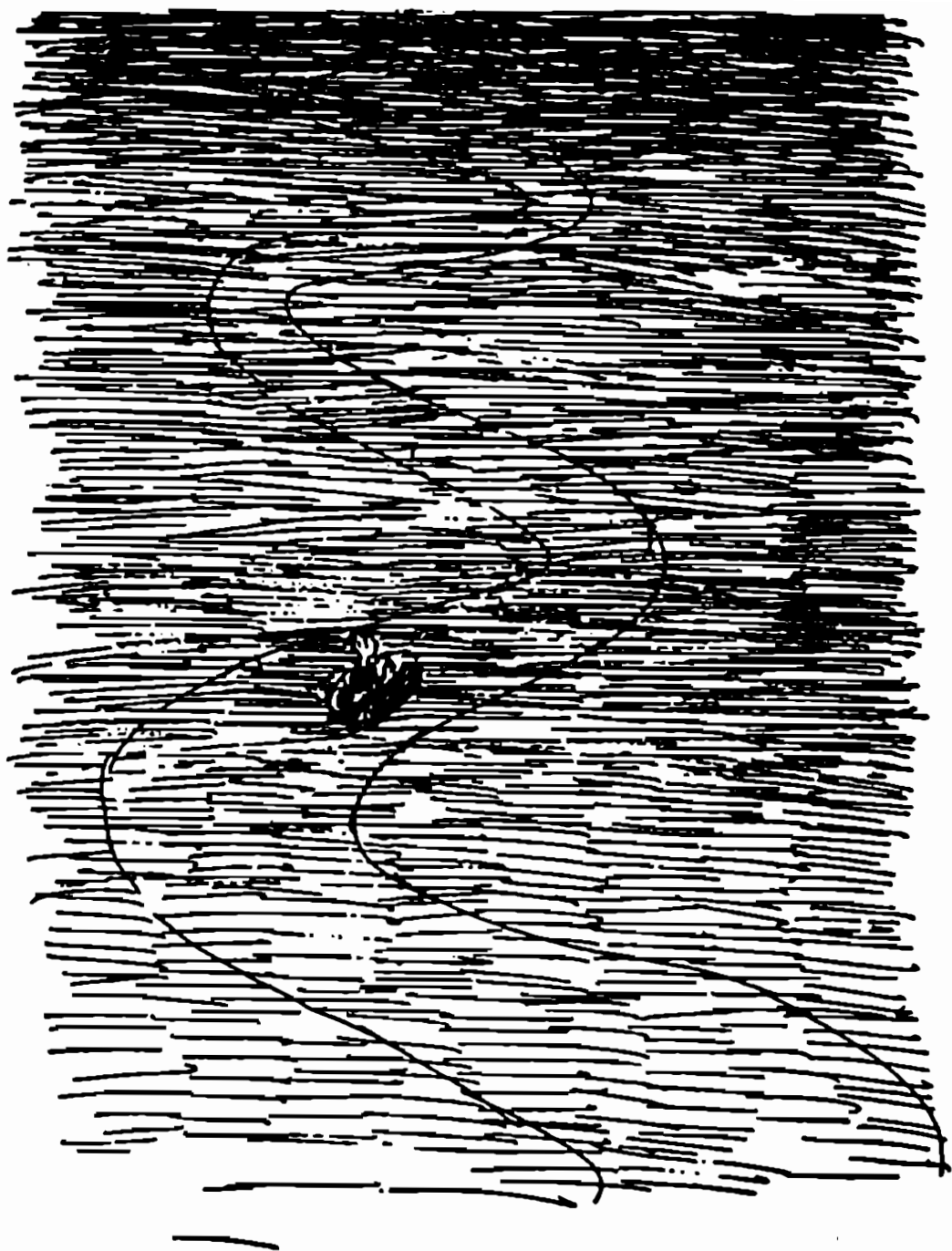
در یک چشم به هم زدن با یک پیراهن تازه و یک چتر در مقابل میلو ظاهر شد. با این که میلو اصلاً اطمینان نداشت که از عهده این کار برمی آید یا نه، گفت: «فکر می‌کنم خودم بتوانم راه‌ام را پیدا کنم.» اما از آن جا که از هیچ کدام از حرف‌های آن مرد سر در نیاورده بود، با خودش گفت: «بهتر است زودتر راه بیفتم - شاید با کسی برخورد کنم که حرف‌هایش جوری نباشد که آدم احساس کند، پشت چیزهایی که می‌گوید چیز دیگری هم هست.»

چه شناس گفت: «عالی است، عالی است، عالی است، چه راه خودت را پیدا کنی چه پیدا نکنی، مجبوری که بالاخره راهی را پیدا کنی! اگر اتفاقاً راه مرا پیدا کردی، لطفاً آن را به من برگردان، چون سال‌ها است که گم‌اش کرده‌ام. گمان می‌کنم دیگر کاملاً زنگ زده باشد. مثل این که گفتمی می‌خواهد باران بیاید، نه؟» بعد چترش را باز کرد و با نگرانی به آسمان چشم دوخت.

«خوشحالم که تصمیمات را گرفته‌ای. من اصلاً دوست ندارم فکرم را برای چیزی به کار بیندازم، چه خوب باشد چه بد، بالا باشد یا پایین، داخل باشد یا خارج، بارانی باشد یا آفتابی. به نظر من آدم باید منتظر همه چیز باشد، تا چیز غیرمنتظره‌ای برای‌اش اتفاق نیفتد. خواهش می‌کنم با احتیاط رانندگی کن. خداحافظ، خداحافظ، خداحافظ...» طنین آخرین خداحافظ او در رعد و برقی شدید محو شد و میلو در حالی که در هوای روشن و آفتابی از چه شناس دور می‌شد، دید که او زیر رگبار تندی که انگار فقط روی او می‌بارید، ایستاده است.

جاده به طرف دره‌ای سرسبز و گسترده که تا افق ادامه داشت، پیش می‌رفت. ماشین کوچک بدون کمترین تلاش جست و خیزکنان جلو می‌رفت و میلو نمی‌توانست دنده‌ها را آن‌طور که دل‌اش می‌خواست، عوض کند و تند برود و خوشحال بود که دوباره راه‌اش را در پیش گرفته است.

با خودش فکر کرد: «گذراندن وقت در انتظارات خیلی خوب است، اما فکر



می‌کنم اگر همان‌طور با آن مرد عجیب و غریب حرف می‌زدم، هرگز به جایی نمی‌رسیدم.» و چون نمی‌دانست کمی بعد با چه آدم‌های عجیب و غریبی برخورد خواهد کرد، ادامه داد: «تا حالا آدم به این عجیب و غریبی ندیده بودم.»

میلو هم چنان در بزرگراه ساکت و آرام پیش می‌رفت، که یک‌مرتبه خواب‌اش گرفت و توجه‌اش لحظه به لحظه به جایی که می‌رفت کمتر شد. چند لحظه گذشت، میلو اصلاً متوجه نبود کجا دارد می‌رود و به همین خاطر سر یک سه‌راهی به جای این‌که طبق علامت کنار جاده به دست چپ بپیچد، به دست راست پیچید و در راهی افتاد که از ظاهرش معلوم بود راه درست نیست.

به محض این‌که از بزرگراه اصلی دور افتاد، همه چیز کم‌کم تغییر کرد. آسمان کاملاً خاکستری شد و به همراه آن روستا هم آب و رنگ خود را از دست داد و مثل آسمان دلگیر و کدر شد. همه جا خاموش بود، حتی هوا هم سنگین و خفه شده بود. پرنده‌ها آوازهای بی‌روح می‌خواندند و جاده، ظاهراً تا بی‌نهایت، پیچ می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت.

چند کیلومتر جلو رفت،

چند کیلومتر جلو رفت،

چند کیلومتر جلو رفت،

چند کیلومتر جلو رفت،

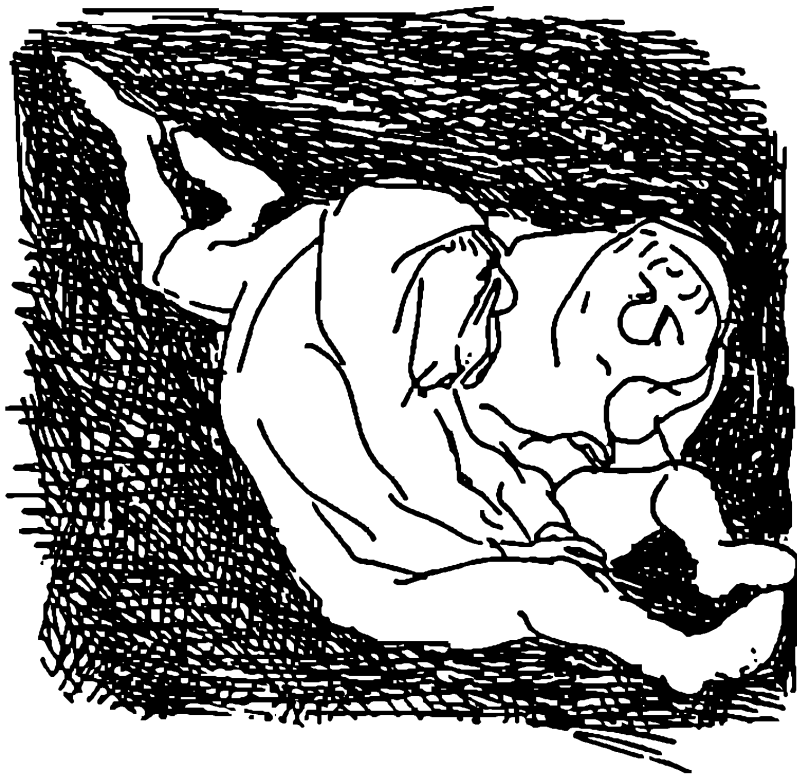
چند کیلومتر جلو رفت، سرعت ماشین به تدریج کم شد، آن‌قدر کم که انگار هیچ حرکتی نداشت.

حاصله میلو خیلی سر رفته بود، با بی‌حالی خمیازه‌ای کشید و گفت: «انگار دارم درجا می‌زنم، خدا کند عوضی نیپیچیده باشم.»

چند کیلومتر جلو رفت،

چند کیلومتر جلو رفت،

چند کیلومتر جلو رفت،  
 هر چه بیشتر جلو می‌رفت، همه چیز خاک‌تری‌تر و کسل‌کننده‌تر می‌شد.  
 سرانجام ماشین کاملاً متوقف شد. میلو سعی کرد ماشین را جلو ببرد، اما هر چه زور  
 می‌زد، ماشین یک سانتی‌متر هم جلو نمی‌رفت.  
 ناراحت و نگران به خودش گفت: «نمی‌دانم کجا هستم.»  
 صدای ماتم گرفته‌ای از دور گفت: «نو ... در ... منطقه ... رکود ... هسی.»  
 میلو نگاهی به دور و برش انداخت، کسی را ندید. همه جا به‌طور عجیبی ساکت  
 و خاموش بود.  
 صدای بی‌حال دیگری گفت: «بله ... منطقه ... رکود ...» اما باز هم میلو کسی را  
 ندید.  
 برای پیدا کردن صاحب صدا فریاد کشید: «منطقه رکود دیگر چیست؟»  
 «دوست جوان من، منطقه رکود جایی است که در آن نه چیزی اتفاق می‌افتد و نه



چیزی تغییر می‌کند.»

این بار صدا به قدری نزدیک بود، که میلو با تعجب از جا پرید. روی شانه راست او موجود کوچکی درست همرنگ بلوزش، نشسته بود و به قدری آرام این کار را کرده بود، که میلو اصلاً متوجه نشده بود.

موجود کوچک ادامه داد: «اجازه بده خودمان را معرفی کنیم، گروه خواب‌گرفته‌ها در خدمت است.»

میلو به دور و برش نگاه کرد و دید که ده - دوازده موجود کوچک روی ماشین نشسته‌اند، توی جاده ایستاده‌اند و روی درخت‌ها و بوته‌ها دراز کشیده‌اند. تشخیص آن‌ها کار سختی بود، چون دقیقاً همرنگ جایی بودند که در آن قرار داشتند. آن‌ها به جز رنگ‌شان هیچ فرقی با هم نداشتند و خیلی‌شان بیشتر از آن‌که شبیه خودشان باشند، شبیه بقیه بودند.

میلو با این که نمی‌دانست از دیدن آن‌ها خوشحال است یا نه، گفت: «خیلی از آشنایی با شما خوشحال‌ام، فکر می‌کنم که من گم شده‌ام. ممکن است خواهش کنم به من کمک کنید؟»

موجود روی شانه‌اش به خواب رفته بود، برای همین آن یکی که روی کفش‌اش نشسته بود، گفت: «نگر فکر می‌کنم، چون این حرف برخلاف مقررات است.» بعد خمیازه‌ای کشید و مثل اولی به خواب رفت. سومی چرت‌زنان ادامه داد: «در منطقه رکود کسی اجازه فکر کردن ندارد.» آن‌ها بعد از گفتن چند کلمه، به خواب می‌رفتند و بلافاصله یکی دیگر صحبت نفر قبلی را ادامه می‌داد.

«مگر تو کتاب مقررات را نداری؟ این موضوع در حکم محلی ۱۷۵۳۸۹ - ج

نوشته شده.»

میلو به سرعت کتاب مقررات را از جیب‌اش بیرون آورد، صفحه مورد نظر را باز کرد و خواند: «حکم شماره ۱۷۵۳۸۹ - ج: فکر کردن غیرمشروع، غیرقانونی و



غیراخلاقی است. فکر به فکر کردن، حدس زدن، فرض کردن، دلیل و برهان آوردن و اندیشیدن در طول اقامت در منطقه رکود مجاز نیست. نقض این مقررات موجب اشد مجازات‌ها خواهد بود»

میلو با اوقات تلخی گفت: «چه قانون مسخره‌ای، مگر می‌شود فکر نکرد.» گروه خواب‌گرفته‌ها دسته‌جمعی با هم فریاد کشیدند: «ما فکر نمی‌کنیم.» خواب‌گرفته زردی که روی یک گل نرگس زرد نشسته بود، گفت: «تو هم بیشتر وقت‌ها فکر نمی‌کنی، برای همین هم این‌جا هستی. تو فکر نمی‌کردی، توجه هم نمی‌کردی و معمولاً کسانی که فکر نمی‌کنند، در منطقه رکود گیر می‌افتند.» و بعد از روی گل نرگس افتاد پایین و خروپف‌اش در علف‌ها به هوا رفت.

با این‌که میلو می‌دانست خندیدن به دیگران کار درستی نیست، اما نتوانست با دیدن این رفتار عجیب جلو خنده‌اش را بگیرد.

خواب‌گرفته‌ای شطرنجی که به جوراب‌اش آویزان شده بود، با تحکم گفت: «کافی است، تمامش کن، خندیدن برخلاف مقررات است، مگر تو کتاب مقررات را نداری؟ این موضوع در حکم شماره ۵۷۴۳۸۱ - و نوشته شده.»

میلو دوباره کتاب را باز کرد و حکم ۵۷۴۳۸۱ - و را پیدا کرد: «در منطقه رکود به محض این‌که کسی خنده‌اش گرفت، موظف است اخم کند. فقط روزهای پنجشنبه کمی لبخند مجاز است. متخلفان به شدیدترین شکل مجازات خواهند شد.»

میلو پرسید: «اگر شما نتوانید بخندید یا فکر کنید، پس چه کاری ازتان برمی‌آید؟» یکی دیگر از آن‌ها جواب داد: «هیچ چیز تا وقتی همه چیز هست و همه چیز تا وقتی که هیچ چیز نیست، کارهای خیلی زیادی وجود دارد. ما برنامه خیلی مفصلی داریم.»

ساعت هشت از خواب بیدار می‌شویم، بعد

از ۸ تا ۹ خیال‌پردازی می‌کنیم.

از ۹ تا ۹/۳۰ خواب نیمروزی می‌کنیم.  
 از ۹/۳۰ تا ۱۰/۳۰ وقت‌گذرانی و وقت‌گشی می‌کنیم.  
 از ۱۰/۳۰ تا ۱۱/۳۰ خواب پیش از ظهر می‌کنیم.  
 از ۱۱/۳۰ تا ۱۲ دست دست می‌کنیم\* و بعد ناهار می‌خوریم.  
 از ۱ تا ۲ یَلَلی تَلَلی می‌کنیم و این‌ور و آن‌ور می‌پلکیم.  
 از ۲ تا ۲/۳۰ خواب بعد از ظهر می‌کنیم.  
 از ۲/۳۰ تا ۳/۳۰ کارهای امروز را به فردا می‌اندازیم.  
 از ۳/۳۰ تا ۴ خواب پیش از غروب می‌کنیم.  
 از ۴ تا ۵ ول می‌گردیم و وقت‌مان را به بطالت می‌گذرانیم.  
 از ۶ تا ۷ برای خودمان پرسه می‌زنیم.  
 از ۷ تا ۸ خواب غروب‌مان را می‌کنیم و تا ساعت ۹ که وقت خواب شب می‌رسد، وقت را هدر می‌دهیم.  
 همان‌طور که می‌بینی تقریباً وقتی برای فکر و خیال و لک و لک کردن، گُندکاری با امروز و فردا کردن نمی‌ماند. اگر بخواهیم وقت‌مان را به فکر کردن و خندیدن بگذرانیم، هیچ وقت به هیچ کاری نمی‌رسیم.  
 میلو گفت: «منظورت این است که هیچ وقت به «کار» نمی‌رسی.»  
 خواب‌گرفته دیگری با عصبانیت داد زد: «ما نمی‌خواهیم به «کار» برسیم، ما می‌خواهیم به «هیچ کار» برسیم و به کمک کسی هم احتیاج نداریم.»  
 یکی دیگر از آن‌ها با لحن آشتی‌جویانه‌ای گفت: «انجام ندادن «هیچ کار» در طول روز واقعاً کار خیلی سختی است، برای همین ما هفته‌ای یک بار «کار» را تعطیل می‌کنیم و به «هیچ جا» می‌رویم، یعنی دقیقاً همان جایی که موقع رسیدن تو داشتیم می‌رفتیم. دلالت می‌خواهد تو هم همراه‌مان بیایی؟»

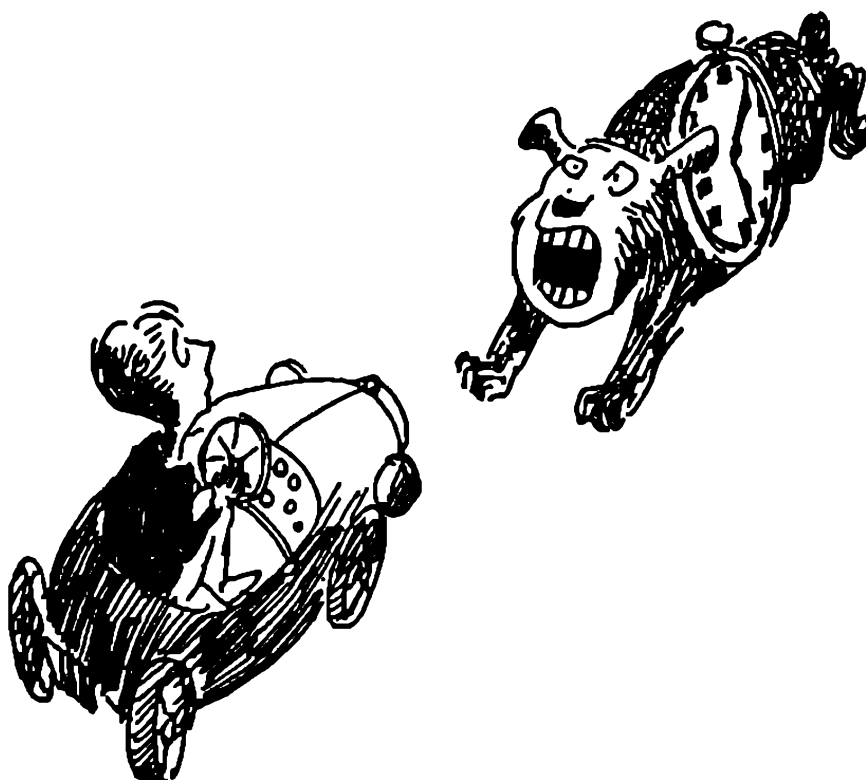
---

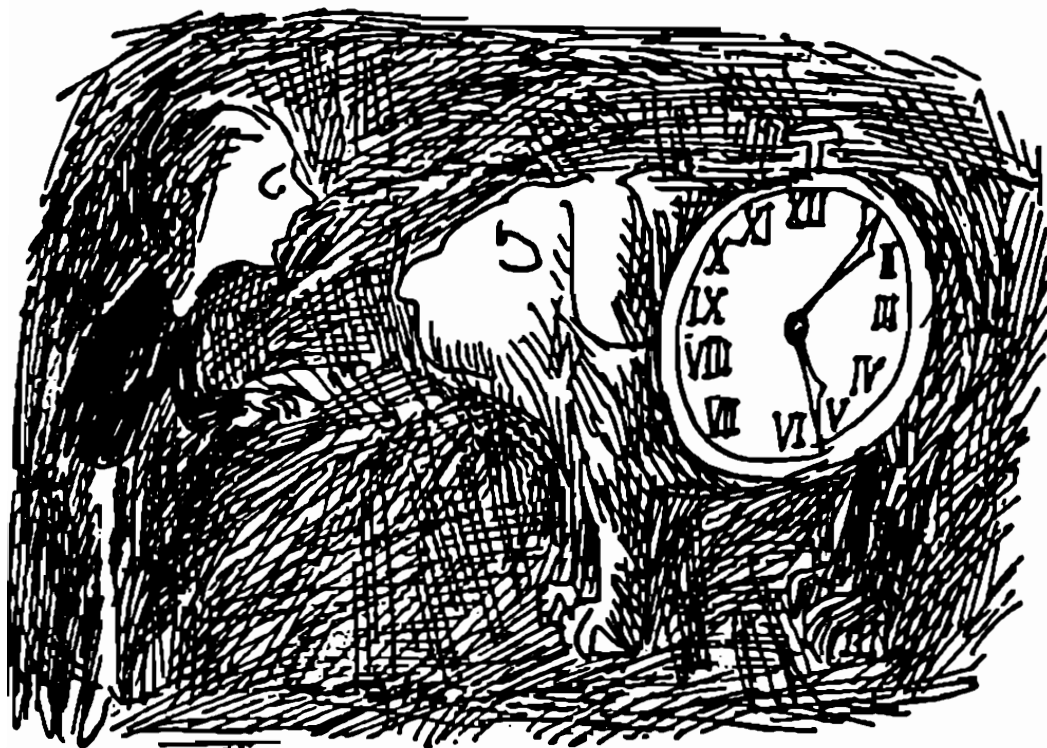
\* دست دست کردن: وقت را تا رسیدن زمان کار مشخصی، بیکار و بیهوده سپری کردن.

میلو با خودش گفت: «همراه‌شان می‌روم. ظاهراً این همان جایی است که در هر حال داشتم می‌رفتم.»

میلو که خودش هم کمی چرت‌اش گرفته بود، خمیازه‌ای کشید و گفت: «ببینم، این جا همه «هیج کار» انجام می‌دهند؟» دو تا از آن‌ها همزمان به خودش‌ان لرزیدند و گفتند: «همه به جز سگ نگهبان. او مرتب بو می‌کشد که مبادا کسی وقت‌اش را تلف کند. موجود خیلی گوشت تلخی است.»

میلو با تمسخر گفت: «سگ نگهبان؟»  
در همان موقع صدای گرومب گرومب پا و پارس خشم‌آلود سگی که داشتند صحبت‌اش را می‌کردند، بلند شد و گرد و خاک عجیبی جاده را پر کرد. خواب‌گرفته که از ترس داشت غش می‌کرد، فریاد کشید: «سگ نگهبان.»  
«بدو!»





«بیدار شو!»

«بجنب!»

«دارد می‌آید!»

«سگ نگهبان!»

خواب‌گرفته‌ها با جیغ و ویغ و داد و فریاد این طرف و آن طرف پخش و پلا شدند و همگی در یک چشم به هم زدن غیب‌شان زد.

سگ نگهبان با هن‌هن و نفس‌نفس به طرف ماشین پرید و گفت: «عو - عو - عو - عو - واق - واق - واق - ر - ر - ر»

چشم‌های میلو از تعجب گشاد شد. جلو او یک سگ بزرگ با کله‌ای معمولی و چهارتا دست و پا و یک دُم ایستاده بود، اما بدنش ساعت شماطه‌داری بود که نیک‌نیک صدا می‌کرد.

سگ نگهبان خرناش کشید: «تو این‌جا چه کار می‌کنی؟»

میلو با لحن معذرت‌خواهانه‌ای گفت: «وقت‌گشی می‌کنم، ببینید...»

سگ چنان با عصبانیت غرید: «وقت‌گشی!» که ساعت‌اش از کار افتاد. «وقت

تلف کردن کافی نبود که حالا آن را می‌گشی؟» بعد از این فکر به خودش لرزید و گفت: «بگو ببینم تو نوی منطقه رکود چه کار می‌کنی؟ مگر جای دیگری نداری؟»  
 میلو گفت: «من داشتم به لغتستان می‌رفتم که یکهو از این جا سر در آوردم. شما می‌توانید به من کمک کنید؟»

سگ با پای چپ‌اش محتاطانه خودش را کوک کرد و جواب داد: «به تو کمک کنم! تو خودت باید به خودت کمک کنی. گمان می‌کنم بدانی که چرا در این جا گیر افتاده‌ای.»

میلو گفت: «به گمانم، من اصلاً فکر نمی‌کردم.»  
 سگ که دوباره ساعت‌اش از کار افتاده بود، با صدای بلند گفت: «دقیقاً! حالا می‌دانی چه کار باید بکنی؟»  
 میلو که با تمام وجود احساس حماقت می‌کرد، گفت: «متأسفانه نمی‌دانم.»



سگ نگهبان با بی‌قراری گفت: «خوب، انتظاری جز این هم نمی‌شود داشت، چون تو فکر نکرده‌ای که این‌جا گذاشتی. حالا برای خلاص شدن از این وضع، باید فکرت را به کار بیندازی.» و بعد پرید توی ماشین.

«اشکالی ندارد سوار ماشین‌ات شوم؟ من سواری را خیلی دوست دارم.»  
 میلو تا جایی که می‌توانست فکرتش را به کار انداخت (که البته کار بسیار مشکلی بود، چون به آن عادت نداشت). به پرنده‌های شناگر و ماهی‌های پرنده فکر کرد. به ناهار دیروز ظهر و شام فردا شب فکر کرد. به کلماتی که با حرف ج و اعدادی که با رقم ۳ شروع می‌شوند، فکر کرد و همان‌طور که فکر می‌کرد، چرخ‌های ماشین به کار افتاد.

میلو با خوشحالی فریاد کشید: «داریم راه می‌افتیم، داریم راه می‌افتیم.»

سگ نگهبان با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «باز هم فکر کن.»

میلو آن‌قدر فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد که مغزش به دَوَران افتاد، آن‌وقت حرکت ماشین تندتر شد و آن‌ها در جاده به راه افتادند. در عرض چند دقیقه از منطقهٔ رکود بیرون رفتند و وارد بزرگراه اصلی شدند. رنگ‌ها دوباره درخشش طبیعی خود را به دست آوردند. همراه با سرعت گرفتن ماشین، میلو باز هم به چیزهای مختلف فکر کرد. به راه‌های فرعی مختلف و پیچ‌های اشتباه که افتادن در آن‌ها خیلی ساده بود، این‌که چه‌قدر پیش رفتن خوب است و از همه مهم‌تر، این‌که فقط با کمی فکر کردن چه‌قدر کار می‌توان صورت داد. سگ روی صندلی عقب لم داده بود و بینی‌اش را بالا گرفته بود و با هوشیاری تیک‌تیک می‌کرد.

## به لغتستان خوش آمدید

کمی که گذشت، سگ نگهبان گفت: «از رفتار خشنام معذرت می‌خواهم، اما می‌دانی که رسم است سگ‌های نگهبان بی‌رحم باشند...»  
میلو که از خلاص شدن از منطقه رکود خیلی خوشحال بود، به سگ اطمینان داد که رفتارش اصلاً خشن نبوده و در حقیقت خیلی از کمک او ممنون است.  
سگ با صدای بلند گفت: «چه خوب، خیلی از شنیدن این حرف خوشحالم، مطمئنم که تا آخر سفر دوستان خوبی برای هم خواهیم بود. می‌توانی مرا تاک، صدا بزنی.»

میلو گفت: «برای سگی که از صبح تا شب تیک‌تیک می‌کند، اسم خیلی عجیبی است. چرا اسم تو را نگذاشتند...»  
سگ با صدایی گرفته گفت: «خواهش می‌کنم ادامه نده.» و قطره‌ای اشک از چشم‌اش چکید.

میلو که دل‌اش نمی‌خواست احساسات او را جریحه‌دار کند، گفت: «دلم نمی‌خواست ناراحت‌ات کنم.»  
سگ به خودش مسلط شد و گفت: «اشکالی ندارد. گرچه داستان من، داستان کهنه و غم‌انگیزی است، اما برایت تعریف می‌کنم.»

«وقتی برادر من، که اولین تولد سگ خانواده بود، به دنیا آمد، پدر و مادرم خیلی خوشحال شدند و چون اطمینان داشتند که او تیک‌تیک خواهد کرد، بدون معطلی اسم‌اش را گذاشتند تیک. اما بعد از این که کوک‌اش کردند، با وحشت دیدند که او به جای تیک‌تیک‌تیک‌تیک، تاک تاک تاک می‌کند و فوراً به اداره ثبت احوال رفتند تا اسم‌اش را عوض کنند، اما متأسفانه دیر شده بود. اسم رسماً ثبت شده بود و دیگر نمی‌شد آن را عوض کرد. موقعی که من از راه رسیدم، آن‌ها برای این که دوباره

همان اشتباه را تکرار نکنند، اسم‌ام را گذاشتند تاک، چون منطقاً همهٔ بچه‌های‌شان باید یک‌جور صدا می‌کردند. لابد خودت بقیهٔ داستان را حدس زده‌ای، برادر مرا تیک صدا می‌زنند چون تاک تاک تاک می‌کند و مرا تاک صدا می‌زنند، چون تیک تیک تیک می‌کنم. و هر دو ما باید تا ابد با این اسم‌های عوضی بسوزیم و بسازیم. پدر و مادر من به قدری خرد و داغان شده بودند که تصمیم گرفتند دیگر بچه‌دار نشوند و زندگی‌شان را وقف فقیرفرا و گرسنه‌ها کردند.»

هنرمن گریه تاک بلند شد. میلو برای این‌که موضوع صحبت را عوض کند، گفت: «چه‌طور شد که تو سگ نگهبان از آب درآمدی؟»

سگ چشم‌های‌اش را با پنجه‌اش پاک کرد و گفت: «این جزیی از آداب و رسوم ما است. از وقتی که زمان شروع شده، خانوادهٔ من نسل اندر نسل سگ نگهبان بوده‌اند.»

بعد کمی آرام‌تر شد و ادامه داد: «آخر می‌دانی، آن‌وقت‌ها اصلاً زمان وجود نداشت و مردم از این بابت خیلی دردمر می‌کشیدند. نمی‌دانستند کی باید ناهار بخورند و کی شام و همیشهٔ خدا هم از قطارها جا می‌ماندند. برای همین زمان به‌وجود آمد تا مردم بتوانند ترتیب ساعت‌های شب و روز را رعایت کنند و به‌موقع به جاهایی که می‌خواهند برسند. بعد از این‌که دقیقه به ۶۰ ثانیه و ساعت به ۶۰ دقیقه و روز به ۲۴ ساعت و سال به ۳۶۵ روز تقسیم شد و مردم توانستند زمان را بشمرند و از آن استفاده کنند، احساس کردند که بیشتر از قبل، زمان در اختیارشان است. آن‌وقت به خودشان گفتند، اگر زمان چیز با ارزشی بود، این‌قدر زیاد در دسترس‌مان قرار نمی‌گرفت و به این ترتیب بود که کم‌کم زمان از آرج و قُرب افتاد. نه تنها همه آن را اسراف می‌کردند، بلکه فدای چیزهای دیگر می‌شد و آن‌وقت ما را مأمور کردند که مواظب باشیم کسی زمان را هدر ندهد.» سگ نگهبان با غرور سینه‌اش را جلو داد و گفت: «کار دشواری است، اما ارزش و اعتبار زیادی دارد.» بعد از

جای‌اش بلند شد و یک پای‌اش را به شیشه جلو ماشین تکیه داد، دست‌های‌اش را از هم باز کرد و با صدای بلند گفت: «زمان چیز خیلی با ارزشی است، قیمت هیچ جواهری به پای آن نمی‌رسد. زمان جریان دارد، زمان و جزرومد منتظر هیچ‌کس نمی‌شوند و ...»

در همین موقع ماشین در یک دست‌انداز افتاد، سگ نگهبان با سر روی صندلی جلو ولو شد و دوباره زنگ ساعت‌اش دیوانه‌وار به صدا درآمد.  
 میلو داد کشید: «حالات خوب است؟»  
 تاک خرخر کرد: «آخ، می‌بخشی که این‌طور احساسانی شدم، فکر می‌کنم متوجه منظورم شده باشی.»

ماشین راه‌اش را ادامه داد، تاک درباره اهمیت زمان صحبت می‌کرد و از فیلسوف‌ها و شاعران قدیمی مثال می‌آورد و چنان با حرکات سر و دست این حرف‌ها را می‌زد، که چند دفعه نزدیک بود با سر از ماشین که سرعت‌اش فوق‌العاده زیاد بود، پرت شود بیرون.

کم‌کم برج‌ها و پرچم‌های لغستان که زیر نور خورشید برق می‌زدند، از دور نمایان شدند و آن‌ها بعد از چند دقیقه بعد به دیوار بزرگ شهر رسیدند و جلو دروازه آن ایستادند.

دروازه‌بان سینه‌اش را صاف کرد و با لحنی پرطمطراق و جلوه‌گرانه فریاد کشید:  
 «او - ه - ه - و - ما این‌جا پادشاهی سعادت‌مند لغستان است، قلمرو شاه لغستان بر فراز دامنه‌های آشفته‌گی قرار دارد و بادهای ملایم دریای دانش بر آن می‌وزند. طبق اعلامیه دربار، امروز روز بازار است. شما برای خرید آمده‌اید یا برای فروش؟»  
 میلو گفت: «ببخشید، متوجه منظورتان نمی‌شوم.»

دروازه‌بان با بی‌حوصلگی تکرار کرد: «خرید یا فروش، خرید یا فروش، کدامیک؟ حتماً شما برای انجام کاری به این‌جا آمده‌اید.»



میلو گفت: «راستش، من ...»

دروازه بان حرف او را قطع کرد و گفت: «زود باشید، اگر دلیل خاصی ندارید، دست کم توضیحی، عذر و بهانه‌ای، چیزی باید داشته باشید.»

میلو سرش را تکان داد.

دروازه بان هم سرش را تکان داد و گفت: «جدی می‌گویم، جدی می‌گویم، شما نمی‌توانید بدون دلیل وارد شهر بشوید.» بعد کمی مکث کرد و گفت: «یک دقیقه صبر کنید، شاید من بتوانم یک عذر و بهانه قدیمی برای تان سر هم کنم.»

بعد چمدان درب و داغانی را از اتاقک نگهبانی بیرون آورد و همان‌طور که زیر لب غر می‌زد، تندتند محتویات چمدان را از زیرورو کرد: «نه ... نه ... نه ... این فایده‌ای ندارد ... نه ...» یک مرتبه مدال بزرگ زنجیرداری را بیرون آورد و پیروزمندانه فریاد کشید: «آها ... بله ... این خوب است.» و گرد و خاک آن را پاک کرد. روی مدال کنده شده بود: «چه اشکالی دارد؟» از این تقریباً همه جا می‌شود استفاده کرد، البته کمی کهنه و رنگ و رو رفته است، اما هنوز هم به درد می‌خورد. بعد مدال را دور گردن میلو انداخت، دروازه سنگین و آهنی شهر را فشار داد و آن‌ها را وارد شهر کرد.

میلو در راه با خودش فکر کرد: «یعنی این بازار چه جور جایی است؟» اما هنوز جوابی به فکرش نرسیده بود، که خود را در میدان بزرگی دید که تا چشم کار می‌کرد، دکه‌های پر از کالا که با پرچم‌های رنگارنگ و شاد تزئین شده بودند، در آن صف کشیده بودند. بالای سرشان روی پارچه بزرگی نوشته شده بود:

«به بازار کلمات خوش آمدید»

از آن طرف بازار، پنج مرد خیلی لاغر خیلی قدبلند با لباس‌های شاهانه ابریشمی و ساتن و کلاه‌های پردار و کفش‌های سگک‌دار با سرعت به طرف ماشین آمدند و روبه‌روی میلو ایستادند. هر پنج نفر با هم پیشانی‌شان را پاک کردند، هر پنج نفر با هم نفس عمیق کشیدند، هر پنج نفر با هم طور مارهایی از پوست آهو را باز کردند و



گفتند:

«درود بر شما»

«خبر مقدم»

«خوش آمدیدا»

«عصر بخیر»

«سلام»

میلو سرش را پایین آورد و آن‌ها را از روی طومارها خواندند:

«به فرمان آرز جامع»

«شاه لغتستان»

«فرمانروای مطلق حروف ...»

«امپراتور عبارات، جملات و شکل‌های گوناگون کلام ...»

«درودهای گرم سرزمین خود را به حضور شما تقدیم می‌داریم.»

«کشور»

«دولت»

«حکومت»

«پادشاهی»

«مملکت»

«امپراتوری»

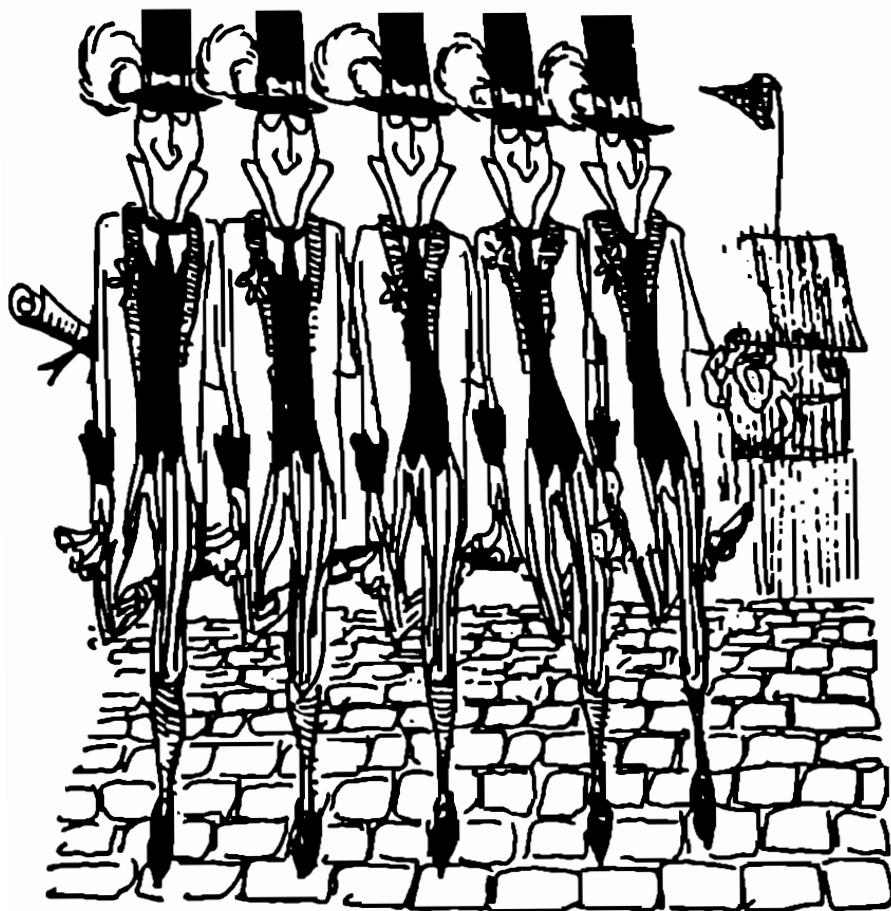
«امیرنشین»

«قلمرو فرمانروایی»

میلو که نفس‌اش از شنیدن این همه کلمه بندآمده بود، بریده بریده گفت: «همه»

این کلمات با هم، هم معنی‌اند؟»

آن پنج نفر پشت سر هم گفتند:



«بله»

«البته»

«مسلماً»

«دقیقاً»

«کاملاً»

میلو که سر در نمی آورد چرا هر پنج نفر آن ها یک چیز را با اندکی تفاوت لقوی  
تکرار می کنند، به آن ها گفت: «خوب، آیا راحت تر نیست که فقط از یک کلمه استفاده  
کنید؟ این کار که منطقی تر است.»

دوباره هر پنج نفر با هم گفتند:

«چرند است»

«بی معنی است»

«مسخره است»

«خنده دار است»

«مضحک است»

اولی با لحنی سرزنش آمیز گفت: «برای ما منطقی بودن اهمیتی ندارد، کار ما این نیست.»

دومی توضیح داد: «به علاوه، همه کلمات از نظر فایده مثل هم‌اند، پس چه عیبی دارد که همه را با هم به کار ببریم؟»

سومی توصیه کرد: «این طوری آدم مجبور نیست مواظب درستی کلمات باشد.»  
چهارمی آهی کشید و گفت: «از همه این‌ها گذشته، اگر یک، یک برابر درست باشد، ده، ده برابر درست‌تر است.»

پنجمی پوزخندی زد و گفت: «معلوم است که تو نمی‌دانی ما کی هستیم.»  
آن وقت، به ترتیب خودشان را معرفی کردند:

«دوک\* و وضوح»

«وزیر معنی»

«ارل\*\* ماهیت»

«گنت\*\*\* مفهوم ضمنی»

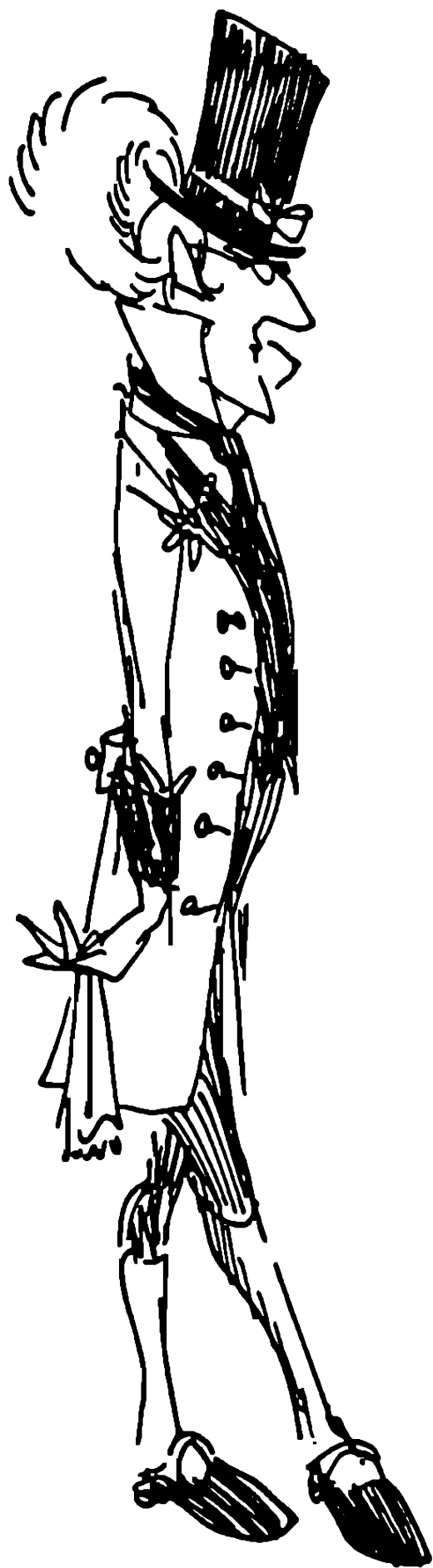
«معاون وزارتخانه درک»

میلو از آشنایی با آن‌ها اظهار خوشحالی کرد و تاک خرخر ملایمی کرد. وزیر توضیح داد: «ما مشاوران پادشاه هستیم، به عبارت رسمی‌تر، اعضای کابینه او.»  
دوک با حالتی که انگار داشت درس پس می‌داد، گفت: «کابینت\*\*\*\*، ۱» اتاق کوچک خصوصی یا قفسه‌ای با چند کتو و غیره است که چیزهای قیمتی یا اشیای تزئینی عتیقه را در آن می‌گذارند؛ ۲) اتاقی که وزیران کشور در آن جلسه تشکیل

\* لقب موروثی اشراف انگلیسی، پایین‌تر از شاهزاده.

\*\* از القاب اشراف انگلستان، هم‌تراز با کنت در فرانسه. \*\*\* از القاب اشراف فرانسه.

\*\*\*\* cabinet در زبان فرانسه کابینه و در زبان انگلیسی کابینت تلفظ می‌شود و به معنی‌های بالا است. در این جا نویسنده با این کلمه بازی کرده است.



می دهند؛ ۳) گروه مشاوران رسمی رییس کشور.»

وزیر تعظیم تشکرآمیزی به دوک کرد و ادامه داد: «لغتستان جایی است که همه کلمات دنیا از آن جا می آیند. کلمات در این جا در باغ های ما پرورش پیدا می کنند.»  
 میلو با کمرویی گفت: «من نمی دانستم که کلمات روی درخت درمی آیند.»  
 لرد با لحن تندى فریاد کشید: «پس فکر می کردی که کجا درمی آیند؟» چند نفر با شبندن صدای فریاد کنت، برای تماشای پسر بچه ای که نمی دانست کلمات روی درخت درمی آیند، دور آن ها جمع شدند.

میلو با کمرویی بیشتر گفت: «من اصلاً نمی دانستم که کلمات را پرورش می دهند.» چند نفر با تأسف سرشان را تکان دادند.  
 کنت پرسید: «ببینم، مگر پول روی درخت درمی آید، ها؟»  
 میلو گفت: «نه.»

معاون وزارتخانه پروزمندانه گفت: «پس نتیجه می گیریم که بعضی چیزها روی درخت درمی آیند. حالا چه اشکالی دارد کلمات هم درخت داشته باشند.» جمعیت برای نظر منطقی او ابراز احساسات کردند و بعد رفتند دنبال کارشان.  
 وزیر با بی حوصلگی گفت: «برای این که این کار ادامه داشته باشد، دربار هفته ای یک بار برای تشکیل بازار کلمات اعلامیه صادر می کند، تا مردم کلماتی را که لازم دارند بخرند و کلماتی را که استفاده نکرده اند، بفروشند.»

کنت گفت: «کار من نظارت بر درستی و سلامت کلمه های فروشی است. چون فروش کلمه های بدون مفهوم یا کلمه هایی که وجود خارجی ندارند کار بی فایده ای است. مثلاً کلمه هایی مثل قیلی قالی یا گوگولی، در هیچ جا استفاده ندارند.»  
 میلو با خودش گفت: «چه کار مشکلی.» اما کلمات بسیار بسیار مشکلی وجود داشت که او معنی هیچ کدام از آن ها را نمی دانست.

آن ها دسته جمعی به طرف غرفه های بازار راه افتادند. اِرل گفت: «اما ما هیچ وقت

کلمه‌ای را انتخاب نمی‌کنیم، چون تا زمانی که هدف کلمات معنی کردن چیزهایی باشد که معنی دارند، برای ما مهم نیست که با مفهوم‌اند یا مهمل.»

کنت اضافه کرد: «سادگی یا شکوه و جلال.»

معاون وزارتخانه گفت: «احتیاط یا عقل سلیم.»

میلو برای رعایت ادب گفت: «ظاهراً که خیلی ساده است.»

پای‌ارل به کنده یک درخت گیر کرد و گرومبی افتاد روی زمین و با صدای بلند گفت: «به سادگی تصادف با یک کنده درخت.»

دوک سرش داد کشید: «آخر تو چرا این قدر دست و پا چلفتی هستی.»

ارل سرش را مالید و گفت: «من فقط می‌خواستم بگویم ...»

وزیر با عصبانیت گفت: «لازم نیست توضیح بدهی، بهتر است یک عبارتی پیدا کنی که خطرش کمتر باشد.»

ارل گردو خاک لباس‌اش را تکاند و همه با صدای بلند خندیدند.

کنت با لحنی خیرخواهانه به میلو گفت: «باید موقع انتخاب کلمات حواس‌ات را خوب جمع کنی و دقیقاً چیزی را بگویی که می‌خواهی بگویی. حالا ما باید برویم و مقدمات ضیافت سلطنتی را فراهم کنیم.»

وزیر به میلو گفت: «البته، تو هم دعوت داری.»  
و پیش از این که میلو فرصت حرف زدن پیدا کند، با همان سرعتی که آمده بودند،  
به طرف خروجی بازار رفتند.  
معاون وزارتخانه از پشت سر فریاد کشید: «در بازار خوش بگذرد.»  
دوک با لحنی که انگار هنوز داشت درس پس می داد، گفت: «بازار، فضایی سرباز  
یا ساختمانی سرپوشیده است که ...»  
میلو دیگر چیزی نشنید و آن‌ها در میان جمعیت ناپدید شدند.  
میلو خم شد، پشت گوش تاک را خاراند و گفت: «اصلاً نمی دانستم که ممکن  
است کلمات این قدر گیج کننده باشند.»  
تاک جواب داد: «فقط موقعی که از یک خروار کلمه برای گفتن یک چیز کوچک  
استفاده شود، گیج کننده می شوند.»  
میلو با خودش گفت: «این عاقلانه ترین حرفی است که از صبح تا حالا شنیده‌ام.»  
بعد با صدای بلند گفت: «بیا برویم بازار را تماشا کنیم. ظاهراً خیلی هیجان انگیز  
است.»



## آشفتگی در بازار

بازار هیجان‌انگیزی بود، مردم با فشار و هیاهو راه‌شان را از بین دکه‌ها باز می‌کردند، تا بخزند و بفروشند و کاسبی کنند و چانه بزنند. گاری‌های بزرگ چرخ چوبی مثل سیل از باغ‌ها به طرف میدان بازار در حرکت بودند. اربابه‌های دراز برای حرکت به چهارگوشه‌ کشور در گوشه‌ای صف کشیده بودند. چمدان‌ها و بسته‌های پر از کالا در انتظار تحویل به کشتی‌هایی بودند که به دریای دانش می‌رفتند. در گوشه‌ای یک دسته نوازنده برای سرگرم کردن بچه‌های کوچک و پیرها که نمی‌توانستند خرید و فروش کنند، ساز می‌زدند و آواز می‌خواندند. اما صدای بلند فروشندگانی که مردم را به خرید محصولات‌شان دعوت می‌کردند، جاروجنجای و هیاهوی جمعیت را کاملاً تحت‌الشعاع قرار داده بود.

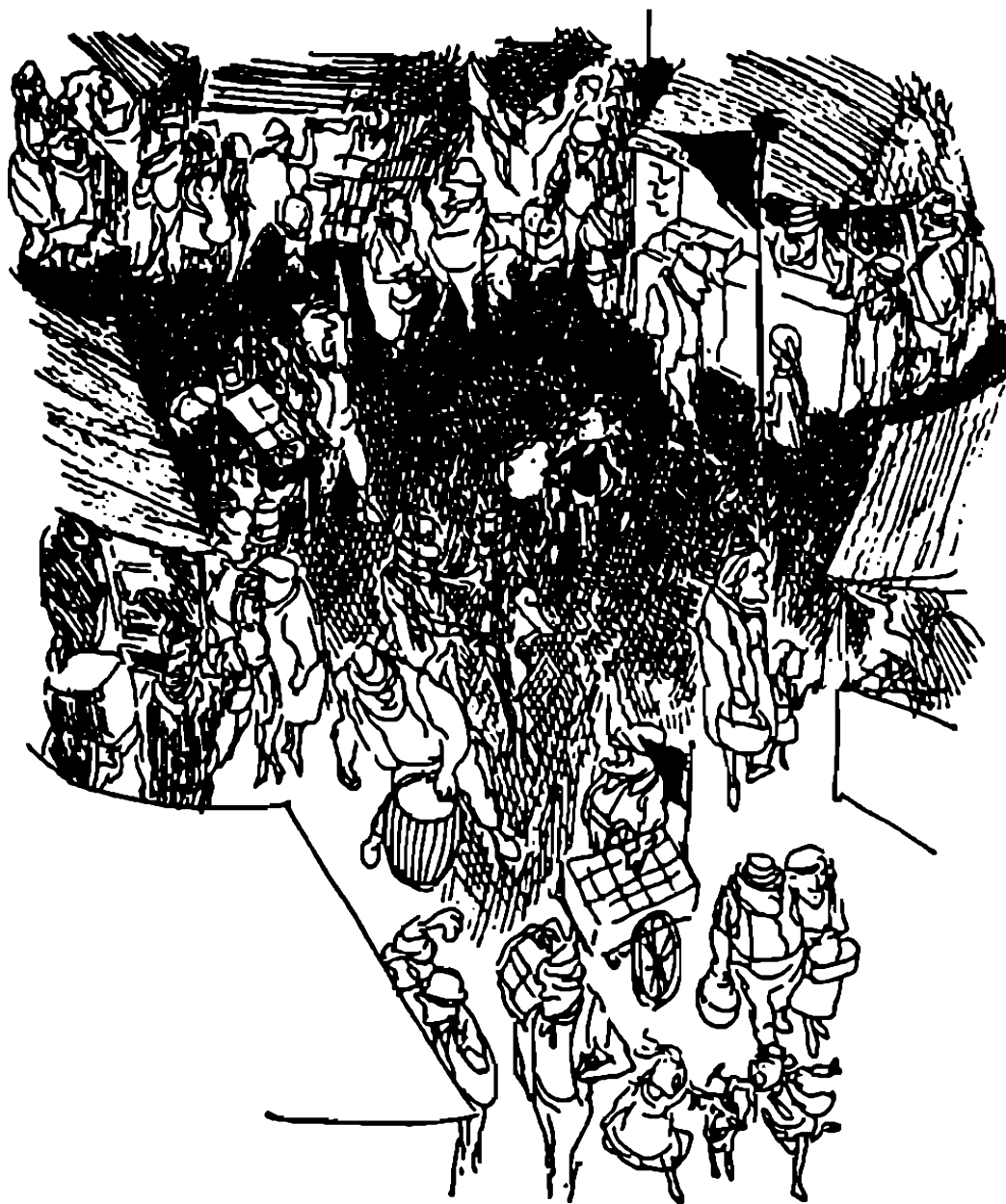
«اگر» های دست‌چین شده داریم، «و» های تازه داریم، «اما» های نوبرانه، «اما» های نوبرانه.»

«بشناید، بشنابید، «کجا» و «کی» رسیده داریم.»

«از کلمه‌های آبدار و اشتهاآور من بپزید.»

چه قدر کلمه! چه جمعیتی! مردم از هر جایی که می‌شود فکرش را کرد و حتی از آن سوی آن جاها آمده بودند و سخت سرگرم جدا کردن و انتخاب و چپاندن اجناس در جعبه‌ها بودند و به محض اینکه جعبه‌ای پر می‌شد، در یکی دیگر را باز می‌کردند. هیاهو و نکاپو و جنب و جوش آن‌ها تمامی نداشت.

میلو و تاک از این پیاده‌رو به آن پیاده‌رو می‌رفتند و مجموعه‌های حیرت‌انگیز و عجیب کلماتِ فروشی را تماشا می‌کردند. کلمات چند نوع بودند: کلمات کوتاه و ساده برای مصارف روزمره، کلمات دراز و طولانی برای موارد خاص و مهم و کلمات تزئینی و تجملی که در احکام سلطنتی و اعلامیه‌های رسمی از آن‌ها استفاده



می شد و در بسته های کادویی گذاشته شده بود.

مردی با صدایی نافذ و قوی فریاد می زد: «بیایید جلو، بیایید جلو، کلمات تزئینی مرغوب داریم. بیایید جلو، پسر کوچولو چی لازم داری؟ از این کیف های علائم تلفظ می خواهی؟ این مجموعه های مخصوص نام هم خیلی خوب است، ها.» میلو تا آن موقع چندان توجهی به کلمات نکرده بود، اما این کلمات به قدری زیبا و جذاب به نظر می آمدند که هوس کرد مقداری از آن ها بخرد.

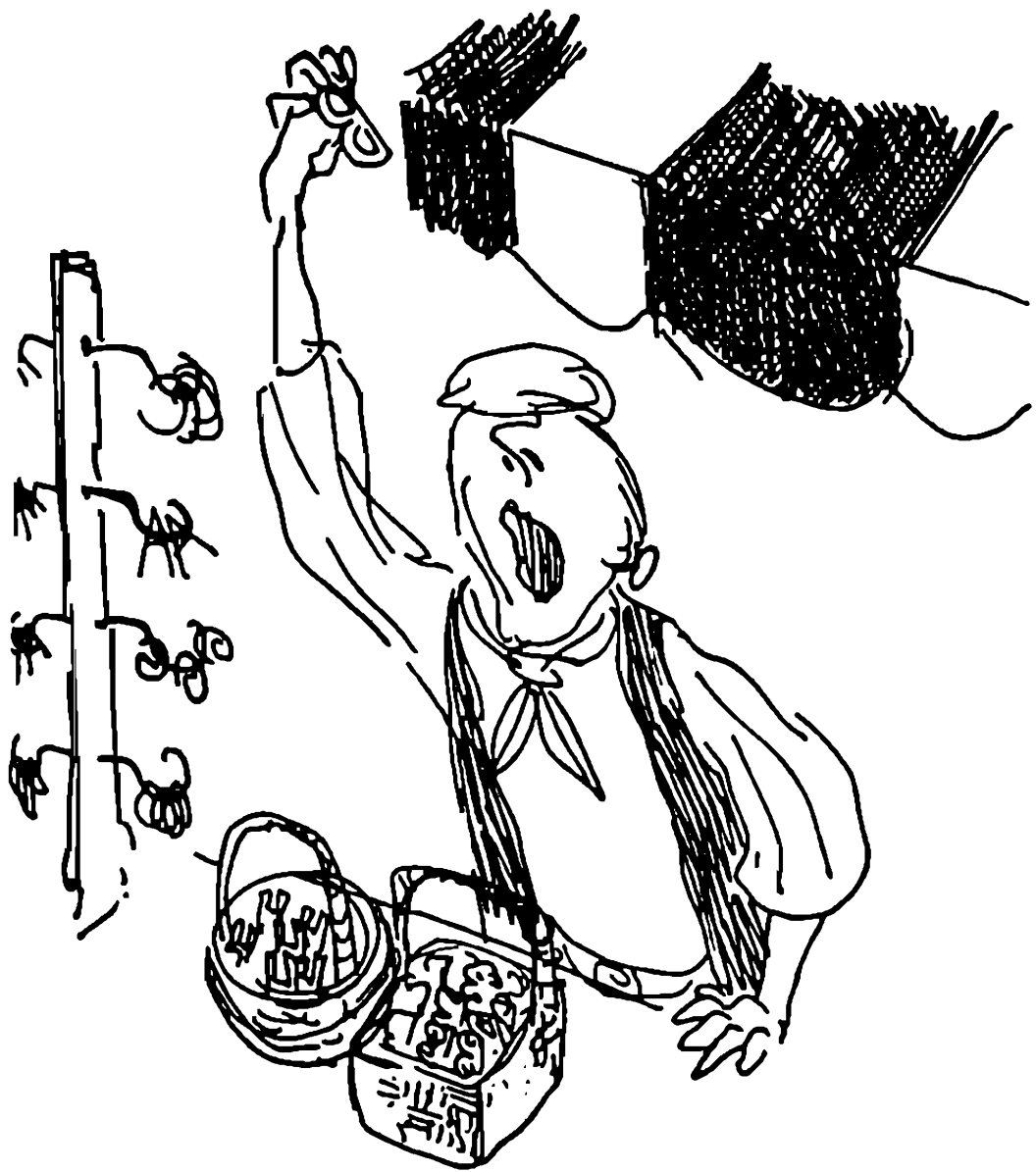
با صدای بلند به تاک گفت: «تاک این جا را نگاه کن، چه قدر جالب است!» تاک که چشم اش بیشتر دنبال یک تکه استخوان بود کلمه، با صدایی خسته جواب داد: «بله: خیلی خوب اند، به شرط این که حرفی برای گفتن داشته باشی.» میلو با اشتیاق مشغول جمع کردن کلمات داخل دکه شد و گفت: «شاید اگر چند تا بخرم، طرز استفاده شان را هم یاد بگیرم.» و بالاخره سه کلمه را که به نظرش جالب تر از بقیه بودند، جدا کرد: «مخمصه» «گیج گیجی خوردن» و «رومبلی.» میلو معنی این کلمه ها را نمی دانست، اما ظرافت و ابهت آن ها خیلی چشم اش را گرفته بود. از فروشنده پرسید: «این ها چند است؟» فروشنده زیر لب قیمت آن ها را گفت و میلو فوراً آن ها را سر جای شان در قفسه گذاشت.

فروشنده به میلو گفت: «به جای این ها چند کیلو «مبارک» بخر، هم خیلی به درد بخور ترند و هم خیلی قابل استفاده تر، می شود برای تولدت مبارک، عید شما مبارک، خانه نو مبارک، قبولی ات مبارک از شان استفاده کرد.»

میلو گفت: «خیلی دلم می خواهد، ولی...»

فروشنده گفت: «این بسته های «به خیر» چه طور است؟ همیشه برای صبح به خیر، عصر به خیر، شب به خیر و سفر به خیر، دم دست آدم است.»

میلو خیلی دل اش می خواست چند تا از این بسته ها بخرد، اما به جز سکه ای که باید موقع برگشتن به باجه عوارض می داد، پولی نداشت و تاک هم به جز زمان چیز



دیگری نداشت.

در جواب فروشنده گفت: «نه، خیلی متشکرم، فقط داریم نگاه می‌کنیم.» و به راه‌شان ادامه دادند.

وقتی به طرف آخرین ردیف دکه‌ها پیچیدند، میلو چشم‌اش به ارابه‌ای افتاد که با بقیه ارابه‌ها فرق داشت. یک طرف آن با حروف ریز خوانا نوشته شده بود: «خودتان انجام دهید» و داخل آن سی و دوتا تشت پر از حروف الفبا از آ تا ی بود.

صاحب ارابه به میلو گفت: «این حرف‌ها برای کسانی خوب است که دل‌شان می‌خواهد خودشان کلمات‌شان را درست کنند. هم می‌توانی هر حرفی را که دوست داری، برداری، هم می‌توانی یک جعبه مخصوص حروف الفبا و علامت و کتاب راهنما بگیری. بیا، این «الف» را بچش، ببین چه قدر خوشمزه است.»

میلو با احتیاط یک گاز به «الف» زد، شیرین و خوشمزه بود، درست همان مزه‌ای را می‌داد که آدم از حرف «الف» انتظار دارد.

مرد فروشنده خندید و گفت: «می‌دانستم خوش‌ات می‌آید.» و بعد دو تا «ج» و یک دانه «ره» در دهان او چپاند. شاهد حرف‌ها روی چانه میلو چکید. مرد آهسته به میلو گفت: «الف» از همه حرف‌ها بیشتر طرفدار دارد، بقیه به خوبی «الف» نیستند. «ج» خیلی خشک است، مزه چوب می‌دهد، «غ» هم طعم نا می‌دهد. برای همین هم مردم خیلی کم از آن‌ها استفاده می‌کنند. اما روی هم رفته مزه بیشتر حرف‌ها خوب است. بیا، باز هم امتحان کن.»

بعد یک «ژ» خنک و گوارا به میلو و یک «ث» تُرد و لذیذ به تاک داد.

مرد فروشنده گفت: «مردم تنبلی‌شان می‌آید خودشان کلمات‌شان را درست کنند، اما این طوری کیفیت‌اش خیلی بیشتر است.»

میلو کمان «ج» را تف کرد و گفت: «حتمأ کار سختی است، آخر کلمه‌سازی من چندان خوب نیست.»

صدای ناآشنایی وزوز کرد: «شاید من بتوانم کمکات کنم، ک - م - ک - ک - ر - د - ن - ه. میلو به بالای سرش نگاه کرد. یک زنبور خیلی بزرگ که دست کم دو برابر قد و هیکل او را داشت، بالای ارابه نشسته بود. زنبور گفت: «ترس من زنبور هجی کننده هستم، ه - ج - ج - ی - ک - ن - ن - د - ه - ه»

تاک سرش را زیر ارابه برد و میلو که حتی به زنبورهای معمولی هم چندان علاقه‌ای نداشت، آهسته عقب عقب رفت.

زنبور بال‌هایش را به هم زد و با خودستایی گفت: «من هر چیزی را می‌توانم هجی کنم، ه - ج - ج - ی - امتحانم کن! امتحانم کن!»

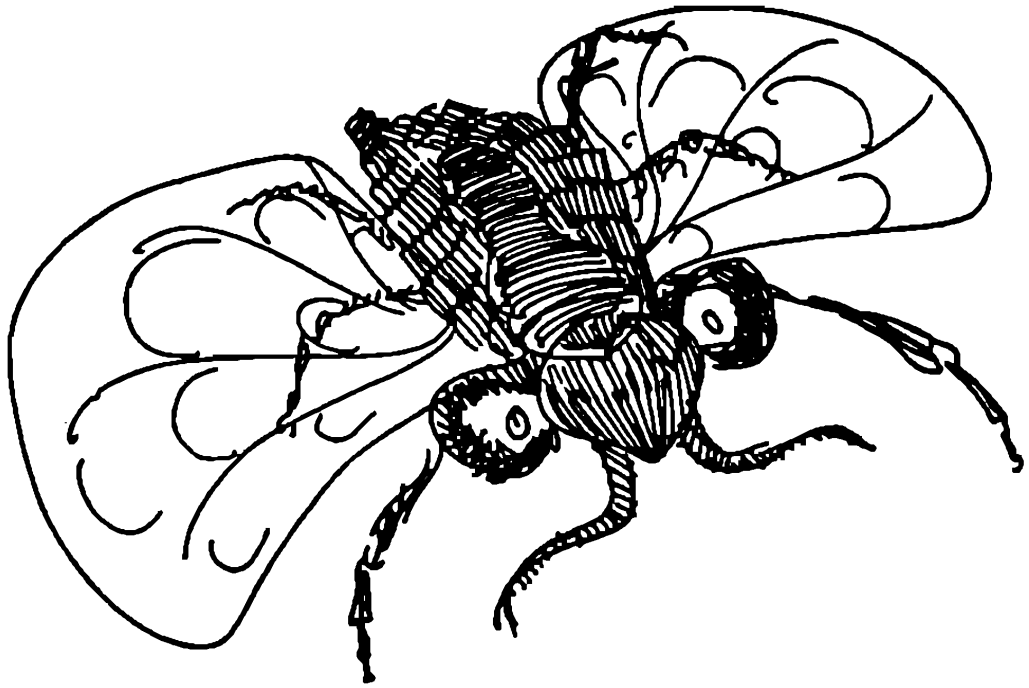
میلو همان طور که عقب عقب می‌رفت، از او پرسید: «می‌توانی خدا حافظ را هجی کنی؟»

زنبور آرام از روی ارابه بلند شد و با رخوت دور سر میلو چرخید.

بعد چرخ فشنگی به طرف چپ زد و گفت: «انگار سوء تفاهمی پیش آمده، س - و - ت - ف - ا - ه - م. از من ترس، من خطرناک نیستم. مطمئن باش، م - ط - م - د - ن - ب - ا - ش - که نیت من خیر است، ن - ی - ی - ت - خ - ی - ر - دوباره بالای ارابه نشست و خودش را با بال‌اش باد زد و نفس نفس زنان گفت: «حالا یک کلمه خیلی سخت بگو تا برایت هجی کنم. زود باش، زود باش!» و با بی‌صبری بالا و پایین پرید.

میلو نمی‌دانست که یک زنبور وزوزی مهربان تا چه حد می‌تواند مهربان باشد، بنابراین سعی کرد یک کلمه خیلی مشکل پیدا کند. به زنبور گفت: «سبزیجات را هجی کن.» چون همیشه توی مدرسه موقع تلفظ آن دچار مشکل می‌شد.

زنبور چشمکی به مرد حرف‌فروش زد و گفت: «چه کلمه سختی، بگذار ببینم، هوم هوم هوم...» بعد اخم‌هایش را در هم برد، پیشانی‌اش را پاک کرد و آرام آرام روی ارابه بالا و پایین رفت: «چه قدر وقت دارم؟»



میلو با هیجان فریاد کشید: «ده ثانیه، تاک وقت را حساب کن.»  
 زنبور باز هم با نگرانی چندبار قدم زد و چندبار گفت: «ای وای ای وای.» بعد در  
 آخرین لحظات با سرعت تمام گفت: «س - ب - ز - ی - ج - ا - ت.»  
 مرد حرف فروش فریاد کشید: «درست است.» و همه برای زنبور هورا کشیدند.  
 میلو با ستایش گفت: «تو می توانی همه چیز را هجی کنی؟»

زنبور با غرور جواب داد: «کم و بیش. من تا چند سال پیش یک زنبور معمولی  
 بودم و هر روز کارم این بود که گل ها را بو کنم، تا این که تصادفاً یک کار نیمه وقت  
 نوی کلاه آدم ها گیر آوردم و یک روز متوجه شدم که بدون سواد به هیچ جا نمی رسم  
 و برای باسواد شدن هم باید توی هجی کردن مهارت پیدا کنم و تصمیم گرفتم که...»  
 صدایی بلند و قوی فریاد کشید: «باوه بافی!» و بعد حشره ای شبیه سوسک که یک  
 کت گل و گشاد و یک شلوار راه راه، یک جلیقه چهارخانه، یک جفت کفش رویه بلند



و یک کلاه لبه‌دار داشت، از آن طرف ارابه جلو آمد. عصای‌اش را در هوا تاب داد، پاشنه‌های‌اش را محکم به هم کوبید و دوباره فریاد کشید: «تکرار می‌کنم، یاوه‌بافی! زود باشید، کمی ادب از خودتان نشان بدهید. نمی‌خواهید مرا به این پسر کوچولو معرفی کنید؟»

زنبور با لحنی تحقیرآمیز گفت: «این لاف‌زن است. هیچ‌کس ازش خوش‌اش نمی‌آید.»

لاف‌زن فریاد کشید: «مزخرف نگو! همه لاف‌زن‌ها را دوست دارند. همین چند روز پیش بود که به پادشاه می‌گفتم...»

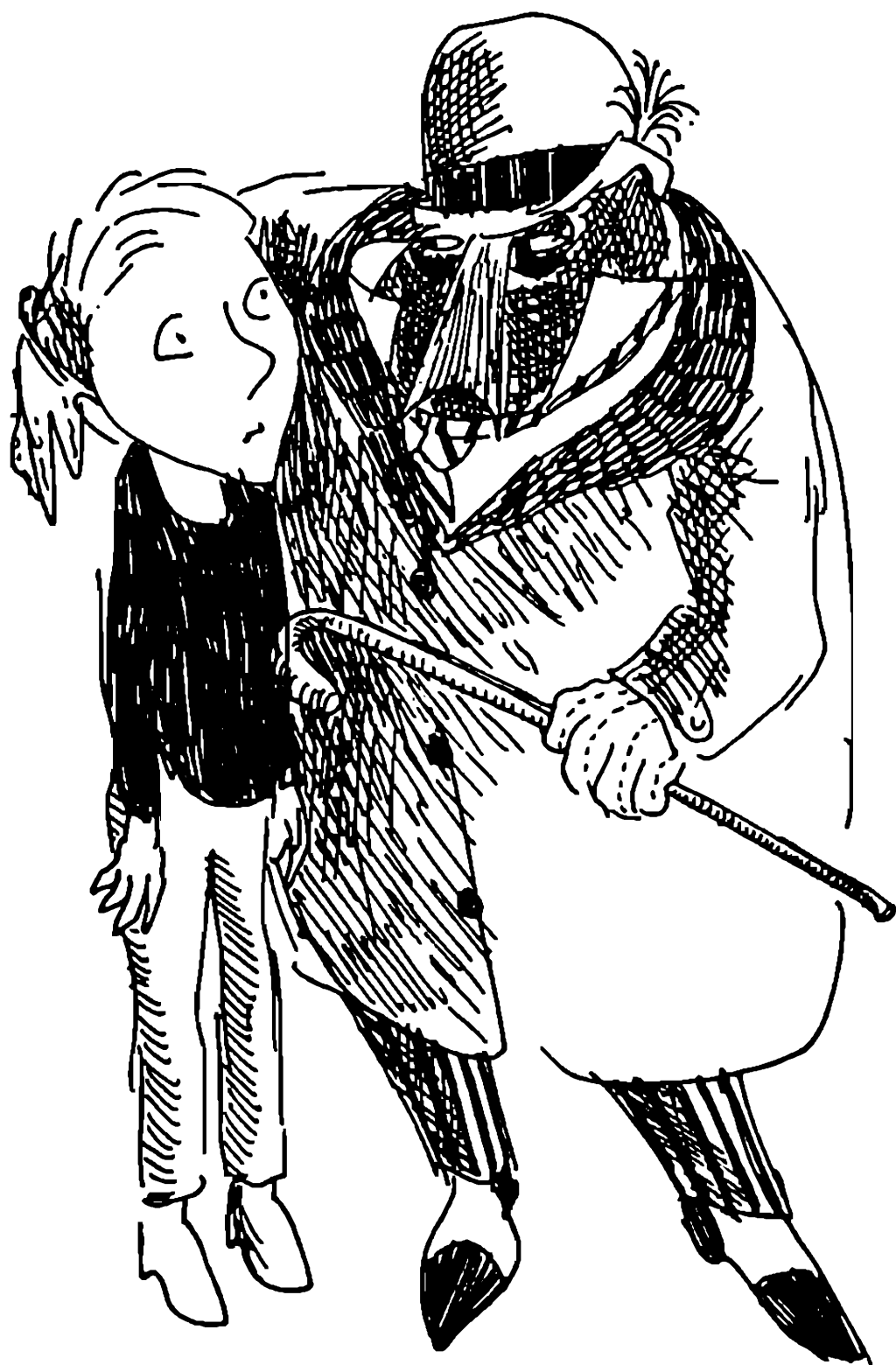
زنبور با لحنی ملامت‌آمیز گفت: «آخر تو کی پادشاه را دیده‌ای.» بعد رو به میلو کرد و گفت: «یک کلمه از حرف‌های این روباه پیر را باور نکن.»

لاف‌زن جواب داد: «چرند نگوا من از یک خانواده قدیمی و اصل و نسب‌دار هستم. نسب ما به دودمان حشره لاف‌زن می‌رسد. بله، ما در جنگ‌های صلیبی در سپاه ریچارد شیردل\* جنگیده‌ایم، همراه کریستف کلمب\*\* از اقیانوس اطلس گذشته‌ایم، کوره‌راه‌ها را با پیشگامان غرب روشن کرده‌ایم، امروز هم یک عالم از افراد خانواده ما در سر تا سر دنیا شغل‌های مهم دولتی دارند. تاریخ پر از لاف‌زن است.» زنبور پوزخندی زد و گفت: «سخنرانی جالبی بود، س - خ - ن - ر - ا - ن - ی. حالا تشریفات را از این جا ببر. من داشتم با این جوان درباره اهمیت هجی کردن صحبت می‌کردم.»

لاف‌زن دستش را روی شانه میلو گذاشت و به زنبور گفت: «به! این جور ی باید تا ابد برای مردم کلمه هجی کنی. این قدر به خودت زحمت نده، زنبور تو هیچ وقت نمی‌توانی عقب‌ماندگی‌ات را جبران کنی. پسر، نصیحت مرا گوش کن و این

---

\* ریچارد سوم، پادشاه انگستان ملقب به ریچارد شیردل، فرمانده سومین جنگ صلیبی.  
\*\* کریستوفر کلمبوس، دریانورد معروف ایتالیایی و کاشف قاره آمریکا.



حرف‌ها را بریز دور. به قول پدرِ پدرِ پدرِ بزرگ من جرج واشنگتن\* لاف‌زن...  
 زنبور با عصبانیت فریاد کشید: «جناب آقا، شما یک حقه‌باز هستید. ح - ق - ق - ه -  
 ب - ا - ز. تو حتی بلد نیستی اسم خودت را هجی کنی.»

لاف‌زن عصای‌اش را با عصبانیت تکان داد و نعره کشید: «کاش نسل این  
 روشنفکرهای ورشکسته برچیده می‌شد، تا این قدر با کلمات بازی نمی‌کردند.»  
 میلو اصلاً از حرف‌های او سر در نمی‌آورد، اما زنبور هجی‌کننده با شنیدن این  
 حرف آن قدر از کوره در رفت که بی‌محابا از جای‌اش پرید و تق‌تق با بال‌های‌اش به  
 کلاه لاف‌زن کوبید.

حشره هم دوباره عصای‌اش را تاب داد، پاهای زنبور را گرفت و تق‌تق روی جعبه  
 حرف «و» کوبید. میلو فریاد کشید: «مواظب باش.»

زنبور فریاد زد: «پاهای‌ام!»

حشره فریاد زد: «کلاه‌ام!» و جنگ مغلوبه شد.

زنبور هجی‌کننده با صدای وحشتناکی بالای عصای لاف‌زن که وحشیانه آن را  
 تاب می‌داد، وزوز می‌کرد و هر دو بی‌آنکه لحظه‌ای از هم عقب بمانند، یک نفس  
 برای هم رَجَز می‌خواندند و یکدیگر را تهدید می‌کردند. جمعیت از ترس یک قدم  
 عقب رفت.

میلو گفت: «آخر، این که راه... ناگهان فریاد کشید: «مواظب باش» اما دیگر  
 خیلی دیر شده بود.

لاف‌زن که از شدت عصبانیت نمی‌فهمید چه کار دارد می‌کند، شترق داخل یکی  
 از دکه‌ها پرت شد، دکه را خرد کرد و بعد داخل دکه پهلویی افتاد، از آن دکه داخل دکه  
 پهلویی... بعد داخل دکه پهلویی آن... و آن قدر از این دکه به آن دکه افتاد، تا بالاخره  
 همه دکه‌های بازار چپه شدند و بسته‌ها و جعبه‌های حروف و کلمات به هم ریختند

\* اولین رئیس جمهور امریکا ۱۷۹۷ - ۱۷۸۹.

و کلمات در سرتاسر میدان بازار پخش و پلا شدند.

زنبور که لای چند تا پرچم گیر کرده بود، با سر به طرف زمین آمد و ذرفی خورد به میلو و او را هم با خودش انداخت روی زمین و فریاد کشید: «کمک! کمک! کمک! یک پسریچه افتاده روی من! حشره با سر و وضع آشفته و به هم ریخته روی یک کپه حرف له و لَوَرده، ولو شد و تاك که ساعت شماطه‌ای اش یک نفس زنگ می‌زد، زیر کوهی از کلمات مدفون شد.



## مهلت کوتاه برای اقرار به گناه

یکی از فروشنده‌ها با عصبانیت فریاد کشید: «کرده‌ای کن کار نگاه چه.» منظور او این بود که نگاه کن چه کار کرده‌ای، اما کلمات به قدری به هم ریخته بودند که هیچ‌کس نمی‌توانست درست حرف بزند. همه مشغول مرتب‌کردن بسته‌ها و جعبه‌ها شدند. فروشنده دیگری با ناراحتی گفت: «برو چی ما به هستیم»

تا چند دقیقه هیچ‌کس نمی‌توانست جمله‌ای بگوید که قابل فهم باشد و این موضوع اوضاع را آشفته‌تر کرده بود. اما بعد از چند دقیقه دکه‌ها سرجای‌شان قرار گرفتند و همه مشغول مرتب‌کردن کلمات به هم ریخته شدند. زنبور هجی‌کننده که از این وضع به کلی منقلب شده بود، با اوقات تلخی از آن جا پر زد و رفت. هنوز میلو از جای‌اش بلند نشده بود، که سر و کله پلیس کل لغستان که سوت‌اش را با شدت تمام به صدا درآورده بود، پیدا شد.

یک نفر گفت: «خدا به دادمان برسد، مأمور اقرارگیری پیدای‌اش شد.» پلیس کوتوله‌ای با قدم‌های بلند از آن طرف میدان به این طرف می‌آمد. میلو تا آن موقع پلیسی به این کوتاهی ندیده بود. یک پلیس شصت سانتی‌متری که عرض‌اش دو برابر طول‌اش بود، با اونیفورم آبی و کمربند پهن سفید و دستکش سفید و یک کلاه نوک‌تیز. پلیس کوتوله که از شدت عصبانیت داشت منفجر می‌شد، آن‌قدر محکم سوت می‌زد که صورت‌اش مثل تریچه قرمز شده بود. قدم‌به‌قدم هم می‌ایستاد و سر هر کس که از کنارش می‌گذشت، داد می‌کشید: «تو گناهکاری، تو گناهکاری.» پلیس کوتوله به میلو که رسید، گفت: «تا به حال آدمی به این گناهکاری ندیده بودم.» بعد به طرف تاک که همین‌طور با صدای بلند زنگ می‌زد، چرخید و گفت: «این سگ را خاموش کن، زنگ زدن در حضور مأمور پلیس بی‌احترامی

محسوب می‌شود.»

بعد حرف‌های خودش را کلمه به کلمه در دفترچه سیاه رنگ‌اش یادداشت کرد و در حالی که دستهای‌اش را پشت کمرش زده بود، از این طرف میدان به آن طرف شلنگ تخته انداخت تا ببیند چه قدر خرابی به بار آمده.

«چشم‌ام روشن، چشم‌ام روشن، کی این دسته‌گل را به آب داده؟ فوراً جواب بدهید وگرنه همه‌تان را می‌گیرم.»

سکونی طولانی حکمفرما شد، هیچ‌کس از نزدیک قضیه را ندیده بود، برای همین هم هیچ‌کس حرفی نزد.

مأمور پلیس انگشت‌اش را با حالتی تهدیدآمیز به طرف لاف‌زن که داشت خودش را می‌تکاند و کلاه‌اش را مرتب می‌کرد، گرفت و گفت: «آهای، تو، قیافه‌ات خیلی مشکوک است.»

لاف‌زن وحشت‌زده عصای‌اش را انداخت روی زمین و با ترس و وحشت جواب داد: «قربان، به شرفم سوگند، من هیچ نقصیری ندارم، من فقط داشتم از این جا رد می‌شدم، سرم به کار خودم بود، داشتم دکه‌ها را تماشا می‌کردم. آخر، تجارت جهانی چیز خیلی جالبی است، تا این‌که این جوانک ...»

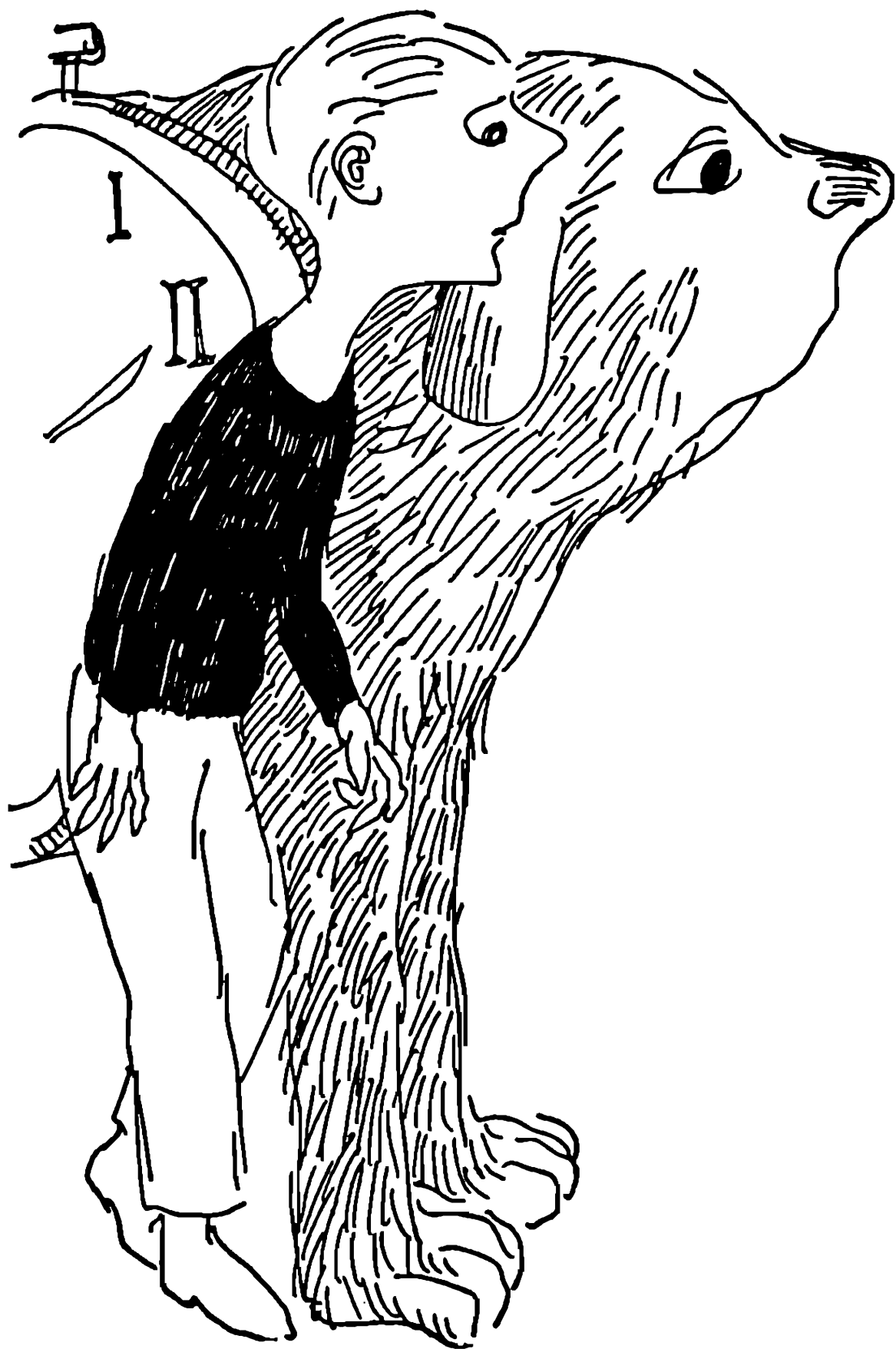
مأمور اذراگیری حرف او را قطع کرد: «آها!» بعد دوباره نوری دفترچه کوچک‌اش چیزی نوشت و گفت: «خودم فکرش را می‌کردم، همیشه همه چیز زیر سر این پسرچه‌ها است.»

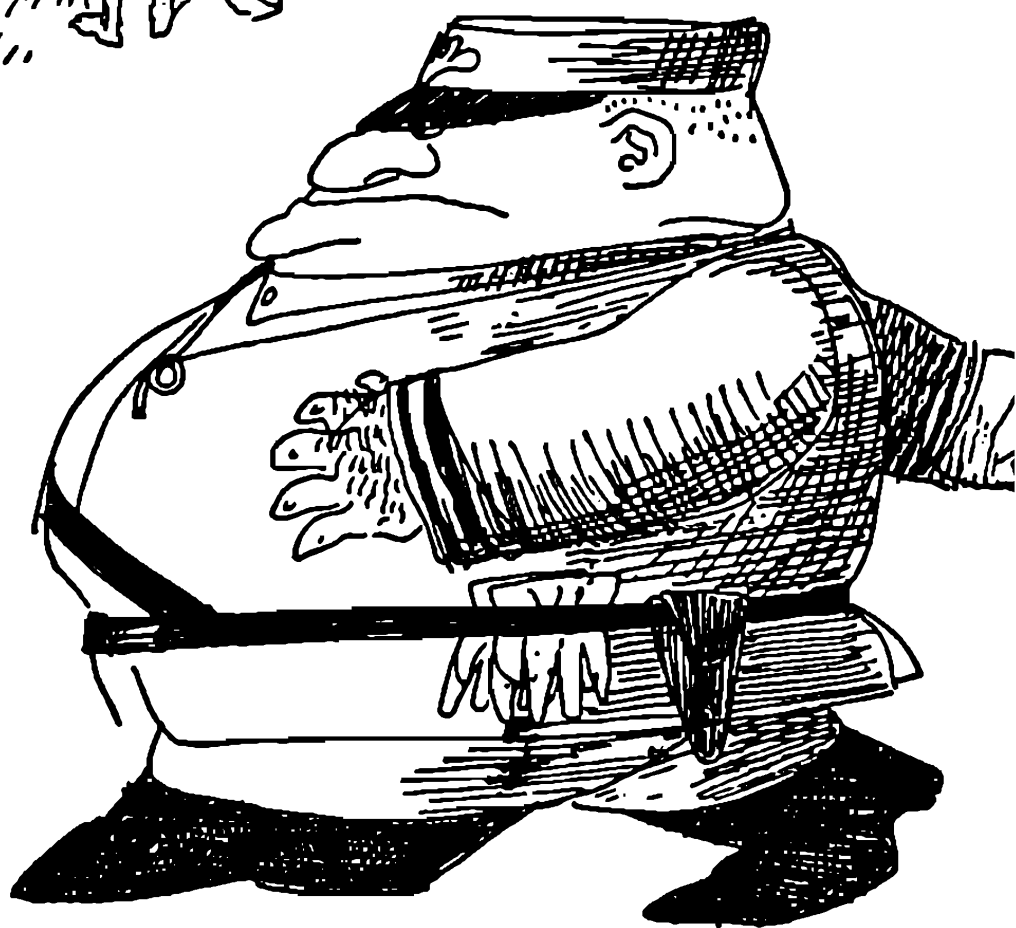
لاف‌زن دوباره گفت: «بیخشید قربان، اما منظور من این نبود که گناه را به گردن...» مأمور پلیس غرید: «ساکت!» بعد خودش را روی پنجه‌های پای‌اش بالا کشید و نگاه تهدیدآمیزی به حشره وحشت‌زده انداخت و به میلو گفت:

«بگو ببینم، تو شب بیست و هفتم ژوویه\* کجا بودی؟»

---

\* ماه هفتم مسیحی برابر با تیر و مرداد .





میلو پرسید: «این چه ربطی به جریان دارد؟»

مأمور پلیس جواب میلو را در دفترچه‌اش نوشت و گفت: «بیست و هفتم ژوئیه روز تولد من است، برای این سوال کردم. تو روز تولد مرا فراموش کرده‌ای. پریچه‌ها همیشه روز تولد دیگران را فراموش می‌کنند.»

«تو متهم به ارتکاب جرم‌های زیر هستی: همراه داشتن یک سگ با یک ساعت شماطه‌دار غیرمجاز، ایجاد بی‌نظمی، چپه کردن ازابه، وارد کردن خسارت و به هم ریختن کلمات.»

تاک با عصبانیت خرخر کرد: «گوش کنبد چه می‌گویم.»

مأمور پلیس با اخم به سگ نگهبان نگاه کرد و گفت: «و پارس غیرقانونی. پارس کردن بدون استفاده از پارس سنج برخلاف قانون است. آیا به جرم‌های خودت اقرار می‌کنی؟»

میلو به یاد جمله‌ای افتاد که در یکی از کتاب‌های‌اش خوانده بود و گفت: «فقط قاضی می‌تواند آدم را محکوم کند.»

مأمور پلیس کلاه‌اش را برداشت و ردای بلند و سیاهی پوشید و گفت: «نکته خوبی بود، من قاضی هم هستم. حالا محکومیت کوتاه دلالت می‌خواهد یا محکومیت بلند؟»

میلو گفت: «اگر اشکالی ندارد، لطفاً کوتاه باشد.»

قاضی سه بار چکش‌اش را کوبید و گفت: «کار خوبی می‌کنی، چون من همیشه موقع نوشتن حکم‌های بلند دچار دردسر می‌شوم. این حکم چه‌طور است: تو محکومی؟ دیگر حکم کوتاه‌تر از این بلد نیستم.»

همه نایب کردند که این حکم، حکم بسیار عادلانه‌ای است و قاضی ادامه داد: «به‌علاوه یک زندان شش میلیون ساله.» بعد دوباره چکش‌اش را کوبید و اعلام کرد: «ختم محاکمه. حالا دنبال من بیا تا بیندازم ات توی سیاه‌چال.»

میلو به نقل از همان کتاب گفت: «فقط زندان‌بان می‌تواند آدم را توی زندان بیندازد.»

قاضی ردای‌اش را بلند کرد و از زیر آن یک دسته کلید بیرون آورد و گفت: «نکته خوبی بود، من زندان‌بان هم هستم.» و بعد آن‌ها را به طرف زندان برد. لاف‌زن فریاد کشید: «هوای کازرت را داشته باش، شاید اگر رفتار خوب باشد، یک میلیون سال به ات تخفیف بدهند.»

در سنگین زندان به کندی روی پاشنه چرخید. میلو و تاک به دنبال مأمور اقرارگیری وارد راهرو تاریکی شدند که یک شمع در آن سوسو می‌زد. میلو و تاک پای‌شان را روی اولین پلکان مارپیچی گذاشتند، مأمور پلیس گفت: «جلو پای‌تان را نگاه کنید.»

دیوارهای سنگی زندان خیس و لیز بود و هوا بوی نا می‌داد. آن‌ها آن‌قدر پایین رفتند تا به یک در خیلی سنگین‌تر و عجیب‌وغریب‌تر از در اول رسیدند. نار عنکبوتی به صورت میلو خورد و میلو به خودش لرزید.

مأمور پلیس چفت در را کشید و در را با صدای گوشخراشی بازکرد و با خنده گفت: «از این‌جا خیلی خوش‌تان خواهد آمد. این‌جا به جز شما کس دیگری نیست، اما هر وقت دل‌تان بخواهد می‌توانید با جادوگر گپ بزنید.» میلو با ترس و لرز گفت: «جادوگر؟»

مأمور پلیس وارد یک راهرو دیگر شد و گفت: «بله، جادوگر، او از مدت‌ها پیش این‌جا است.»

چند دقیقه گذشت، آن‌ها از یک پل عابر پیاده که سه در داشت، گذشتند، از دو راهرو و یک پلکان دیگر پایین رفتند و بالاخره جلو در یک سلول کوچک ایستادند. مأمور پلیس گفت: «رسیدیم، بفرمایید تو، خانه خودتان است.»

در باز و بسته شد و میلو و تاک خودشان را در سلولی با تاق بلند که دو پنجره



کوچک وسط دیوارش بود، دیدند. مأمور اقرارگیری گفت: «شش میلیون سال دیگر می‌بینم‌تان.» و در را بست و رفت. صدای قدم‌های‌اش لحظه به لحظه ضعیف‌تر شد و بالاخره همه جا ساکت شد.

میلو با غصه گفت: «انگار مسأله جدی است.»

تاک بوکه داشت می‌کشید تا ببیند اقامتگاه جدیدشان چه جور جایی است، در جواب او گفت: «دقیقاً همین‌طور است.»

«نمی‌دانم تا شش میلیون سال دیگر چه کار باید بکنیم، کاش دست کم یک شطرنج یا یک جعبه مداد رنگی داشتیم.»

تاک برای دلگرمی او پنجه‌اش را بلند کرد و خرناس کشید: «ناراحت نباش، بالاخره یک چیزی پیدا می‌کنیم. لطفاً بیا مرا کوک کن، دارم از کار می‌افتم.»

میلو سگ را کوک کرد و گفت: «می‌دانی چیست، اگر آدم کلمات را با هم قاطی کند یا بلد نباشد آن‌ها را درست هجی‌کند، خیلی نوری دردسر می‌افتد. اگر روزی روزگاری از این‌جا خلاص شدیم، بی‌برو برگرد همه چیزهای لازم را درباره کلمات یاد می‌گیرم.»

صدایی از آن طرف سلول گفت: «آرزوی قابل‌تحسینی است، جوان.»

میلو سرش را بلند کرد و در نور ضعیف اتاق چشم‌اش به پیرزن خوش‌قیافه‌ای افتاد که روی یک صندلی گهواره‌ای نشسته بود و آرام آرام تاب می‌خورد و بافتنی می‌کرد.

میلو گفت: «سلام.»

پیرزن جواب داد: «سلام، حالات چه‌طور است؟»

میلو گفت: «مواظب خودتان باشید، این دوروبرها یک جادوگر هست.»

پیرزن بما بی‌قیدی جواب داد: «آن جادوگر خودمم.» و شال‌اش را دور شانه‌های‌اش پیچید.



میلو یک قدم پرید عقب و تندی تاک را چسبید که ببیند ساعت‌اش هنوز کار می‌کند یا نه، چون می‌دانست که جادوگرها از سروصدا خیلی بدشان می‌آید. پیرزن خندید و گفت: «ترس، من جادوگر نیستم، کدامیک\* هستم.» میلو گفت: «آها.» چون چیز دیگری به فکرش نمی‌رسید. پیرزن ادامه داد: «اسم من خوفناک خفیف است. یک کدامیک نسبتاً بی‌آزار و اصلاً هم قصد ترساندن تو را ندارم.»

میلو و تاک را رها کرد. یک قدم جلو رفت و گفت: «کدامیک دیگر چیست؟» موش کوچکی دور و بر پای پیرزن جست و خیز می‌کرد، پیرزن گفت: «من عمه پدر پادشاه لغتستان هستم. سال‌های سال، من تصمیم می‌گرفتم که برای موارد مختلف از کدام کلمه استفاده شود، کدامیک گفته شود و کدامیک گفته نشود،

---

\* در زبان انگلیسی witch به معنای جادوگر و which به معنای کدام، کدام‌یک، چه، هر دو «و بیج» تلفظ می‌شوند. در این جا نویسنده با این دو کلمه بازی کرده است.

کدامیک نوشته شود و کدامیک نوشته نشود و مسلماً انتخاب یک کلمه از بین هزاران کلمه کار خیلی مهم و پر مسئولیتی است. برای همین به من کدامیک عالی مقام لقب داده بودند و من از این موضوع بی نهایت خوشحال بودم و به خودم می بالیدم.

اوایل تمام سعی ام این بود که فقط از کامل ترین و مناسب ترین کلمه ها استفاده شود. آن روزها همه چیز خیلی ساده و روشن بود و هیچ کلمه ای حرام نمی شد. من در همه میدان ها و بازارها تابلوهایی نصب کرده بودم که روی آن ها نوشته شده بود:

**ایجاز نشانه تفکّر است.**

اما قدرت فساد می آورد و من کم کم خسیس و تنگ نظر شدم. کلماتی که انتخاب می کردم روز به روز کمتر می شد و چون می خواستم بهترین کلمه ها را برای خودم نگه دارم، همه جا تابلوهایی نصب کردم که روی آن نوشته شده بود:

### **کلمه ناهنجار**

#### **پیام آهر بلاغت است.**

کمی که گذشت، خرید و فروش کلمه در بازار کساد شد. مردم می ترسیدند که به اندازه گذشته کلمه بخرند و کشور دچار بحران شد. اما من روز به روز خسیس تر می شدم و کلمه هایی که انتخاب می کردم، به قدری کم شده بود که مردم به سختی می توانستند حرف بزنند، حتی صحبت های روزمره هم دچار مشکل شده بود. اما من دوباره همه جا تابلوهایی نصب کردم که روی آن ها نوشته شده بود:

### **یا سخن حالمانه یا سکوت عاقلانه**

و سر آخر این را هم با تابلویی که روی آن نوشته شده بود:

#### **سکوت طلا است.**

عوض کردم و آن وقت همه صحبت ها متوقف شد. دیگر کسی کلمه نمی فروخت، بازار تعطیل شد و مردم کم کم فقیر و ضعیف و دل شکسته شدند.

وقتی پادشاه از این موضوع با خبر شد، به من غضب کرد و مرا توی این سیاه چال انداخت، البته حالا خیلی از آن زمان گذشته و من پیرتر و عاقل تر شده‌ام. این ماجرا مال سال‌ها پیش است، اما بعد از آن کدایک تازه‌ای جای مرا نگرفته و برای همین است که امروزه مردم مدام در حال خریدن کلمه هستند و پیش خودشان هم فکر می‌کنند که کارشان خیلی عاقلانه است. فراموش نکن که استفادهٔ خیلی زیاد به مراتب از استفادهٔ خیلی کم نادرست‌تر است.»

آن وقت آه عمیقی کشید و شانهٔ میلو را با مهربانی نوازش کرد و دوباره مشغول بافتن شد.

میلو با غصه پرسید: «از آن وقت تا حالا شما این جابید؟»

کدایک با حسرت گفت: «بله، بعضی‌ها کاملاً مرا فراموش کرده‌اند، بعضی‌ها هم به جای کدایک از یک جادوگر یاد می‌کنند. اما اصلاً مهم نیست، چون مردم از هر دو این‌ها به یک اندازه وحشت دارند.»



میلو گفت: «به نظر من شما ترسناک نیستید.» تاک هم دُم‌اش را به علامت تأیید تکان داد.

خوفناک خفیف گفت: «خیلی ازت متشکرم، مرا عمه خفیف صدا بزن. بیا، یک علامت نقطه گذاری بردار.» و یک قوطی پراز علامت سوال، نقطه، ویرگول و علامت تعجب شکری جلو میلو گرفت و گفت: «حالا تنها غذای من این علامت‌ها است.»

میلو شجاعانه گفت: «وقتی از این جا خلاص شدم، برای تان راه چاره‌ای پیدا می‌کنم.»

او جواب داد: «خیلی از لطفات ممنونم، اما تنها چاره کار من بازگشت احساس و منطق است.»

میلو پرسید: «بازگشت چی؟»

او تکرار کرد: «احساس و منطق، داستان‌اش خیلی طولانی است، ممکن است حوصله شنیدن‌اش را نداشته باشید.»

تاک پارس کرد: «خیلی هم خوشحال می‌شویم.»

میلو گفت: «راست می‌گویید، خیلی دل‌مان می‌خواهد این داستان را برای مان تعریف کنید.» و کداییک همچنان که آرام آرام روی صندلی گهواره‌ای جلو و عقب می‌رفت، داستان را تعریف کرد.

## داستان خوفناک خفیف

«روزگاری این سرزمین یک بیابان خشک و بی آب و علف بود، که کوهستان‌های بلند صخره‌ای‌اش پناهگاه بادهای شرم بود و دره‌های بی حاصل‌اش کمترین جذابیتی برای برای هیچ‌کس نداشت. چیز زیادی در آن نمی‌روید، درخت‌های آن خمیده و لرزان بود و میوه‌های‌اش تلخ و بدمزه. همه جا تا چشم کار می‌کرد با بیابان برهوت بود یا صخره یا تپه‌هایی که دیوهای تاریکی در آن خانه کرده بودند. موجودات خبیثی که آزادانه در آن‌جا پرسه می‌زدند و در دریا رفت‌وآمد می‌کردند. این‌جا به سرزمین هیچ و پوچ معروف شده بود.

تا این‌که روزی کشتی کوچکی در دریای دانش پدیدار شد و شاهزاده جوانی را با خودش آورد که به جست‌وجوی آینده آمده بود. او به نام نیکی و حقیقت سرتاسر این سرزمین را فتح کرد و گوشه و کنار قلمرو تازه‌اش را کاوید. شیطان‌ها و دیوها و غول‌ها از گستاخی او به خشم آمدند و برای بیرون کردن با هم متحد شدند. زمین از جنگ آنها به لرزه درآمد و تنها چیزی که بعد از پایان جنگ برای شاهزاده باقی ماند، یک تکه زمین کوچک در کنار دریا بود.

شاهزاده گفت: «من شهر خود را در این‌جا بنا می‌کنم.» و همین کار را کرد. مرزهای قلمرو شاهزاده روز به روز وسیع‌تر شد. دیوها و غول‌ها هر روز به شهر حمله می‌کردند، اما هیچ چیز نتوانست شهر جدید شاهزاده را از بین ببرد و شهر روز به روز گسترده‌تر شد. بعد از مدتی آن‌جا دیگر یک شهر نبود، کشوری بود که قلمرو بخرد نامیده می‌شد.

اما بیرون دیوارهای شهر چندان امن نبود و شاه جوان با خود عهد کرده بود که سرزمینی را که به حق متعلق به او بود، فتح کند. برای همین هر بهار با لشکرش از شهر خارج می‌شد و هر پاییز برمی‌گشت و هر سال قلمرو پادشاهی او وسیع‌تر و

نیرومندتر و سعادتمندتر می‌شد. او همسری اختیار کرد و کمی بعد صاحب دو پسر زیبا شد و برای این‌که آن‌ها بتوانند با عدل و خرد حکومت کنند، همه چیزهایی را که می‌دانست، به آن‌ها یاد داد. وقتی که پسرها بزرگ شدند، پادشاه آن‌ها را نزد خود خواند و گفت: «من دارم پیر می‌شوم و دیگر نمی‌توانم به جنگ بروم. شما باید جای مرا بگیرید و در بیابان‌های خشک و بی‌آب و علف شهرهای تازه بسازید، چون قلمرو خرد باید گسترش پیدا کند.»

آن‌ها به حرف او عمل کردند. یکی از آن‌ها به دامنه‌های آشفته‌گی رفت و لغتستان یا شهر کلمات را بنا کرد و دیگری به کوه‌های نادانی رفت و عددستان یا شهر اعداد را ساخت. هر دو شهر رونق زیادی پیدا کردند و دیوها باز هم به عقب رانده شدند. شهرهای بزرگ و کوچک زیادی در سرزمین‌های تازه به وجود آمد و سرانجام فقط





دورترین نقاط بیابان در دست آن موجودات وحشتناک باقی ماند. اما آن‌ها به انتظار روزی نشستند که بتوانند کسانی را که جرأت کرده بودند به قلمروشان نزدیک شوند، از بین ببرند و مدافعان آن‌ها را نابود کنند.

اما دو برادر از این‌که راه‌شان از هم جدا شده بود، خوشحال بودند. چون هر دو آن‌ها حسود و شکاک بودند و همه تلاش‌شان بر این بود که از هم جلو بزنند و برای این کار چنان نیرو و پشتکاری به خرج دادند که بعد از مدت کوتاهی شهرهای‌شان از خرد هم وسیع‌تر و باشکوه‌تر شد.

یکی پیش خودش می‌گفت: «کلمات خیلی مهم‌تر از خرد هستند.»  
و دیگری پیش خودش می‌گفت: «اعداد خیلی مهم‌تر از خرد هستند.»

و نفرت‌شان از یکدیگر روز به روز بیشتر می‌شد.

اما شاه بی‌خبر از کینه و دشمنی پسرهای خود، در شامگاه حکومت‌اش خوش بود و روزها را با گردش و تفکر در باغ‌های سلطنتی سپری می‌کرد. تنها حسرت او نداشتن دختر بود، چون از دخترهای کوچک هم به اندازه پسرهای کوچک خوشش می‌آمد. یک روز که در باغ قدم می‌زد، چشم‌اش به یک سبد در زیر درخت انگور افتاد که دو تا دختر کوچولو مو طلایی و زیبا در آن بودند.

پادشاه با خوشحالی فریاد کشید: «این‌ها پاداش روزهای پیری من‌اند.» و ملکه، وزرا، کارکنان قصر... و در حقیقت تمام مردم شهر را برای دیدن آن‌ها دعوت کرد. شاه به مردم گفت: «اسم یکی از این دخترهای کوچولو را احساس و اسم آن یکی را منطق می‌گذاریم.» و به این ترتیب آن‌ها شاهزاده خانم‌های احساس شیرین و منطق ناب نام گرفتند و به قصر رفتند.

سرانجام شاه از دنیا رفت و کشور بین پسرهای‌اش تقسیم شد، با این شرط که هر دو به طور مساوی از دو شاهزاده‌خانم خردسال نگهداری و مراقبت کنند. یکی از آن‌ها به جنوب رفت و اسم خود را آرز جامع گذاشت و شاه لغستان شد و دیگری به شمال رفت و اسم خود را ریاضی باز گذاشت و حاکم عدستان شد، و هر دو طبق قولی که به پدرشان داده بودند، مسئولیت نگهداری دو دختر کوچک را که در جُرد زندگی می‌کردند، بر عهده گرفتند.

همه مردم شاهزاده‌خانم‌ها را به خاطر زیبایی، ملایمت و توانایی حل و فصل درست و منطقی همه اختلافات و دعاواها دوست داشتند. هر کس که مشکلی پیدا می‌کرد یا مرتکب خطایی می‌شد یا با کسی اختلاف داشت از همه جای کشور برای مشورت و راهنمایی پیش آن‌ها می‌آمد. حتی دو برادر هم که مدام با هم بگومگو داشتند، بیشتر وقت‌ها برای تصمیم‌گیری درباره کارهای کشور از آن‌ها کمک می‌خواستند.



با گذشت سال‌ها، دو برادر بیشتر از هم دور شدند و کشورهایشان ثروتمندتر و بزرگ‌تر شد. با این همه، جنگ و ستیز آن‌ها روز به روز عمیق‌تر و جدی‌تر می‌شد. اما شاهزاده‌خانم‌ها همیشه با صبر و بردباری مشکلات را حل می‌کردند. تا این‌که یک روز دعوا و اختلاف آن‌ها بالا گرفت. شاه آرزو پایش را نوی یک کفش کرده بود که اهمیت و نفوذ کلمات از اعداد بیشتر است، بنابراین قلمرو او بزرگ‌تر است و ریاضی‌باز مدعی بود که اعداد خیلی بیشتر از کلمات اهمیت دارند و بنابراین قلمرو او ارزشمندتر است. آن‌ها آن‌قدر با هم بحث کردند و از خودشان تعریف کردند و از همدیگر بد گفتند تا به مرز انفجار رسیدند و آن وقت تصمیم گرفتند که داوری درباره این مسأله را به شاهزاده‌خانم‌ها واگذار کنند. دو شاهزاده‌خانم بعد از چندین روز بررسی دقیق و سنجش دلایل و مدارک و شنیدن صحبت‌های شهود، رای خودشان را اعلام کردند:

«کلمات و اعداد به یک اندازه ارزش دارند، چون یکی تار و دیگری پود جامه دانش است. اهمیت شمارش سنگ‌ها کمتر یا بیشتر از نامگذاری ستارگان نیست. پس اجازه بدهید هر دو کشور در صلح و آرامش زندگی کنند.»

همه مردم از این داوری خوشحال شدند، اما دو برادر که خشم آن‌ها را کور کرده بود، فریاد زدند: «اگر قرار باشد این دخترها فقط به نفع یک نفر رأی بدهند، به چه درد می‌خورند؟» و چون هر دو آن‌ها به برتری خودشان بیشتر از حقیقت اهمیت می‌دادند، تصمیم گرفتند که شاهزاده خانم‌ها را برای ابد از سرزمین خرد تبعید کنند. و به این ترتیب آن دو را از قصر به قلعه هوایی منتقل کردند و دیگر کسی آن‌ها را ندید. برای همین است که در هیچ جای این سرزمین نه احساس وجود دارد و نه منطق.»

میلو پرسید: «سر آن دو تا شاه چه آمد؟»

«تبعید دو شاهزاده خانم تنها چیزی بود که آن دو نفر در مورد آن با هم توافق داشتند. اما کمی بعد دوباره به جان هم افتادند. البته کشور هر دو آن‌ها با همه این مسائل همچنان پیشرفت کرده، اما شهر قدیمی خرد در حال نابودی است و کسی نیست که آن را آباد کند. پس می‌بینی که تا وقتی شاهزاده خانم‌ها برنگشته‌اند، من باید همین جا بمانم.»

میلو با دیدن غم و اندوه کدامیک گفت: «شاید ما بتوانیم آن‌ها را نجات بدهیم.» کدامیک جواب داد: «نه، این کار خیلی مشکل است، قلعه هوایی خیلی از این جا دور است و غول‌ها و دیوهای بی‌رحم و سیاه‌دل روز و شب از پلکانی که به آن جا می‌رود، محافظت می‌کنند.»

تاکی که اصلاً دوست نداشت به غول‌ها و شیطان‌ها فکر کند، با حالت تهدیدآمیزی فرید.

پیرزن گفت: «گمان نمی‌کنم که از یک پسر بچه و یک سگ کار زیادی ساخته

باشد. زیاد خودت را ناراحت نکن، این جا آن قدرها هم جای بدی نیست. من دیگر به این وضع عادت کرده‌ام. اما تو باید بروی و گرنه وقتات تلف می‌شود.»  
 میلو آهی کشید و گفت: «ما تا شش میلیون سال دیگر در این جا زندانی هستیم، راه فراری هم وجود ندارد.»

کدامیک با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «این مزخرفات چیست؟ نباید کارهای مأمور اقرارگیری را جدی بگیری. او فقط دوست دارد مردم را به زندان بیندازد، اما به نگره داشتن‌شان چندان اهمیتی نمی‌دهد. آن دکمه روی دیوار را فشار بده و برو بیرون.»

میلو دکمه را فشار داد، دری باز شد و پرتو آفتاب عالم‌تاب سلول را روشن کرد. آن‌ها از سلول بیرون رفتند، کدامیک فریاد کشید: «خدا حافظ، باز هم این طرف‌ها بیا بیداه و در محکم پشت سر آن دو بسته شد.

نور آفتاب چشم میلو و تاک را زد و آن‌ها نتوانستند جلوتر بروند، اما بعد از این که، چشم‌شان به روشنائی عادت کرد، دیدند که پنج مشاور پادشاه دوباره دارند با سرعت به طرف آن‌ها می‌آیند.

«آخ، خوب شد دیدیم‌تان.»

«کجا بودید؟»

«همه جا را دنبال‌تان گشتیم.»

«الان ضیافت سلطنتی شروع می‌شود.»

«با ما بیا بید.»

آن‌ها هیجان‌زده و نگران بودند که میلو به ناچار دنبال‌شان راه افتاد.

از آن‌ها پرسید: «پس ماشین‌ام کجاست؟»

دوک جواب داد: «ماشین لازم نداری.»

وزیر گفت: «احتیاجی به ماشین نیست.»

کنت توصیه کرد: «ضرورتی ندارد.»

ارل توضیح داد: «چیز واجبی نیست.»

معاون وزارتخانه فریاد کشید: «ولاش کن، با وسیله خودمان می‌رویم.»

«وسیله نقلیه.»

«کالسه تک اسبه.»

«دلیجان مورتوری.»

«ارابه.»

«درشکه یک اسبه.»

«گردونه اسبی.»

«کالسه چهار نفره.»

بعد یک کالسه کوچک چوبی را نشان دادند و پشت سر هم تندتند تکرار

کردند: «کالسه تک اسبه قدیمی.»

میلو همراه تاک سوار کالسه شد و با خودش گفت: «وای خدایا، دوباره همان

کلمات مشابه.» از آن‌ها پرسید: «چه‌طوری می‌خواهید این راه را بیندازید، این که

راننده ...»

دوک به او توصیه کرد: «صدایات درنیاید، چون این بدون حرف راه می‌رود.»

و همان‌طور که او گفته بود، به محض این‌که همه ساکت شدند، کالسه راه افتاد

و به سرعت خیابان‌ها را پشت سر گذاشت و در عرض چند ثانیه به کاخ سلطنتی

رسید.

## ضیافت سلطنتی

«از این طرف.»

«دنبال ما بیایید.»

«زود باشید.»

«یک کم بجنبید.»

هر پنج نفر از کالسکه پایین پریدند و به طرف یک پلکان وسیع مرمری، خیز برداشتند و فریاد کشیدند: «بفرمایید.» میلو و تاک پشت سر آنها راه افتادند. قصر عجیب و غریبی بود و اگر میلو نمی دانست که آنجا یک قصر است، فکر می کرد کتاب خیلی بزرگی است که به شکل باز روی زمین ایستاده و در جلوی آن جلد و صفحه اول کتاب است که معمولاً اسم ناشر و تاریخ چاپ را در آن می نویسند. آنها وارد قصر شدند و به طرف راهرو درازی رفتند که با چلچراغ های بلورین روشن شده بود و صدای پا در آن می پیچید. دیوارها و سقف راهرو آینه کاری شده بود و نور چلچراغ ها موج وار در آنها منعکس می شد. چند پیشخدمت با سردی در مقابل آنها تعظیم کردند.

آنها به درهای بلند تالار ضیافت رسیدند و اِرن با ناراحتی و نگرانی نفس نفس زنان گفت: «انگار خیلی دیر کرده ایم.»

تالار خیلی بزرگ و شلوغی بود. همه با صدای بلند با هم حرف می زدند و بحث می کردند. روی میز دراز وسط اتاق بشقاب های طلایی و دستمال های سفید با دقت و سلیقه چیده شده بود. پشت هر صندلی یک خدمتکار ایستاده بود. وسط ردیف صندلی ها، یک صندلی سلطنتی مخملی زرشکی قرار داشت که کمی از بقیه صندلی ها بلندتر بود. پشت صندلی علامت سلطنتی دیده می شد و پرچم های لغتستان در دو طرف آن نصب شده بود.



بیشتر مهمانان همان‌هایی بودند که میلو در بازار کلمات دیده بود. مرد حرف‌فروش داشت برای چند نفر تاریخچهٔ حرف «و» را توضیح می‌داد. کمی آن طرف‌تر لاف‌زن و زنبور هجی‌کننده گوشه‌ای ایستاده بودند و با حرارت تمام سرِ هیچ و پوچ با هم بحث می‌کردند.

مأمور اقرارگیری وسط جمعیت پرسه می‌زد و با شک و سوءظن زیر لب می‌گفت: «گناهکار، گناهکار، این‌ها همه‌شان گناهکارند.» با دیدن میلو گل از گلش شکفت و با خوشحالی گفت: «به همین زودی شش میلیون سال تمام شد؟ عجب، زمان چه زود می‌گذرد.»

اخم‌های مهمانان که از دیرشدن ناهار به شدت در هم رفته بود، با رسیدن مهمان‌های دیرآمده، از هم باز شد.

لاف‌زن با صمیمیت نپ نپ به بازوی میلو کوبید و گفت: «از صمیم قلب

خوشحال‌ام که خودت را خلاص کردی، پیرمرد. امروز تو باید به عنوان مهمان افتخاری دستور غذا بدهی.»

میلو که نمی‌دانست چه باید بگوید، با خودش گفت: «ای داد بی‌داد.»  
 زنبور هجی‌کننده گفت: «زود باش پسر، یک چیزی بگو، دارم از گرسنگی غش می‌کنم. ا- ز- گ- ر- س- ن- گ- ی- غ- ش- م- ی- ک- ن- م.»  
 میلو سخت به فکر فرو رفته بود. ناگهان صدای گوشخراش شیپورها که معلوم بود اصلاً کوک نشده‌اند، بلند شد و پیشخدمتی به مهمان‌های وحشت‌زده اعلام کرد:  
 «شاه آرزو جامع.»

شاه با قدم‌های بلند از در وارد شد و به طرف میز رفت، هیکل سنگین‌اش را روی صندلی سلطنتی انداخت و با کج خلقی داد زد: «بنشینید، بنشینید، همه سر جاهای‌شان بنشینند.»

میلو تا آن موقع آدمی با این هیکل ندیده بود. شاه آرزو یک مرد شکم‌گنده بود که چشم‌های درشتی داشت و ریش بلند خاکستری‌اش تا روی سینه‌اش می‌رسید. در انگشت کوچک دست چپ‌اش یک انگشتر مهربار نقره‌ای بود. تاج کوچکی بر سر داشت و ردایی پوشیده بود که با حروف الفبا روی آن گلدوزی‌های زیبایی شده بود. همه سر جاهای‌شان نشستند. پادشاه نگاهی به میلو و تاک انداخت و به میلو گفت: «جناب عالی کی باشید؟»

میلو گفت: «با اجازه شما اسم من میلو است، این هم تاک است. از این‌که ما را به ضیافت‌تان دعوت کردید، خیلی متشکرم. به نظر من قصر شما خیلی زیبا است.»  
 دوک حرف او را تصحیح کرد: «بدیع.»

وزیر نظر داد: «چشم‌نواز.»

کنت پیشنهاد کرد: «دلپذیر.»

ارل با کنایه گفت: «قشنگ.»



معاون وزارتخانه اظهار داشت: «هوش‌ریا»

پادشاه گفت: «ساکت. بینم مرد جوان، با چه چیزی می‌خواهی ما را سرگرم کنی؟ آواز می‌خوانی؟ قصه تعریف می‌کنی؟ غزل می‌گویی؟ شعبده‌بازی می‌کنی؟ شیرین‌کاری می‌کنی؟ چه کار بلدی؟

میلو اعتراف کرد: «من هیچ‌کدام از این کارها را بلد نیستم».

پادشاه گفت: «چه پسر بچه پیش‌پا افتاده‌ای. کابینه من یک عالم کار بلدند. دوک با مو طناب درست می‌کند. وزیر موشکافی می‌کند. کنت تا تنور گرم است نان را می‌چسباند. اربل به هر دری می‌زند و معاون وزارتخانه ...» و بعد با لحنی تهدیدآمیز حرف خود را تمام کرد: «به مویی بند است. تو کدامیک از این کارها را بلدی؟»

میلو گفت: «من می‌توانم تا هزار بشمرم».

آرزو با نفرت غرید: «آه، اعداد حرف این چیزها را با ما نزن! در این جا هرگز از اعداد صحبتی نمی‌شود. ما فقط زمانی از اعداد استفاده می‌کنیم، که چاره دیگری نداشته باشیم. بینم، چرا با تاک نمی‌آیید این جا پیش من بنشینید تا با هم ناهار بخوریم؟»



حشره به میلو یادآوری کرد: «برای انتخاب صورت غذا آماده‌ای؟»  
 میلو یادش آمد که مادرش همیشه به او می‌گفت، در مهمانی‌ها کم غذا بخوردا و  
 به همین خاطر گفت: «چه طور است یک غذای سبک بخوریم؟»  
 حشره دست‌های‌اش را تکان داد و نعره کشید: «یک غذای نورانی<sup>۱</sup>»  
 پیشخدمت‌ها با دیس‌های بزرگ غذا جلو دویدند و آن‌ها را روی میز، جلو  
 پادشاه چیدند. پادشاه سرپوش روی دیس‌ها را برداشت. شعاع‌های رنگارنگ و  
 درخشان نور از داخل دیس‌ها بلند شدند و روی سقف و دیوارها و کف سالن  
 جهیدند و از پنجره بیرون رفتند.

لاف‌زن چشم‌های‌اش را مالید و گفت: «غذای چندان اساسی و جان‌داری  
 نیست، اما خیلی چشم آدم را می‌گیرد. بهتر است یک چیز شکم پرکن‌تر پیشنهاد



• در زبان انگلیسی کلمه light هم به معنای سبک است و هم نور. در این جا نویسنده با این کلمه بازی کرده است.

کنی.»

پادشاه دست‌های‌اش را به هم زد، پیشخدمت‌ها دیس‌ها را از روی میز جمع کردند. میلو بدون فکر پیشنهاد کرد: «خوب، پس در این صورت فکر می‌کنم باید یک غذای درست و حسابی از ...»

لاف‌زن دوباره با صدای بلند گفت: «یک غذای چهارگوش\*! پادشاه دوباره دست‌های‌اش را به هم زد و بلافاصله پیشخدمت‌ها با چندین دیس در تالار ظاهر شدند. در دیس‌ها یک خروار مربع در رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف روی هم کود شده بود و از آن‌ها بخار بلند می‌شد.

زنبور هجی‌کننده یکی از مربع‌ها را برداشت و در دهانش گذاشت و گفت: «آه،




---

\* در زبان انگلیسی کلمه square هم به معنای چهارگوش یا مربع است و هم به معنای درست و حسابی. در این جا نویسنده با این کلمه بازی کرده است.

چه چیز بدمزه‌ای!»

ظاهراً بقیه هم خیلی از این غذا خوش‌شان نیامده بود. مربع لاف‌زن نوری گلوی‌اش گیر کرد و او را به سرفه انداخت.

دوباره بشقاب‌ها جمع شد و اخم همه در هم رفت. پادشاه اعلام کرد: «موقع سخنرانی است.» و با اشاره انگشت به میلو گفت: «اول نوبت تو است.»

میلو با کمرویی و خجالت گفت: «اعلی‌حضرت، خانم‌ها و آقایان، فرصت را غنیمت می‌شمارم تا بگویم که در همه...»

پادشاه حرف او را قطع کرد: «کافی است، ما زیاد وقت نداریم.»

میلو با اعتراض گفت: «اما من تازه شروع کرده بودم.»

پادشاه نعره کشید: «بعدی!»

لاف‌زن تندتند بالا و پایین پرید و گفت: «بو قلمون بریان، سیب‌زمینی تنوری، بستنی وانیلی.»

میلو که قبلاً بارها شنیده بود سخنرانی‌ها طولانی و خسته‌کننده‌اند، با خودش گفت: «چه سخنرانی عجیبی!»

نوبت به زنبور هجی‌کننده رسید، زنبور گفت: «همبرگر، بلال پخته، شیرینی شکلاتی - ش - ک - ل - ا - ت - ی.»

مأمور اقرارگیری که قدش در حالت نشسته بلندتر از ایستاده بود، بدون این‌که زحمت بلندشدن به خودش بدهد از روی صندلی‌اش فریاد کشید: «سوسیس‌کبابی، خیارشور، مربای توت‌فرنگی.»

و به همین ترتیب تا آخر میز مهمان‌ها کمی از جای‌شان بلند شدند، سخنرانی کوتاهی کردند و دوباره سر جای‌شان نشستند. بعد از سخنرانی آخرین نفر، پادشاه از جای‌اش بلند شد با لحنی شمرده به زبان فرانسه گفت: «پاته جگر، سوپ پیاز، قر قاول کباب‌شده، سالاد آندنیو، پنیر، میوه و کیک فنجانی.»

دوباره سر و کله پیشخدمت با سینی‌های سنگین بخارآلود پیدا شد و به سرعت آن‌ها را روی میز چیدند. سینی‌ها دقیقاً محتوای کلماتی بود که مهمان‌ها به زبان آورده بودند و همه بدون معطلی با لذت مشغول خوردن شدند.

پادشاه سقلمه‌ای به پهلوی میلو زد و در حالی که نگاه سرزنش‌آمیزی به بشقاب خالی او می‌کرد، گفت: «چرا مشغول نمی‌شوی، چندان از سلیقه‌ات خوشم نیامد.» میلو با اعتراض گفت: «نمی‌دانستم که قرار است کلمات خودم را بخورم.» پادشاه خرناس کشید: «پس چه فکری می‌کردی، این‌جا همه همین کار را می‌کنند. باید سخنرانی خوشمزه‌تری می‌کردی.»

میلو که به شدت احساس گرسنگی می‌کرد، نگاهی به دور و برش انداخت، همه سخت مشغول پرکردن شکم‌شان بودند. بعد به بشقاب اشتهاگش خودش نگاه کرد، چیز قابل خوردن در آن وجود نداشت.

دوک به او پیشنهاد کرد: «بلندشو کمی معلق‌بزن تا اشتهای‌ات باز شود.» کنت سبدنان را به نفر پهلویی داد و به میلو توصیه کرد: «یک داستان کشار بخور.»

وزیر در تأیید حرف او گفت: «با یک چرخ ریسک دُم‌دراز.» دوک پیشنهاد کرد: «شاید از کلوجه‌ وازه مترادف بدت نیاید.» اِرل با دهان پر مین مین کرد: «صبرکن الان دسر می‌آورند.» معاون وزارتخانه پشت اِرل را که داشت خفه می‌شد، مالید و با عصبانیت گفت: «چند دفعه بگویم این قدر دهانات را پر نکن.» دوک که سعی داشت مغز اِرل را با کلمات خودش پُر کند، پرخاش‌کنان گفت: «از این گوش بشنو و از آن گوش دَرکن.»

وزیر غرغر کرد: «از دو حال خارج نیست، یا این است، یا آن.» کنت که غذای داغ دهانش را سوزانده بود، گفت: «با آتش پخته‌اند.»



ارل از کوره دررفت و با کلافگی جیغ کشید: «وای مُخام را خوردید.»  
و هر پنج نفر زیر میز به جان هم افتادند.  
آرز نعره کشید: «فوراً تمام‌اش کنید، وگرنه می‌دهم هر پنج نفرتان را تبعید کنند.»  
«متأسفم.»  
«بیخشید.»  
«عفو بفرمایید.»  
«عذر می‌خواهم.»  
«پوزش می‌طلبم.»  
آن‌ها به نوبت معذرت‌خواهی کردند و در حالی که چشم از هم برنمی‌داشتند،  
سر جای‌شان نشستند.  
غذا در سکوت به انتها رسید و شاه در حالی که لکه چربی را از روی سینه‌اش  
پاک می‌کرد، دستور داد دسر را بیاورند. میلو که چیزی نخورده بود، با اشتیاق سرش را  
بلند کرد.  
بوی مطبوع شیرینی خانگی تالار ضیافت را پر کرد. پادشاه گفت: «امروز پذیرایی

مخصوص داریم. شیرینی‌پزها به فرمان دربار تمام شب در نیمه نانوايي کار می‌کردند تا مطمئن شوند که ...»

میلو پرسید: «نیمه نانوايي؟»

پادشاه با عصبانیت گفت: «بله، نیمه نا نوايي، پس فکر می‌کردی که افکار و عقاید نیمه‌پخته از کجا می‌آیند؟ حالا خواهش می‌کنم دیگر حرف مرا قطع نکن. شیرینی‌پزها به فرمان دربار تمام شب کار می‌کردند، تا ...»

میلو دوباره پرسید: «فکر و عقیده نیمه‌پخته دیگر چیست؟»

آرزو با عصبانیت غرید: «ممکن است ساکت باشی؟» اما هنوز بقیه حرف‌اش را نروده بود که سه میز چرخدار بزرگ مخصوص پذیرایی وارد سالن شد. همه از جا پریدند تا از خودشان پذیرایی کنند.

لاف‌زن گفت: «این‌ها خیلی خوشمزه است، اما همیشه با نظر آدم جور در نمی‌آید. این یکی خیلی خوب است.»

شیرینی را به میلو داد. روی شیرینی با شکر و دارچین و مغز بادام نوشته شده بود: «زمین مسطح است.» زنبور هجی‌کننده گفت: «سال‌های سال مردم این نظر را بدون چون و چرا قبول داشتند. اما این روزها خیلی شایع نیست. ش - ا - ی - ع.» بعد یک شیرینی دراز برداشت که روی آن نوشته بود: «ماه از پنیر سبز ساخته شده.» بعد با اشتها قسمت پنیر آن را گاز زد و با لبخند گفت: «حالا به این می‌گویند عقیده نیمه‌پخته.»

میلو نگاهی به شیرینی‌ها کرد که در مدتی کوتاه‌تر از آن‌که بتواند روی آن‌ها را بخواند، وارد شکم مهمان‌ها می‌شدند. کنت با آرامش تمام در حال خوردن «باران نمی‌بارد بلکه می‌ریزد.» بود، و پادشاه شیرینی‌یی را که روی آن نوشته شده بود: «هوای شب هوای بدی است»، تکه‌تکه می‌کرد.

تاک به میلو گفت: «اگر من جای تو بودم، خیلی از این‌ها نمی‌خوردم، ممکن

است ظاهراً خوشمزه باشند، اما چه بسا مریضات کنند.»  
میلو جواب داد: «نگران نباش، فقط یک دانه برای بعد برمی دارم.» و دستمال‌اش  
را باز کرد تا شیرینی را در آن بگذارد، روی دستمال نوشته شده بود: «هر چه پیش  
آید، خوش آید.»

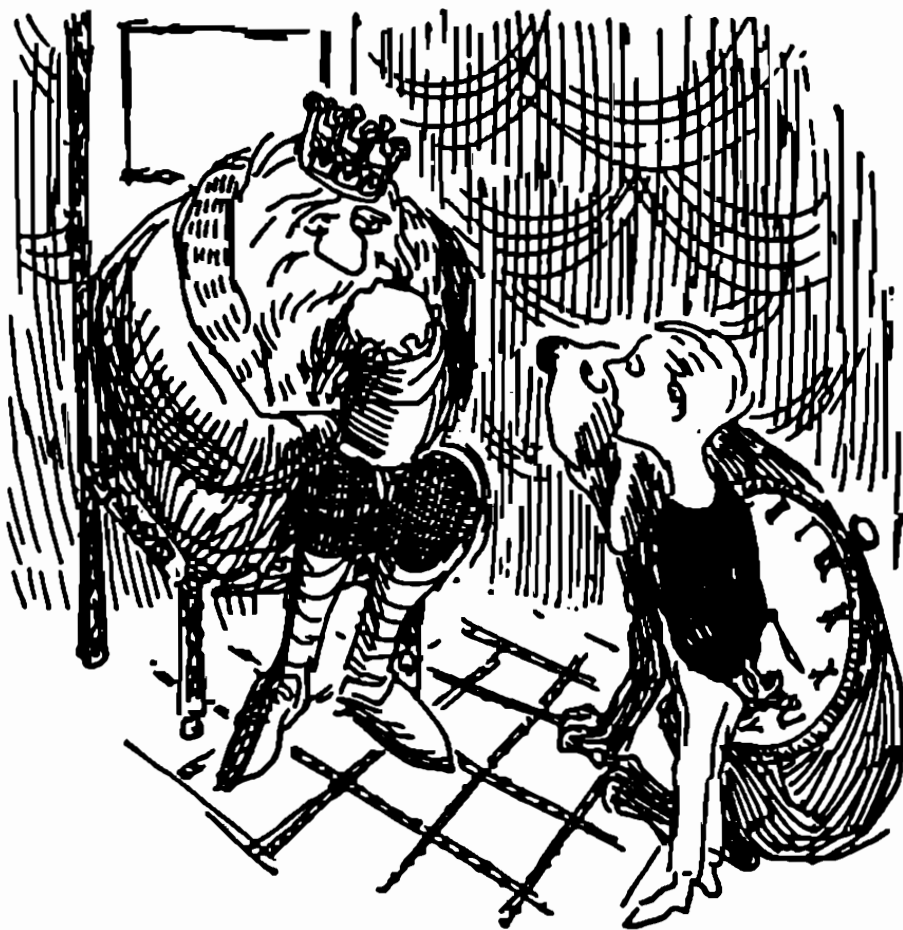
## داوطلبان لافزن

دوک شکم‌اش را مالید و گفت: «آخ، دیگر جا ندارم.»  
وزیر که آن قدر خورده بود که دیگر نفس‌اش بالا نمی‌آمد، به زحمت گفت:  
«راست می‌گویی، من هم همین طور.»  
ارل که به زور داشت لقمه توی دهان‌اش را قورت می‌داد، جویده‌جویده گفت:  
«آره والله.»

کنت کمر بندش را شل کرد و آهی کشید و گفت: «من که دارم می‌ترکم.»  
معاون وزارتخانه دست‌اش را به طرف آخرین شیرینی دراز کرد و خُرخرکتان  
گفت: «دارم خفه می‌شوم.» به محض تمام شدن غذا، صدای جیرجیر صندلی‌ها،  
عقب‌زدن بشقاب‌ها و لبسیدن فاشق‌ها بلند شد.

لاف‌زن بدون این‌که مخاطب خاصی داشته باشد، گفت: «غذای خوشمزه‌ای  
بود، خیلی خوب تهیه شده بود، خیلی عالی پذیرایی کردند و نمونه‌ای بود از  
ضیافتهای یک دربار بی‌نظیر و منحصر به فرد. من از صمیم قلب به سرآشپز سپاس  
می‌گویم، از صمیم قلب به سرآشپز سپاس می‌گویم.» بعد با حالتی پریشان و غمگین  
رو به میلو کرد و نفس‌نفس‌زنان گفت: «ممکن است خواهش کنم یک لیوان آب برای  
من بیاوری. انگار غذای‌ام خوب هضم نشده.»

میلو با همدردی گفت: «شاید تندتند غذا خورده‌اید، شاید هم زیاد خورده‌اید.»  
حشره در حال خوردن آب با ناراحتی وزوز کرد: «تندتند و زیاد، تندتند و زیاد.  
صددرصد تندتند و خیلی زیاد خورده‌ام. باید خیلی کم و آهسته آهسته می‌خوردم یا  
خیلی زیاد و آهسته آهسته، یا خیلی کم و تندتند، با این‌که نا شب هیچ چیزی  
نمی‌خوردم یا در یک چشم به هم‌زدن همه چیز را یک جا می‌خوردم یا هر وقت که  
می‌شد گاه‌گاه چیزی می‌خوردم یا شاید باید ...» و در حالی که معلوم نبود زیر لب با



خودش چه بلغور می‌کند، خسته و کوفته تلپی روی صندلی‌اش ولو شد. پادشاه از جای‌اش بلند شد و برای جلب توجه دیگران روی میز کوبید و با صدای بلند گفت: «توجه! توجه! همه به من گوش کنند!» اما دستورش خریداری نداشت، چون به محض بلند شدن صدای او، همه به جز میلو و تاک و حشره پریشان‌احوال، به سرعت از سالن بیرون زدند، از پله‌ها پایین رفتند و از قصر خارج شدند. صدای آرز در سالن خالی پیچید: «رعایا و دوستان من، یک بار دیگر به مناسبت این جشن و سرور...»

میلو با ادب سرفه‌ای کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم، اما همه رفته‌اند.» پادشاه با دل‌تنگی گفت: «فکر می‌کردم کسی به حرف‌های من توجه نکند، همیشه همین‌طور است.»

لاف‌زن با صدایی که از ته چاه در می‌آمد، گفت: «همه برای خوردن شام رفته‌اند.»

من هم به محض این که نفس ام جا بیاید، به آنها ملحق می شوم.»  
 میلو با تعجب پرسید: «چه طور می توانند بلافاصله بعد از ضیافت شام بخورند؟»  
 پادشاه فریاد کشید: «چه اقتضای! باید فوراً جلوشان را بگیریم. از این به بعد  
 به فرمان دربار، همه باید پیش از ضیافت شام بخورند.»  
 میلو با اعتراض گفت: «این هم به همان بدی است.»  
 لاف زن حرف او را قطع کرد: «یعنی به همان خوبی است، چیزهایی که به یک  
 اندازه بد هستند، به همان اندازه هم خوب اند. سعی کن همیشه به روی خوب چیزها  
 نگاه کنی.»

میلو با اعتراض گفت: «این جا همه چیز آن قدر فاطی پاطی و به هم ریخته است  
 که من نمی دانم به کدام روی چیزها نگاه کنم، کلمات شما هم کارها را بدتر می کند.»  
 شاه که با دلتنگی و ملال دست ملوکانه اش را به چانه شاهانه اش تکیه داده بود و  
 با حسرت به روزهای خوب گذشته فکر می کرد، گفت: «راست می گوید، باید یک  
 فکری برای این وضع بکنیم.»

لاف زن با خوشحالی گفت: «یک قانون بگذرانید.»  
 شاه ناله کنان گفت: «ما به اندازه کلمات، قانون داریم.»  
 حشره دوباره پیشنهاد کرد: «پیشنهاد پاداش بدهید.»  
 پادشاه سرش را با غم و اندوه بیشتر تکان داد.  
 «کمک بخواهید.»

«قرارداد ببندید.»  
 «خط راه آهن را برگردانید.»  
 «دادخواست بدهید.»  
 «جلو پیشرفت را بگیرید.»  
 «برنامه حزبی را قبول کنید.»

«پل‌ها را بالا ببرید.»

بعد از جای‌اش پرید بالا و دست‌های‌اش را تکان تکان داد و فریاد کشید: «راه‌ها را سد کنید.» شاه با عصبانیت به او خیره شد و حشره بلافاصله سر جای‌اش نشست. میلو که منتظر یک فرصت مناسب برای طرح پیشنهادش بود، با ملایمت گفت: «شاید لازم باشد احساس و منطق را برگردانید.»

آرزو راست نشست و تاج‌اش را صاف کرد و گفت: «چه قدر خوب می‌شد اگر آن‌ها برمی‌گشتند. درست است که گاهی دردسر درست می‌کردند، اما موقعی که این‌جا بودند، همه کارها به خوبی پیش می‌رفت.» بعد به صندلی سلطنتی تکیه داد، دست‌های‌اش را زیر سرش گذاشت و متفکرانه به سقف خیره شد و گفت: «اما می‌ترسم این کار عملی نباشد.»

لاف‌زن تکرار کرد: «مطمئناً همین‌طور است، این کار عملی نیست.»

میلو پرسید: «چرا عملی نیست؟»

حشره که ظاهراً نظر هر دو طرف صحبت را به یک اندازه قبول داشت، گفت:

«واقعاً چرا عملی نیست؟»

پادشاه جواب داد: «خیلی مشکل است.»

حشره تأکید کرد: «البته، خیلی مشکل است.»

میلو گفت: «اگر واقعاً بخواهید، می‌توانید.»

لاف‌زن تأیید کرد: «بله، اگر واقعاً بخواهید، می‌توانید.»

آرزو به حشره خیره شد و گفت: «چه‌طور؟»

میلو هم همان‌طور نگاه‌اش کرد و پرسید: «چه‌طور؟»

لاف‌زن برای این‌که زودتر از این بحث خلاص شود، گفت: «برای یک جوان

شجاع با اراده و یک سگ با شهامت و یک اتومبیل کوچک کارآمد کار ساده‌ای

است.»

پادشاه گفت: «ادامه بده.»

حشره که از حرف خودش پشیمان شده بود، ادامه داد: «کافی است از راه‌های صعب‌العبور و پرمخاطره بگذرند، به دره‌های ناشناخته و جنگل‌های بی‌نام و نشان بروند، بیابان‌های بی‌انتهای و کوره‌راه‌هایی را که تا به حال پای کسی به آن‌ها نرسیده پشت سر بگذارند و به عددستان برسند. (البته اگر به آن‌جا برسند.) بعد باید موافقت ریاضی‌باز را برای آزادکردن شاهزاده خانم‌ها جلب کنند، که البته او قبول نمی‌کند چیزی را که شما قبول کرده‌اید، قبول کند. اگر هم او قبول کند، مطمئناً شما قبول نخواهید کرد. «از این‌جا به بعد کار ساده می‌شود، باید از کوه‌های نادانی بالا بروند. جایی که تا به حال از بین ماجراجوهای بی‌شماری که به آن‌جا رفته‌اند، فقط چند نفر توانسته‌اند از دام‌های خطرناک و تأثیرات نحس و شوم آن جان سالم به در ببرند و به جنگ دیوها و شیطان‌هایی که آرام و بی‌صدا از این قله به آن قله می‌خزند و پی طمع می‌گردند، نیفتند. بعد کوششی بی‌نتیجه و عبث برای بالارفتن از یک پلکان مارپیچی دوهزار پله‌ای بی‌حفاظ که شب‌ها بادهای وحشتناک در آن غوغا می‌کند (چون در این کوه‌ها همیشه شب است)، شروع می‌شود، تا به قلعه‌ی هوایی برسند.»

حشره چند ثانیه‌ای مکث کرد تا نفسی تازه کند و بعد ادامه داد.

«و بعد از یک گفت و گوی دلپذیر با شاهزاده‌خانم‌ها، تنها کاری که باقی می‌ماند این است که خوش‌خوشک از آن پرتگاه‌ها و صخره‌های غیرقابل عبور که دیوهای ترسناک آن قسم خورده‌اند همه‌کسانی را که بدون اجازه آن‌ها وارد قلمروشان شوند، تکه‌تکه کنند و حتی از لباس تن‌شان هم نگذرند، برگردند. و سرانجام، بعد از این راه‌پیمایی طولانی، یک رژه باشکوه به افتخارشان برگزار می‌شود (البته اگر چیزی برای رژه باقی مانده باشد) و از همه با شیرکاکائو و شیرینی پذیرایی می‌شود.»

لاف‌زن بعد از تمام شدن حرف‌هایش تعظیم کوتاهی کرد و با حالتی رضایتمند دوباره سر جای‌اش نشست.

پادشاه دسنی به ریش‌اش کشید و لبخندزنان گفت: «هیچ فکر نمی‌کردم به این سادگی باشد.»

حشره در تأیید حرف او گفت: «بله، خیلی ساده است.»

میلو گفت: «به نظر من که خیلی خطرناک می‌آید.»

لاف‌زن که هنوز سعی داشت حرف هیچ‌کس را رد نکند، من‌من‌کنان گفت:

«خیلی خطرناک است، خیلی خطرناک است.»

تا‌ک که با دقت به توضیحات لاف‌زن گوش داده بود، پرسید: «چه کسی قرار

است به این سفر برود؟»

پادشاه جواب داد: «سوال خیلی خوبی است، اما مسأله‌ای هست که از این سوال

خیلی جدی‌تر است.»

میلو که کمی از این حرف ناراحت شده بود، پرسید: «چه مسأله‌ای؟»

شاه دست‌هایش را به هم زد و فریاد کشید: «شاید وقتی که برگشتی بتوانم جواب

سوال‌ات را بدهم.» پیشخدمت‌ها به محض شنیدن صدای دست پادشاه، به داخل

تالار هجوم آوردند و به سرعت بشقاب‌ها و ظرف‌های نقره و رومیزی و میز و

صندلی‌ها و تالار ضیافت و قصر را جمع کردند و آن‌ها دوباره خودشان را در بازار

دیدند.

آرزو انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، با قدم‌های بلند در میدان به راه افتاد و ادامه

داد: «البته به‌ات خاطر نشان می‌کنم که من خیلی دلام می‌خواست خودم به این سفر

می‌رفتم، اما از آن‌جا که نیت تو بوده، افتخار و شهرت‌اش هم نصیب تو خواهد شد.»

میلو گفت: «اما ببینید ...»

پادشاه یک دست‌اش را دور شانه میلو انداخت و با دست دیگرش تا‌ک را

نوازش کرد و بی‌آن‌که اجازه بدهد میلو حرف‌اش را تمام کند، گفت: «لغتستان همیشه

از تو سپاسگزار خواهد بود پسر، تو در این سفر با خطرهای زیادی روبه‌رو خواهی

شد، اما نترس، چون من این را برای حمایت از تو آورده‌ام.»  
و از زیر شغلش جعبه کوچکی و سنگینی به اندازه یک کتاب درسی بیرون آورد  
و آن را با تشریفات تمام به میلو داد.

«تمام کلماتی که من می‌دانم، در این جعبه است، تو به خیلی از آن‌ها هیچ وقت  
احتیاج نخواهی داشت و از بعضی از آن‌ها هم گاهی استفاده می‌کنی، اما می‌توانی با  
این کلمات سوالاتی را مطرح کنی که هرگز به آن‌ها جواب داده نشده و به سوالاتی  
جواب بدهی که هرگز از تو پرسیده نشده. تمام کتاب‌هایی که از گذشته تا امروز به  
وجود آمده‌اند، با این کلمات نوشته شده‌اند. تو با این کلمات بر همه موانع پیروز  
می‌شوی. فقط کافی است باد بگیری که خوب و به موقع ازشان استفاده کنی.»  
میلو هدیه را گرفت و تشکر کرد و همراه تاک به طرف ماشین که هنوز در پیاده‌رو  
میدان قرار داشت، رفت.

پادشاه گفت: «راستی، تو به یک راهنما هم نیاز داری و از آن‌جا که لاف‌زن تمام  
موانع و مشکلات را خیلی خوب می‌شناسد، با اشتیاق تو را همراهی می‌کند.»



حشره که اصلاً و ابداً تمایلی به این کار نداشت، با ترس و وحشت فریاد کشید:

«نه، نه، ببینید ...»

آرزو ادامه داد: «خواهی دید که او چه قدر قابل اطمینان و مورداعتماد و شجاع و کاردان و چاره‌گر و وفادار است.» لاف‌زن آن قدر تحت تأثیر این تعریف‌ها و تملق‌ها قرار گرفت که پاک فراموش کرد دوباره اعتراض کند.

میلو با ماشین به طرف دیگر میدان حرکت کرد و با صدای بلند گفت: «مسلماً کمک خیلی بزرگی خواهد بود.»

تا آنکه که چندان اطمینانی به این موضوع نداشت، با خودش گفت: «امیدوارم.»

پادشاه دنبال ماشین رفت و فریاد زد: «موفق باشی پسر، موفق باشی.»

میلو و تا آنکه به ماجراهای عجیب و غریبی که در انتظارشان بود، فکر می‌کردند.

لاف‌زن در این فکر بود که چه طور شد که درگیر چنین مسئولیت پرخطری شد و جمعیت با خوشحالی برای آن‌ها دست تکان می‌دادند و با صدای بلند هورا می‌کشیدند. آن‌ها با این که هرگز اهمیتی به آمدن کسی نمی‌دادند، همیشه از این که می‌دیدند کسی می‌رود خوشحال می‌شدند.

## همه چیز به نوع نگاه انسان بستگی دارد

به زودی نشانه‌های لغتستان از نظر ناپدید شد و چیزهای ناشناخته و عجیبی که سرزمین کلمات و سرزمین اعداد را به هم متصل می‌کرد، در برابر آن‌ها نمودار شد. نزدیک غروب بود و خورشید نارنجی رنگ به سنگینی بر فراز کوهستان‌های دور دست شناور بود. نسیم خنک و ملایمی می‌وزید و سایه دراز درختان و بوته‌ها روی زمین پهن شده بود.

لاف‌زن که دیگر از صمیم قلب تسلیم سفر شده بود، نفس عمیقی کشید و گفت: «به به، جاده باز! روح ماجراجویی، کشش ناشناخته‌ها، هیجان تلاش شجاعانه. واقعاً که خیلی باشکوه است.» بعد با رضایت از حرف‌هایی که زده بود، دست‌های خود را روی سینه‌اش جمع کرد و به صندلی ماشین تکیه داد. آن‌ها در عرض چند دقیقه، حومه شهر را پشت سر گذاشتند و وارد یک جنگل انبوه شدند.

آن جا روی تابلو نسبتاً بزرگی نوشته شده بود:

جاده علوم:

مستقیم به جلو به طرف دیدگاه

اما با این حال، تنها چیزی که در آن جا به چشم می‌خورد، درخت بود و درخت. هر چه جلوتر می‌رفتند، درخت‌ها انبوه‌تر و بلندتر و پرشاخ و برگ‌تر می‌شدند و آسمان دیگر دیده نمی‌شد. ناگهان جنگل تمام شد و جاده به طرف یک پرتگاه بلند و عمیق پیچ خورد. زیر پای آن‌ها تا چشم کار می‌کرد، چپ و راست و روبه‌رو، دشتی سرسبز و زیبا دیده می‌شد.

لاف‌زن که انگار مسئول همه چیز این سفر بود، از ماشین بیرون پرید و گفت:

«منظره جالبی است.»

صدایی عجیب در جواب او گفت: «چه بگویم. همه چیز به نوع نگاه انسان بستگی دارد.»

میلو که صاحب صدا را ندیده بود، گفت: «بیخشید، چی گفتید؟»  
صدا تکرار کرد: «گفتم، همه چیز به نوع نگاه انسان بستگی دارد.»  
میلو چرخ می زد و چشم اش به یک جفت کفش تمیز واکس زده افتاد و متوجه شد که پسری روبه روی او ایستاده (البته اگر بتوان کلمه «ایستاده» را برای کسی که وسط زمین و آسمان معلق است، به کار برد) که دقیقاً هم سن و سال خودش است و شیرین\* یک متر از زمین فاصله دارد.

پسر ادامه داد: «مثلاً اگر تو از بیابان خوش می آمدی، این جا اصلاً به نظرت زیبا نبود.»

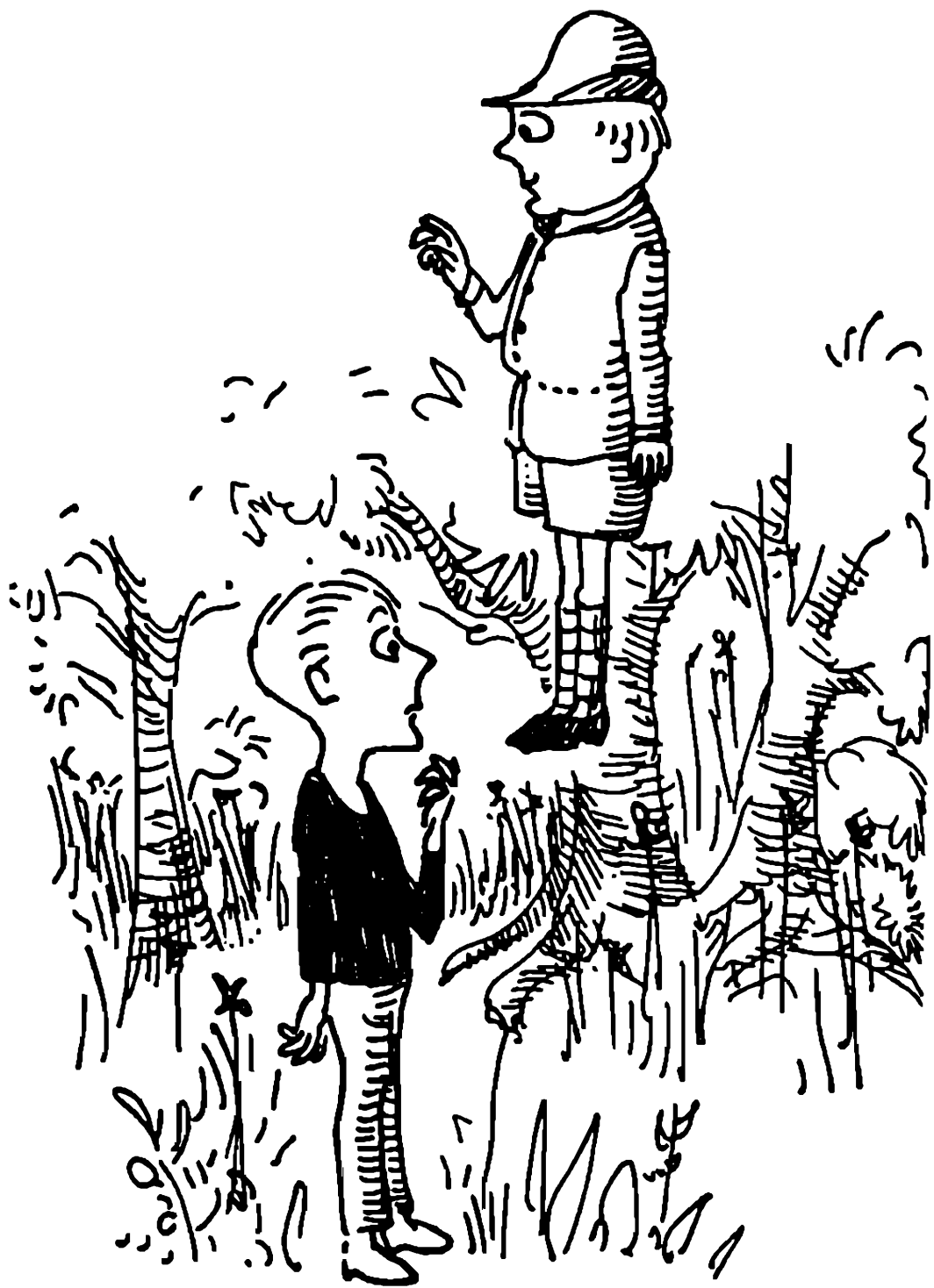
لاف زن که دل اش نمی خواست با کسی که یک متر با زمین فاصله داشت، مخالفت کند، گفت: «درست است.»

پسر دوباره گفت: «مثلاً اگر درخت های کریسمس انسان بودند و انسان ها درخت کریسمس، ماها را می بردند و می گذاشتند توی اتاق نشیمن و با نوار و ستاره و گوی رنگی تزئین مان می کردند، بعد درخت ها عیدی های ما را باز می کردند.»

میلو گفت: «این ها چه ربطی به هم دارد؟»  
پسر جواب داد: «هیچ ربطی ندارد، اما اگر می شد، چیز جالبی بود، به نظر تو این طور نیست؟»

میلو که در هوا ایستادن پسر خیلی نظرش را جلب کرده بود، پرسید: «تو چه طوری توانسته ای توی هوا بایستی؟»

پسر جواب داد: «من هم می خواستم همین سوال را از تو بکنم، لابد تو از این چیزی که به نظر می رسی، خیلی بزرگ تری که توانسته ای روی زمین بایستی.»



میلو پرسید: «منظورت چیست؟»

پسر گفت: «آخر توی خانواده ما همه توی هوا به دنیا می آیند و بعد از این که بالغ شدند و کله شان به آخرین درجه بلندی رسید، به طرف زمین می آیند. ما وقتی که کاملاً بزرگ می شویم، پای مان به زمین می رسد. البته بعضی ها هم هستند که هر قدر هم بزرگ شوند، به زمین نمی رسند، اما فکر می کنم توی هر خانواده ای از این چیزها پیش می آید.»

بعد چند قدم توی هوا پرید جلو و بعد دوباره برگشت سر جای اول اش و گفت: «حتمأ سن تو خیلی زیاد است که پای ات به زمین رسیده.» میلو با لحنی جدی گفت: «نه، نه، در خانواده ما همه از اول روی زمین بزرگ می شوند و تا موقعی که دقیقاً به آن مرحله برسیم، نمی فهمیم چه زمانی را طی کرده ایم.»

پسر خندید: «چه نظام احمقانه ای! پس لابد اندازه سرتان هم مدام عوض می شود و همیشه همه چیز را به شکل های مختلف می بینید؟ چون در پانزده سالگی هیچ چیز آن طور که در ده سالگی به نظر می آید، نیست و در بیست سالگی دوباره همه چیز عوض می شود.»

میلو که تا آن موقع به این مسأله فکر نکرده بود، در جواب گفت: «به گمانم همین طور باشد.»

پسر ادامه داد: «ما همیشه همه چیز را از یک زاویه نگاه می کنیم، این طوری در درسش خیلی کمتر است. به علاوه، پایین آمدن منطقی تر از بالا رفتن است. اگر آدم توی هوا باشد، تا موقعی که بچه است، هیچ وقت زمین نمی خورد و هیچ وقت هم مجبور نیست صدای لخلخ کفش بقیه را تحمل کند، (چون چیزی نیست که کسی روی اش لخلخ کند) فرش های خانه اش هم هیچ وقت کثیف نمی شوند، چون زمین یک متر با آدم فاصله دارد.»

تا آنکه که پیش خودش مجسم کرده بود سگ های آن ها چه کیفی از این موضوع



می‌کنند، نوی دلش گفت: «دقیقاً همین طور است.»

پسر گفت: «اما خیلی راه‌های دیگر هم برای نگاه کردن به چیزها وجود دارد.» بعد روی اش را به میلو کرد و گفت: «مثلاً تو امروز صبحانه آب پرتقال و تخم مرغ پخته و نان و مربا و شیر خورده‌ای.» و به تاک گفت: «تو هم همیشه نگران هستی که مردم وقت‌شان را تلف نکنند.» بعد به لاف زن اشاره کرد و گفت: «و تقریباً هیچ وقت حق با تو نیست، اگر هم گاهی حق با تو باشد، کاملاً تصادفی است.»

حشره که فکر نمی‌کرد چشم‌های غیرمسلح بتوانند این قدر دقیق و کامل او را ببینند، با عصبانیت گفت: «بی خود این قدر بزرگاش نکن.»

تاک بریده بریده گفت: «آدم باورش نمی‌شود.»

میلو پرسید: «تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟»

پسر با غرور گفت: «خیلی ساده است. من ال‌ک یی‌نگز هستم و می‌توانم درون چیزها را ببینم. من می‌توانم درون، پشت سر، دوروبر، پوشیده شده و بعدی را ببینم. در حقیقت، تنها چیزی که نمی‌توانم ببینم، چیزی است که درست جلو چشم‌ام اتفاق

می‌افتد.»

میلو که از بس بالا را نگاه کرده بود، گردن‌اش مثل چوب، خشک شده بود، پرسید: «از این موضوع ناراحت نمی‌شوی؟»

آلک جواب داد: «چرا، اما خیلی مهم است که آدم بداند پشت هر چیز، چه چیزی پنهان شده. خانواده‌ام هم کمک می‌کنند که بقیه چیزها را بیایم. پدرم نرسیده به چیزها را می‌بیند و مادرم بعد از چیزها را، برادرم بالاتر از چیزها را می‌بیند، عموی‌ام روی دیگر سوال‌ها را می‌بیند و خواهر کوچک‌ام آلیس، زیر چیزها را می‌بیند.»

لاف‌زن خرخر کرد: «اگر او هم مثل تو آن بالا است، چه طوری زیر چیزها را می‌بیند؟»

آلک چرخ و فلک\* زیبایی در هوا زد و گفت: «خوب، هر وقت نتواند زیر را ببیند، بالا را نگاه می‌کند.»

میلو مؤدبانه سوال کرد: «برای من هم امکان دارد چیزی را از آن بالا ببینم؟» آلک گفت: «بله، ولی به این شرط که سعی کنی طوری به چیزها نگاه کنی، که یک آدم بزرگ نگاه می‌کند.»

میلو حداکثر سعی‌اش را کرد، بعد آرام آرام از روی زمین بلند شد و در هوا درکنار آلک ینگز فرار گرفت. با سرعت دور و برش را نگاه کرد و بعد شترق با سر خورد به زمین.

آلک پرسید: «جالب بود؟»

میلو سرش را مالید و گرد و خاک لباس‌اش را تکاند و گفت: «بله، جالب بود. اما به گمانم بهتر است بعد از این باز هم همه چیز را مثل بچه‌ها ببینم، دست کم این طوری زمین نمی‌خورم.»

---

\* یکی از حرکت‌های ژیمناستیک.

آلک گفت: «تصمیم عاقلانه‌ای است. هر کس باید دیدگاه خودش را داشته باشد.»

تاک با کنجکاوی نگاهی به دوروبرش کرد و گفت: «دیدگاه همه این‌طور نیست؟»

آلک روی هیچ چیز نشست و جواب داد: «نه، این فقط دیدگاه من است، آدم که نمی‌تواند با دیدگاه دیگران به چیزها نگاه کند.» بعد یک سطل آب را نشان داد و گفت: «مثلاً این سطل از این‌جا یک سطل آب است، اما از دیدگاه مورچه یک اقیانوس پهناور است، از دیدگاه یک فیل فقط یک قلب آب خنک و از دیدگاه یک ماهی، یک خانه است. بنابراین می‌بینی که نوع نگاه آدم به چیزها بستگی زیادی به این دارد که از کجا نگاه‌شان کند. حالا بیا بید تا بقیه جنگل را نشان‌تان بدهم.»

پسرک دوان‌دوان در هوا به راه افتاد و هر چند دقیقه یک‌بار می‌ایستاد تا میلو و تاک و لاف‌زن به او برسند و آن‌ها هم با سرعت همه‌کسانی که مجبورند روی زمین راه بروند، دنبال او می‌رفتند.

میلو خودش را به او رساند و نفس نفس‌زنان گفت: «همه آن‌هایی که این‌جا زندگی می‌کنند، مثل تو بزرگ می‌شوند؟»

آلک جواب داد: «بله، تقریباً.» بعد لحظه‌ای ایستاد و فکر کرد: «اما گاهی بعضی‌ها یک‌جور دیگر بزرگ می‌شوند. مثلاً پاهای‌شان به جای این‌که به طرف زمین بیاید، به طرف آسمان می‌رود. اما ما سعی می‌کنیم که این دست و پا چلفتی بازی‌ها رایج نشود.»

میلو گفت: «آنوقت سر آن‌ها چی می‌آید؟»

آلک متفکرانه گفت: «چیزهای خیلی عجیب، معمولاً آن‌ها ده‌برابر آدم‌های دیگر می‌شوند. شنیده‌ام که وسط ستاره‌ها راه می‌روند.» و بعد دوباره به طرف جنگلی که انتظار آن‌ها را می‌کشید، جهید.

## سمفونی رنگارنگ

آن‌ها دوان دوان پیش می‌رفتند، درخت‌های سر به فلک کشیده لحظه به لحظه انبوه‌تر می‌شد و سقفِ هلالی دلپذیری بالای سرشان می‌زد. خورشید در حالِ غروب به نرمی از برگی به برگی می‌خزید و به میان شاخه‌ها و تنه درخت‌ها می‌لفزید و قطرات گرم و درخشان آن روی زمین می‌چکید. سرخی ملایمی آسمان را پرکرده بود. همه چیز در نور ملایم و گرمابخش آفتاب چنان شفاف و روشن و نزدیک بود که کافی بود آدم دست‌اش را دراز کند تا آن‌ها را لمس کند.

آلک با خنده و سروصدا جلوتر از همه می‌دوید، اما بعد از چند دقیقه با مشکلات زیادی روبه‌رو شد. چون، درست است که او می‌توانست درختی را که پشت درخت بعدی بود، ببیند، اما هیچ‌وقت نمی‌توانست خود درخت بعدی را ببیند و برای همین مدام با سر به درخت‌ها می‌خورد. بعد از این‌که چندین بار ذرق‌ذرق به درخت‌ها خورد، همه ایستادند تا کمی استراحت کنند.

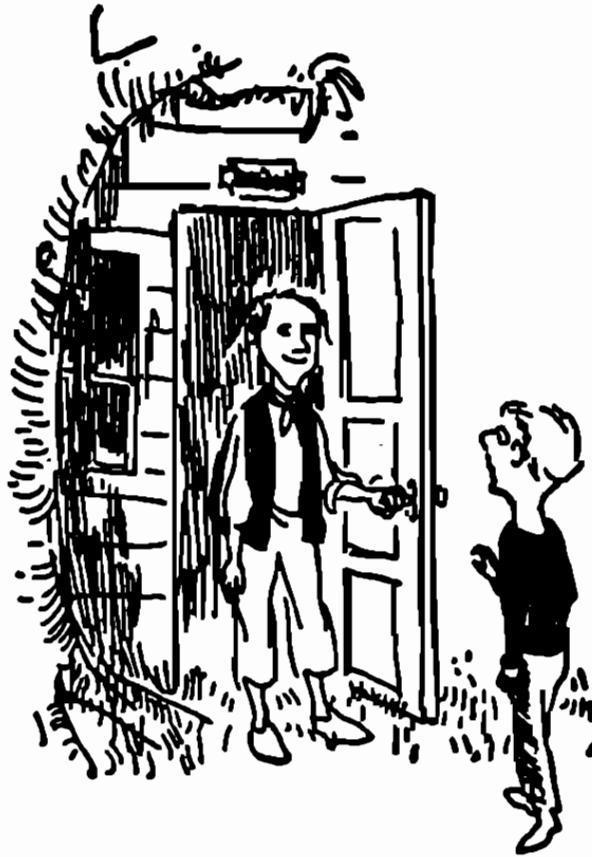
لاف‌زن روی یک بوته بزرگ تمشک ولو شد و نفس‌نفس‌زنان گفت: «فکر می‌کنم که ما گم شده‌ایم.»

آلک از بالای شاخه‌ای که مثلاً روی آن نشسته بود، فریاد زد: «حرف بی‌خود نزن!»

میلو پرسید: «تو می‌دانی ما کجا هستیم؟»

او جواب داد: «البته، ما درست این‌جا در همین نقطه هستیم. از این گذشته، معنی گم‌شدن این نیست که آدم نداند کجا است، گم‌شدن یعنی این که آدم نداند کجا نیست ... و برای من اصلاً مهم نیست که کجا نیستم.»

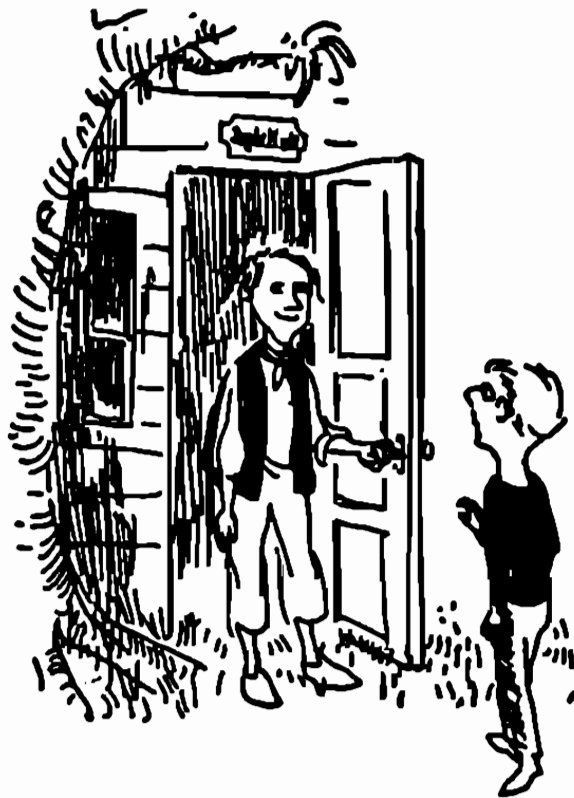
این مسأله برای حشره بیش از حد پیچیده بود و میلو تازه داشت آن را پیش خودش مرور می‌کرد که آلک گفت: «اگر حرف‌ام را قبول نداری از غول پهرس» و به



خانه کوچکی که درست وسط دو درخت خیلی خیلی بزرگ قرار داشت، اشاره کرد.  
میلو و تاک به طرف در خانه که بالای آن روی یک صفحه برنجی نوشته شده  
بود «غول» رفتند و در زدند.

مردی با قد و قواره‌ای کاملاً معمولی در را باز کرد و گفت: «عصر به خیر»  
میلو با شک و تردید گفت: «غول شما بید؟»  
مرد با غرور جواب داد: «بله، غول منم. من کوچک‌ترین غول جهان هستم. چه  
کار می‌توانم برای‌ات بکنم؟»  
میلو پرسید: «ما گم شده‌ایم؟»  
غول گفت: «سوال مشکلی است. برو پشت خانه از کونوله بپرس.» و در را  
بست.

آن‌ها به پشت خانه که دقیقاً شکل جلوی آن بود، رفتند و دری را که روی صفحه



برنجی اش نوشته شده بود «کوتوله»، زدند.

مردی که دقیقاً شکل غول بود، در را باز کرد و پرسید: «چه فرمایشی دارید؟»

میلو دوباره با تردید پرسید: «کوتوله شماید؟»

او جواب داد: «چه سوال عجیبی؟ من بلندقدترین کوتوله جهان هستم. چه

کمکی از من برمی آید؟»

میلو سوال خود را تکرار کرد: «شما فکر می کنید ما گم شده ایم؟»

کوتوله گفت: «مسأله بسیار پیچیده ای است، برو آن پهلوی و از چاق پرس.» و او

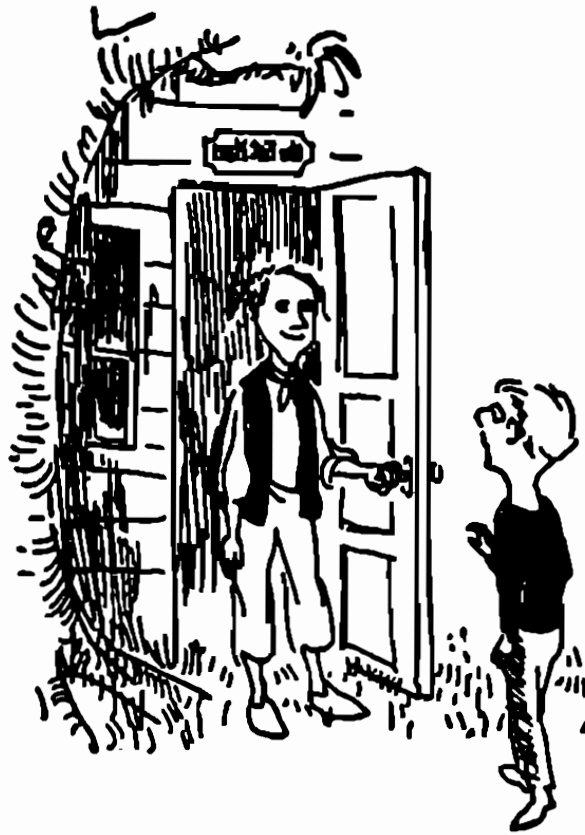
هم مثل نفر قبلی بلافاصله ناپدید شد.

پهلوی خانه خیلی شکل جلو و پشت آن بود و به محض این که میلو در آن را زد،

در چهارتاق باز شد.

مردی که احتمالاً برادر دوقلو کوتوله بود، به آن ها گفت: «به به، چه عجب از این

طرف ها.»



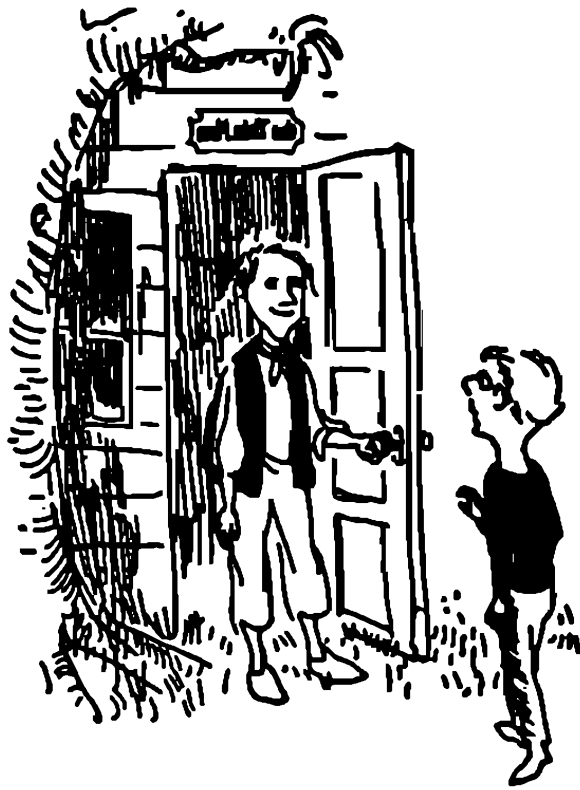
میلو که کم‌کم باد گرفته بود زیاد به ظاهر چیزها اطمینان نکند، گفت:  
«شما باید چاق باشید.»

مرد با خوشرویی جواب داد: «لاغرترین چاق جهان، اگر سوالی داری، پیشنهاد می‌کنم از در پهلوی دیگر خانه از لاغر پرسی.»  
همان طور که آن دو حدس می‌زدند، پهلوی دیگر خانه هم درست مثل جلو و پشت و پهلوی آن بود و دوباره مردی در را باز کرد که ظاهر و قیافه‌اش با آن سه نفر دیگر مو نمی‌زد.

مرد با خوشحالی فریاد کشید: «به به خوش آمدید، صفا آوردید! سابقه نداشته که برای من مهمان بیاید.»

میلو پرسید: «از کی سابقه نداشته؟»

مرد جواب داد: «راستش نمی‌دانم، معذرت می‌خواهم، دارند در می‌زنند.»  
تا که گفت: «ولی شما که در را باز کرده‌اید.»



«آخ، راست می‌گویید، فراموش کرده بودم.»  
تاک پرسید: «شما چاق‌ترین لاغر جهان هستید؟»  
مرد با بی‌حوصلگی پرسید: «مگر شما می‌دانید که کی از همه چاق‌تر است؟»  
میلو با اطمینان گفت: «به نظر من که همه شما یک نفرید.»  
مرد انگشت‌اش را روی لب‌های‌اش گذاشت و میلو را به طرف خودش کشید و  
گفت: «ه-ه-ه-ه-ه-ی-ی-س-س-س-س، انگار می‌خواهی همه چیز را  
خراب کنی؟ ببین، به نظر آدم‌های بلند، من کوتوله‌ام و به نظر آدم‌های کوتاه، غول؛ به  
نظر آدم‌های استخوانی، چاق‌ام و به نظر چاق‌ها، استخوانی. به این ترتیب من  
می‌توانم در آن واحد چهار کار را با هم انجام بدهم و همان طور که می‌بینی، من نه  
بلندم، نه کوتاه، نه چاق‌ام و نه لاغر. در واقع من یک آدم کاملاً معمولی‌ام، اما آدم‌های  
معمولی زیادی هستند که کسی نظرشان را درباره چیزی نمی‌پرسد. حالا سوال تو  
چیست؟»

میلو دوباره پرسید: «ماگم شده ایم؟»

مرد سرش را خاراند و گفت: «هوم، تا به حال کسی چنین چیز مشکلی از من نپرسیده. می شود دوباره سوالات را تکرار کنی، از ذهنم ذررفت.»  
میلو دوباره سوال اش را تکرار کرد.

مرد من من کنان گفت: «راستش نمی دانم چی بگویم، اما یک چیز برای من مسلم است. گفتن این که آیا شما گم شده اید، خیلی از گفتن این که آیا گم شده بودید مشکل تر است. چون خیلی وقت ها جایی که آدم دارد می رود، دقیقاً همان جایی است که در آن هست. از طرف دیگر، بیشتر وقت ها آدم می بیند، جایی که بوده، به هیچ وجه آن جایی نیست که باید می رفت و از آن جا که پیدا کردن راه برگشت به جایی که هرگز آن را ترک نکرده اید، کار بسیار مشکلی است، پیشنهاد می کنم فوراً به همان جا برگردید و بعد تصمیم بگیرید. لطفاً اگر باز هم سوالی دارید، از غول بپرسید.» بعد در را به هم زد و رفت.

آن ها برگشتند. آلک گفت: «امیدوارم قانع شده باشید.» بعد جست زد توی هوا و دولا شد تا لاف زن را که خروپف اش به هوا رفته بود، بیدار کند و این بار کمی آهسته تر به طرف یک محوطه بزرگ بدون درخت به راه افتاد. میلو هم چنان که شانه به شانه آلک می دوید، پرسید: «خیلی ها توی این جنگل زندگی می کنند؟»

آلک به شدت به یک درخت کوچک خورد و آبشاری از میوه و برگ روی زمین سرازیر کرد. «بله، آن ها توی شهر شگفت انگیزی به اسم واقعیت زندگی می کنند. راه اش از همین طرف است.»

آن ها کمی بعد از جنگل بیرون رفتند و در طرف چپ شان شهر باشکوهی پدیدار شد. بام خانه های شهر مثل آینه برق می زد، دیوارهای جواهر نشان اش مثل هزاران چراغ می درخشید و کف خیابان های پهن اش از نقره بود.

میلو به طرف خیابان های درخشان شهر دوید و فریاد کشید: «واقعیت، همین

است؟»

آلک گفت: «نه، نه، این جا اوهام است. واقعیت آن طرف است.»

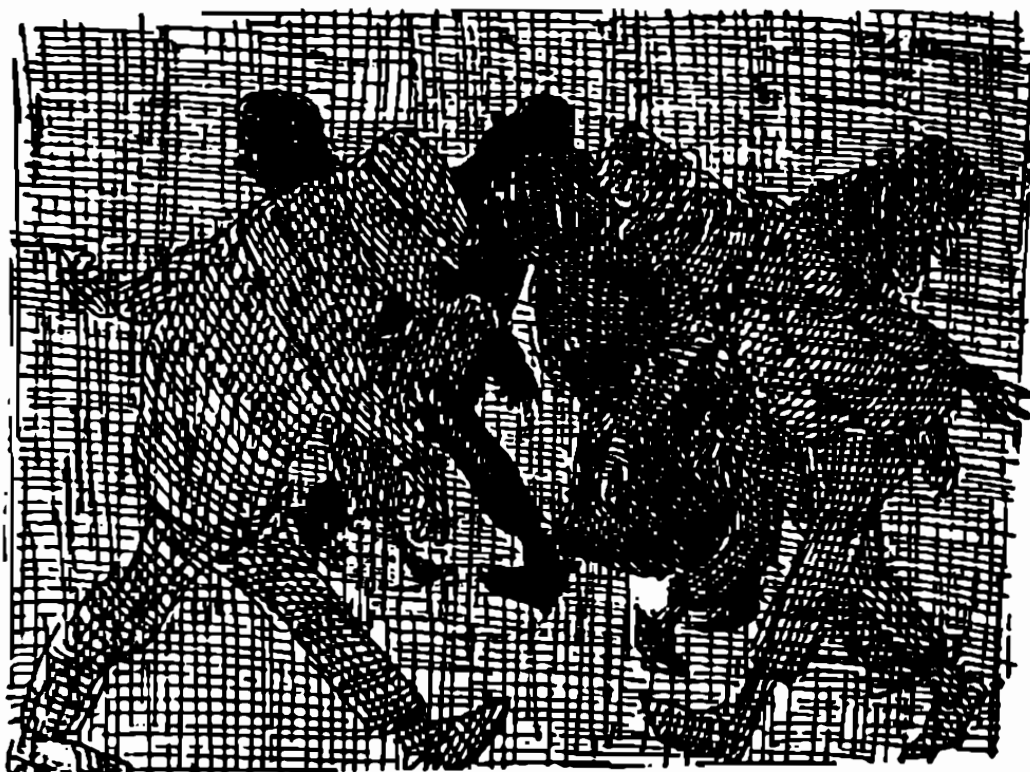
میلو که تا آن موقع شهری به این قشنگی ندیده بود، پرسید: «اوهام چیست؟»

آلک گفت: «اوهام مثل سراب است.» و برای این که میلو بهتر متوجه شود، ادامه داد: «سراب چیزی است که آدم فکر می‌کند آن را می‌بیند، اما در حقیقت وجود خارجی ندارد.»

لاف‌زن که هنوز خواب از سرش نپریده بود، خمبازه‌ای کشید و گفت: «مگر

می‌شود چیزی را که وجود خارجی ندارد، دید؟»

آلک گفت: «گاهی دیدن سراب آسان‌تر از دیدن چیزهایی است که واقعاً وجود دارند. مثلاً اگر چیزی در آن جا باشد، تو فقط وقتی می‌توانی آن را ببینی که چشم‌هایت باز باشد، اما اگر آن جا نباشد، با چشم‌های بسته هم می‌توانی آن را ببینی. برای همین، بیشتر وقت‌ها دیدن چیزهای خیالی آسان‌تر از دیدن چیزهای واقعی است.»





تاک پارس کرد: «پس واقعیت کجا است؟»

آلک دست‌های‌اش را تکان داد و با صدای بلند گفت: «همین جا، تو نوی خیابان اصلی‌اش ایستاده‌ای.»

آن‌ها با دقت به دور و برشان نگاه کردند. تاک با بدگمانی هوا را بو کشید و لاف‌زن عصای‌اش را با احتیاط در هوا فروبرد، اما هیچ چیزی دیده نمی‌شد. آلک در خیابان به راه افتاد، به چندین منظره که اصلاً به نظر نمی‌آمد در جای خود باشند، اشاره کرد و کلاه‌اش را در مقابل چند رهگذر برداشت و گفت: «واقعاً شهر دلنشینی است.»

مردم زیادی که ظاهراً همه‌شان می‌دانستند در خیابان‌هایی که وجود خارجی ندارد به کجا می‌روند، سرشان را انداخته بودند پایین و تندتند می‌رفتند و می‌آمدند و در ساختمان‌های ناپیدا رفت و آمد می‌کردند.

میلو آهسته گفت: «من شهری نمی‌بینم.»

آلک با اندوه گفت: «آن‌ها هم نمی‌بینند، اما اهمیت زیادی ندارد، چون اصلاً نبودن‌اش را حس نمی‌کنند.»

میلو از جلو چند ماشین و کامیون پرید عقب و گفت: «حتماً برای‌شان خیلی سخت است در شهری زندگی کنند که آن را نمی‌بینند.»

آلک گفت: «نه، این‌طور نیست، آدم عادت می‌کند. صبر کن تا برای‌ات تعریف کنم.» آن‌ها در خیابان‌های شلوغ و پر رفت‌وآمد پیش رفتند و آلک گفت: «سال‌ها پیش شهر زیبایی در این جا بود که خانه‌های فشنگ و جاهای دیدنی زیادی داشت. اهالی‌اش هم شتاب و عجله‌ای برای انجام کارهای‌شان نداشتند. خیابان‌ها پر از چیزهای دیدنی بود و مردم بیشتر وقت‌ها می‌ایستادند و آن‌ها را تماشا می‌کردند.»

میلو پرسید: «جایی را داشتند که بروند؟»

آلک گفت: «البته، همان‌طور که می‌دانی مهم‌ترین دلیل آدم برای این که از یک

جا به جای دیگر برود، این است که ببیند آن وسط چه خبر است و مردم این جا هم خیلی از این کار لذت می‌بردند. اما روزی یک نفر کشف کرد که اگر آدم با سرعت راه برود و به جز جلو پای‌اش جای دیگری را نگاه نکند، خیلی سریع‌تر به مقصدش می‌رسد و از چند روز بعد همه همین کار را کردند. همه با سرعت تمام در خیابان‌ها رفت‌وآمد می‌کردند و موقع راه رفتن هم هیچ کدام از چیزهای جالب و زیبای شهرشان را نمی‌دیدند.

میلو متوجه شد که خیلی وقت‌ها خودش هم درست همین کار را می‌کند. و هر چه سعی کرد، حتی یکی از چیزهای خیابان خودشان هم یادش نیامد.

آلک ادامه داد: «هیچ کس کوچکترین توجهی به چیزی نداشت، هر چه سرعت مردم بیشتر می‌شد، همه چیز زشت‌تر و کثیف‌تر می‌شد و هر چه همه چیز زشت‌تر و کثیف‌تر می‌شد، سرعت مردم هم بیشتر می‌شد، تا سرانجام اتفاق عجیبی افتاد. چون کسی اهمیتی به شهر نمی‌داد، شهر آهسته آهسته ناپدید شد. ساختمان‌ها روز به روز ناپیداتر و خیابان‌ها روز به روز کم‌رنگ‌تر شدند، تا بالاخره همه چیز به کلی ناپدید شد. دیگر چیزی برای دیدن وجود نداشت.» لاف‌زن که یکمربته توجه‌اش به موضوع جلب شده بود، پرسید: «آن وقت چه کار کردند؟»

آلک گفت: «هیچ کار. مثل گذشته توی خانه‌هایی که نمی‌توانستند ببینندشان، زندگی می‌کردند و توی خیابان‌هایی که ناپدید شده بودند، می‌رفتند و می‌آمدند. چون هیچ کس توجهی به هیچ چیز نداشت و تا امروز هم وضع به همین منوال است.»

میلو پرسید: «هیچ کس در این باره با آن صحبت نکرده است؟»  
آلک گفت: «فایده‌ای ندارد، آن‌ها اصلاً نمی‌فهمند که این همه شتاب و عجله برای چیست و با این عجله به دنبال چه چیزی هستند.»  
لاف‌زن گفت: «چرا توی اوهام زندگی نمی‌کنند، آن جا که خیلی قشنگ‌تر

است.»

آلک دوباره به طرف جنگل راه افتاد و گفت: «خیلی‌ها همین کار را کرده‌اند، اما زندگی در جایی که چیزهایی که آدم می‌بیند وجود ندارد، با زندگی در جایی که چیزهایی در آن وجود دارد که نمی‌شود آن‌ها را دید، فرق زیادی ندارد.»

میلو گفت: «شاید روزی آدم بتواند توی شهری زندگی کند که همه چیزش مثل اوهام قابل دیدن باشد و مثل واقعیت فراموش نکردنی.»

آلک که افکار میلورا در مغزش دیده بود، لبخندی زد و گفت: «تا وقتی که تو احساس و منطق را برنگردانی، این اتفاق نمی‌افتد. حالا کمی عجله کنید وگرنه به کنسرت غروب نمی‌رسیم.»

آن‌ها مثل برق به دنبال آلک از پله‌هایی که دیده نمی‌شد، پایین رفتند و از دری که وجود نداشت، خارج شدند و یک دقیقه‌ای واقعیت را (که گاهی بیان آن خیلی مشکل است) پشت سر گذاشتند و از قسمتی از جنگل که شباهتی به بقیه جاهای آن نداشت، سر در آوردند.

خورشید آرام‌آرام پایین می‌رفت و از نظرها دور می‌شد و شعاع‌های ارغوانی و نارنجی و سرخ و طلایی آن نوک تپه‌های دور دست را رنگ می‌زد. آخرین شعاع‌های نور صبورانه منتظر بودند تا چکاوک‌ها به لانه‌شان برسند و چند ستاره مشتاق و نگران از همان موقع درآمده بودند.

آلک فریاد کشید: «رسیدیم!» بعد ارکستر عظیمی را نشان داد و گفت: «به نظر شما زیبا نیست؟»

دست کم هزار نوازنده در یک نیم‌دایره بزرگ در برابر چشم آن‌ها صف کشیده بودند. چپ و راست نیم‌دایره نوازنده‌های ویلن و ویلن سل که آرشه‌هایشان موج‌وار در حرکت بود، قرار داشتند و پشت سر آن‌ها تعداد خیلی زیادی نوازنده فلوت، نی، کلارینت، ابوا، قره‌نی، بوق و گَرنا، ترومپت، شیپور و ساکسیفون همزمان با هم

می‌نواختند. نوازنده‌های سازهای ضربی آن دور دورها نشسته بودند و به سختی دیده می‌شدند و صف بلند و طولانی نوازنده‌های جدی و با ابهت و یلُن سِلِ بزرگ، بالای تپه در ردیف آخر قرار داشت.

مرد قدبلند و لاغر اندامی با چشم‌های گود رفته تیره‌رنگ و لب‌های باریکی که با بی‌قیدی بین دماغ دراز نوک‌تیز و چانه دراز نوک‌تیزش ولو شده بود، روی سکوی بلند مخصوص رهبر ارکستر ایستاده بود. در دست‌های او چوب رهبری دیده نمی‌شد، اما با حرکاتی فوق‌العاده پر قدرت و نافذ که انگار از نوک انگشت‌های پای‌اش، آغاز می‌شد و آرام آرام در بدن و دست‌های باریک‌اش جریان پیدا می‌کرد، و سرانجام به انگشت‌های ظریف و خوش ترکیب دست‌اش می‌رسید، ارکستر را رهبری می‌کرد.

میلو گفت: «من صدای موسیقی نمی‌شنوم.»

اِلک گفت: «درست است، این کنسرت شنیدنی نیست، دیدنی است. حالا خوب نگاه کن.»

رهبر ارکستر با حرکات دست‌های‌اش، هوا را مثل یک مُشت گِل نرم شکل می‌داد و نوازنده‌ها با دقت حرکات او را دنبال می‌کردند.

تاک بانگاه پرسش‌آمیزی به اِلک نگاه کرد و گفت: «آنها دارند چی می‌زنند؟»  
«خوب معلوم است، آهنگ غروب. هر روز عصر در این موقع این آهنگ را می‌زنند.»

میلو با لحنی تمسخرآمیز گفت: «راست می‌گویی؟»

اِلک گفت: «معلوم است که راست می‌گویم. آهنگ صبح و ظهر و شب را هم می‌زنند، البته موقعی که صبح و ظهر و شب می‌شود. اگر آنها موسیقی رنگ‌ها را نوازند، جهان بی‌رنگ می‌شود. هر ساز مخصوص نواختن یکی از رنگ‌ها است، البته رهبر ارکستر با توجه به فصل و وضع هوا، قطعه موسیقی را انتخاب می‌کند و



شبانه روز را رهبری می‌کند. نگاه کن، خورشید تقریباً غروب کرده، تا یک دقیقه دیگر می‌توانی این‌ها را از خود رنگ‌آمیز پرسی.»

آخرین رنگ‌ها آرام آرام در آسمان مغرب ناپدید شدند و سازها همزمان با ناپدید شدن رنگ‌ها یکی یکی از نواختن بازایستادند. تنها ویلن‌سل‌های بزرگ با حرکات آرام و محزون، شب را می‌نواختند و چندین زنگ نقره‌ای یک نقره، صورت‌های فلکی\* را روشن می‌کردند. رهبر ارکستر دست‌های‌اش را به پهلو انداخت و آن قدر ایستاد تا تاریکی جنگل را پرکرد.

میلو به طرف سکو راه افتاد و به رهبر ارکستر گفت: «غروب خیلی زیبایی بود.» «باید هم این‌طور باشد، ما از ابتدای جهان آن را نواخته‌ایم.» رهبر ارکستر خودش را به پایین سکو رساند، میلو را از روی زمین بلند کرد و روی جایگاه ارکستر گذاشت و با حرکات دست ادامه داد: «من رنگ‌آمیز گیر هستم، رهبر رنگ‌ها، حاکم و فرمانروای رنگ‌مایه‌ها و مدیر کل طیف‌ها.»

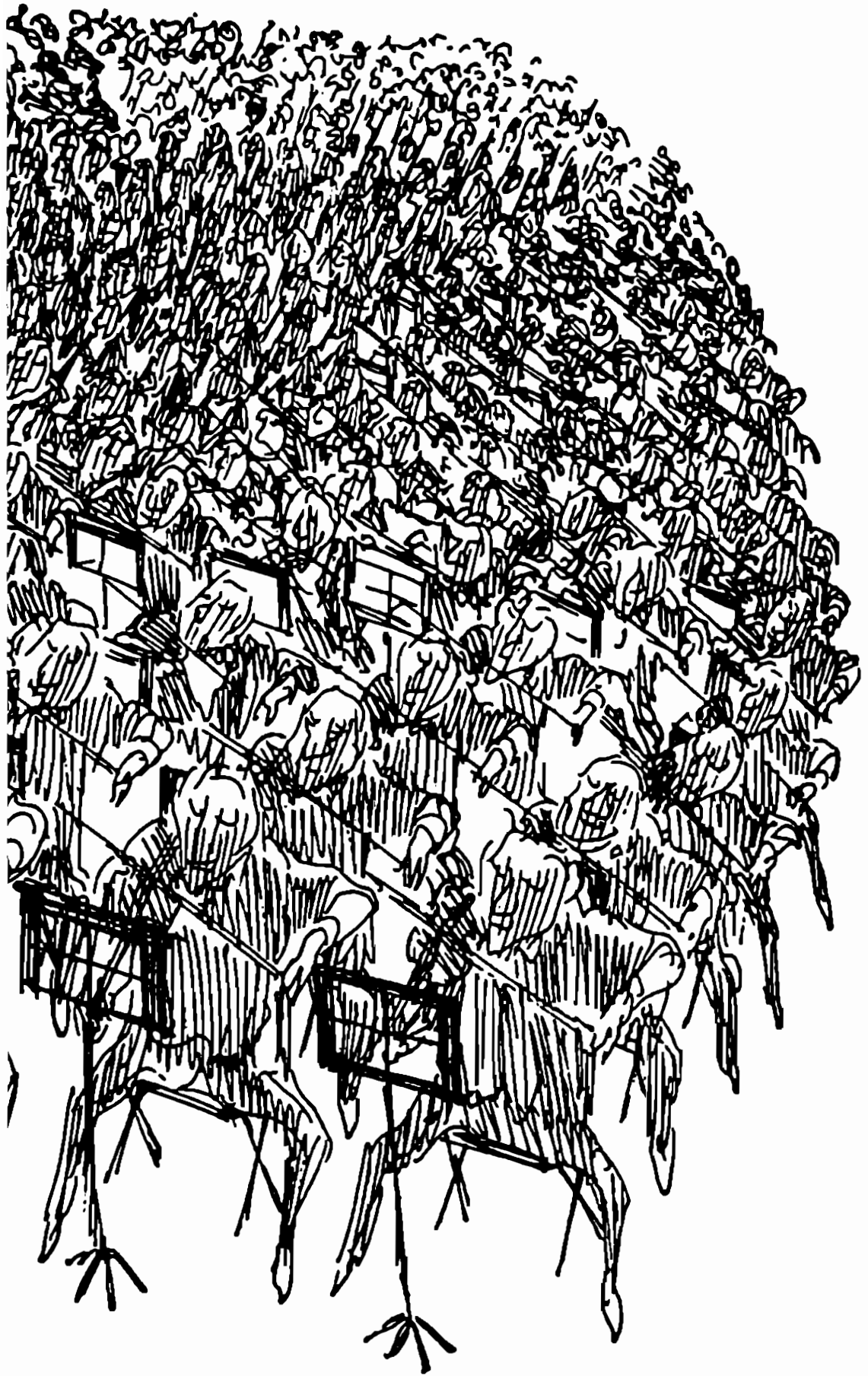
میلو خودش را معرفی کرد و گفت: «شما در تمام طول روز آهنگ می‌زنید؟» رنگ‌آمیز با لحنی آهنگین گفت: «بله، هر روز از صبح تا شب.» بعد باوقار تمام روی نوک پا چرخ می‌زد و گفت: «فقط شب‌ها استراحت می‌کنم، تازه آن موقع هم رنگ‌ها به نواختن ادامه می‌دهند.»

میلو که باورش نمی‌شد، رنگ‌ها به این ترتیب ظاهر شوند، گفت: «اگر شما کارتان را قطع کنید چه اتفاقی می‌افتد؟»

رنگ‌آمیز دست‌های‌اش را بالای سرش برد و نعره کشید: «مواظب حرف زدن‌ات باش! بلافاصله صدای سازها قطع شد و رنگ‌ها در یک چشم به هم زدن ناپدید شدند. جهان به صورت کتاب عظیم یک رنگی درآمد که هرگز کسی لای

---

\* مجمره‌ای از ستارگان که به دلیل شباهت‌شان به حیوانات و اشیای مختلف به نام آن حیوان یا شیئی معروف‌اند، مثل شیر، نرازو، خرچنگ، کمان و ...





آن را باز نکرده بود. همه چیز در زمینه‌ای سیاه دیده می‌شد. به نظر می‌آمد که آدم می‌تواند سال‌ها خودش را با جعبه‌ای یک رنگ به اندازه یک خانه و قلم‌مویی به بلندی آن، سرگرم کند. رنگ‌آمیز دست‌های‌اش را پایین آورد، سازها نواختن را از سر گرفتند و رنگ‌ها برگشتند.

رهبر ارکستر آن قدر خم شد که چانه‌اش تقریباً به زمین رسید و گفت: «می‌بینی جهان بدون رنگ چه قدر بی‌روح و کسل‌کننده می‌شود؟ اگر بدانی رهبری و یولن‌ها برای نواختن نوای عاشقانه بهار سبز یا شنیدن آواز غرش آلود دریای آبی از دهان شیپورها و تماشای آبواها که رنگ زرد و گرمابخش خورشید را سایه روشن می‌زنند، چه لذتی دارد. رنگین‌کمان‌ها را که دیگر نگو و نپرس... چراغ‌های رنگی پرنالو سر در مغازه‌ها، نوارهای نارنجی رنگ بدنه تاکسی‌ها و آوای خاموش و ملایم روزهای مه‌آلود... ما همه این‌ها را می‌نوازیم.»

چشم‌های میلو از شنیدن حرف‌های رنگ‌آمیز گرد شده بود و آلک و تاک و لاف‌زن با تعجب نگاه‌اش می‌کردند. رنگ‌آمیز خمیازه‌ای کشید و گفت: «حالا باید بروم و کمی بخوابم. این چند شب گذشته در چند جشن، آتش بازی‌های درخشانی اجرا کرده‌ایم و من تمام مدت سرپا بوده‌ام. اما، ظاهراً شب آرام و ساکتی است.» بعد دست بزرگ‌اش را روی شانه میلو گذاشت و گفت: «پس‌خوبی باش و تا صبح از ارکستر من مراقبت کن، خوب؟ لطفاً مرا سر ساعت ۵:۲۳ دقیقه برای طلوع خورشید بیدار کن.»

بعد سه بار به آن‌ها شب‌به‌خیر گفت. و با سه قدم به نرمی از سکو پایین رفت و در دل جنگل ناپدید شد.

تاک گفت: «فکر خوبی است» و روی علف‌ها ولو شد. لاف‌زن از همین حالا داشت در خواب آه و ناله می‌کرد و آلک در هوا دراز کشیده بود.

میلو غرق در اندیشه و پرسش، خودش را روی صفحه‌های نت موسیقی فردا

جمع کرد و با اشتیاق در انتظار سحر ماند.



## صدای ناموزون و صوت ناهنجار

ساعت‌ها از پی هم‌گذشت و میلو سر ساعت ۵:۲۳ (با صدای زنگ ساعت دقیق تاک) چشم‌های‌اش را یکی بعد از دیگری با احتیاط بازکرد. هنوز همه چیز بنفش و آبی تیره و سیاه بود، اما کم و بیش یک دقیقه به پایان شب طولانی و آرام باقی مانده بود.

میلو با رخوت خودش را کش و قوس داد، چشم‌های‌اش را مالید، سرش را خاراند و برای خوش‌آمدگویی به پگاه مه‌آلود یک مرتبه به خودش لرزید. زیر لب با خودش گفت: «باید رنگ‌آمیز را برای طلوع خورشید بیدار کنم، که ناگهان فکری به مغزش رسید، چه طور است خودش ارکستر را رهبری کند و همه جهان را رنگ بزند.

این فکر آن قدر در مغزش چرخ زد و چرخ زد و چرخ زد، تا به سرعت به این نتیجه رسید که چون این کار چندان مشکل به نظر نمی‌آید و چون احتمالاً آن‌ها خودشان می‌دانند چه کار باید بکنند و چون درست نیست آدم کسی را صبح به این زودی از خواب بیدار کند و چون معلوم نیست بعداً چنین فرصتی پیش بیاید و چون نوازنده‌ها سرجای خودشان قرار دارند، او می‌تواند چند لحظه‌ای این کار را انجام دهد.

و به این ترتیب، در حالی که هنوز همه در خواب‌ناز بودند، میلو روی پنجه‌های پای‌اش بلند شد، دست‌های‌اش را آرام جلو برد و انگشت اشاره دست راست‌اش را به آرام‌ترین شکل ممکن به حرکت درآورد. ساعت ۵:۲۳ دقیقه بود.

تنها فلوتی که ظاهراً به خوبی متوجه اشاره او شده بود، تنها یک نت را نواخت و تنها یک شعاع نور زرد کم‌رنگ و سرد در آسمان مشرق ظاهر شد. میلو با خوشحالی لبخند زد و دوباره انگشت‌اش را با احتیاط خم کرد.

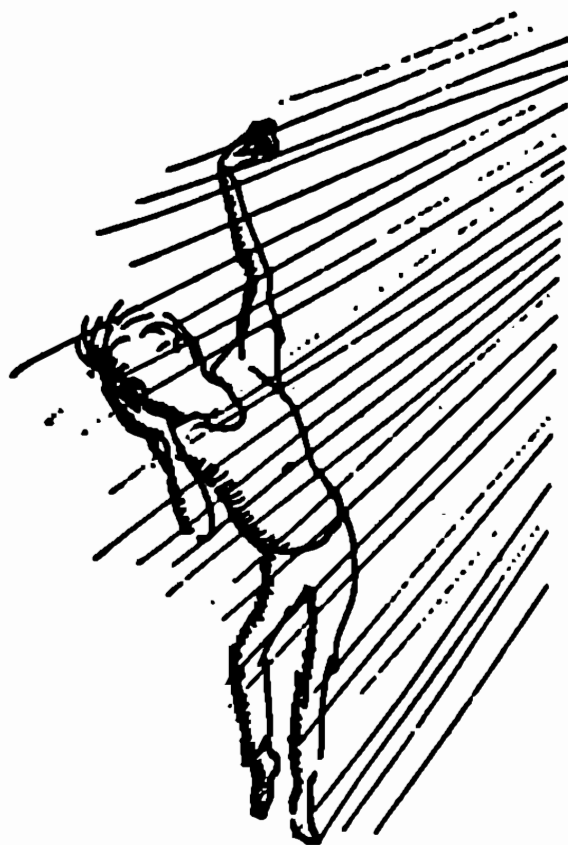


این بار دو فلوت دیگر و یک نی به فلوت اول پیوستند و سه شعاع دیگر نور سبکبارانه در دور دست‌ها به رقص درآمدند. بعد با دو دست‌اش دایره بزرگی در هوا زد و با خوشحالی و شمع دید که همه نوازنده‌ها مشغول نواختن شده‌اند. ویلن‌سل‌ها تپه‌ها را با رنگ سرخ روشن کردند و با بلندشدن صدای ویولن‌ها رنگ برگ درختان و علف‌ها تبدیل به یک سبز ملایم و کم‌رنگ شد. در طول مدتی که اعضای ارکستر جنگل را رنگ می‌زدند، فقط ویلن‌سل‌های بزرگ آرام مانده بودند. میلو از این که همه آن‌ها را برای او می‌نواختند و همان طور که می‌بایست، کارشان را انجام می‌دادند، خیلی به هیجان آمده بود. با خودش گفت: «حتماً رنگ‌آمیز خیلی تعجب می‌کند، دیگر باید بیدارش کنم.» و به نوازنده‌ها علامت داد که دیگر نزنند.

اما نوازنده‌ها بدون توجه به علامت او بلندتر از پیش به کار خود ادامه دادند و کم‌کم همه رنگ‌ها به شکلی باورنکردنی درخشان شدند. میلو یک دست‌اش را روی

چشم‌های‌اش گذاشت و دست دیگرش را با ناامیدی حرکت داد. اما رنگ‌ها لحظه به لحظه درخشان‌تر و درخشان‌تر می‌شدند، که یک مرتبه اتفاق خیلی عجیبی افتاد. در همان حال که میلو با وحشت و ترس ارکستر را رهبری می‌کرد، آسمان آبی، آرام آرام به رنگ قهوه‌ای مایل به سبز و بعد به رنگ قرمز دانه اناری درآمد. برف سبز رنگی شروع به باریدن کرد و رنگ برگ درختان و بوته‌ها به نارنجی تند تبدیل شد. گل‌ها ناگهان سیاه شدند و صخره‌های خاکستری، رنگ لیمویی ملایم و زیبایی پیدا کرد. حتی رنگ قهوه‌ای تاک هم در خواب به آبی آسمانی باشکوهی تبدیل شد. دیگر هیچ چیز رنگ طبیعی خودش را نداشت، اما هر چه میلو بیشتر سعی می‌کرد اوضاع را به حال عادی برگرداند، کارها خراب‌تر می‌شد.

میلو با دیدن توکای آبی کم‌رنگی که از آن جا می‌گذشت، با ناراحتی به خودش گفت: «کاش از اول این کار را نکرده بودم، مثل این که هیچ جور نمی‌شود جلواش را گرفت.»



با زحمت تمام سعی کرد حرکات رنگ‌آمیز را تقلید کند، اما بی‌فایده بود. نوازنده‌ها با سرعت هر چه تمام‌تر می‌نواختند. خورشید ارغوانی به سرعت به وسط آسمان رسید، در عرض یک دقیقه در مغرب غروب کرد و در یک چشم به هم زدن، دوباره در مشرق طلوع کرد. حالا آسمان کاملاً زرد شده بود و علف‌ها به رنگ سرخابی قشنگی درآمده بودند. خورشید هفت بار طلوع کرد و هر بار تقریباً به همان سرعت تغییر رنگ‌ها ناپدید شد و در عرض چند دقیقه یک هفته کامل گذشت.

میلو از پا درآمده بود، اما جرأت نداشت از کسی کمک بخواهد. در حالی که اشک در چشم‌های‌اش جمع شده بود، دست‌های‌اش را انداخت. ارکستر از نواختن باز ایستاد. رنگ‌ها ناپدید شدند و دوباره شب شد. ساعت ۵:۲۷ دقیقه بامداد بود. میلو به سرعت از جایگاه رهبر ارکستر پایین پرید و با خیال راحت فریاد کشید: «بلند شوید! خورشید دارد طلوع می‌کند!»

رنگ‌آمیز با قدم‌های بلند به طرف سکو آمد و گفت: «چه استراحت بی‌نظیری، احساس می‌کنم یک هفته خوابیده‌ام. عجب، انگار امروز صبح کمی دیر کرده‌ایم. باید چهار دقیقه از وقت ناهار کم کنم.»

بعد چوب‌اش را به حرکت درآورد و این بار سپیده به طور کامل زد. رنگ‌آمیز سر میلو را نوازش کرد و گفت: «کارت خیلی خوب بود، یک روز اجازه می‌دهم خودت ارکستر را رهبری کنی.»

تاک با غرور دُم‌اش را تکان داد، اما میلو چیزی نگفت و تا امروز به جز چند نفر انگشت‌شمار که در آن صبح عجیب ساعت ۵:۲۳ از خواب بیدار شده بودند، هیچ کس چیزی درباره هفته گم‌شده نمی‌داند.

زنگ ساعت شماطه‌ای تاک دوباره به صدا درآمد و او گفت: «بهتر است راه بیفتیم، چون هنوز راه درازی در پیش داریم.» آن‌ها به طرف جنگل راه افتادند و رنگ‌آمیز سرش را به علامت خداحافظی با صمیمیت خم کرد و گل‌های وحشی را

به افتخار این دیدار به رقصی هیجان‌انگیز و خیره‌کننده واداشت.

آلک با اندوه گفت: «کاش می‌توانستید بیشتر بمانید، در جنگل خوش‌منظره چیزهای دیدنی خیلی خیلی زیادی هست. اما گمان می‌کنم همه جا چیزهای دیدنی زیاد باشد، کافی است آدم چشم‌های‌اش را باز نگه دارد.»

آن‌ها مدتی راه رفتند، همه غرق در اندیشه بودند و هیچ‌کسی چیزی نمی‌گفت، تا این‌که به ماشین رسیدند. آلک از داخل بلوزش تلسکوپ بیرون آورد و به میلو داد و با مهربانی گفت: «این را با خودت ببر، چون چیزهای زیاد و با ارزشی وجود دارد که بیشتر وقت‌ها از چشم انسان دور می‌ماند. از نوری این هر چیزی را می‌توانی ببینی، از علف‌های ترد و باریک شکاف پیاده‌روها تا درخشش دورترین ستاره‌ها. از همه مهم‌تر، می‌توانی همه چیز را همان‌طور که هستند ببینی، نه آن‌طور که به نظر می‌آیند. این هدیه را از من به یادگار داشته باش.»

میلو تلسکوپ را با احتیاط تمام در جعبه ابزار صندوق عقب ماشین گذاشت و دستش را به طرف آلک دراز کرد. بعد سوار ماشین شد و آن را روشن کرد و با ذهنی پر از افکار تازه و عجیب، به انتهای جنگل رفت. جاده بیرون شهر با پیچ و خم‌های ملایم‌اش در برابر آن‌ها گسترده شد و ماشین در سرازیری‌ها و سربالایی‌هایی تمام‌نشده افتاد. آن‌ها آن قدر از سینه پیچ‌ها بالا رفتند و به آرامی در خم‌ها فروافتادند که شکم‌های‌شان به قفل افتاد و اخم‌های‌شان در هم رفت. به نوک یک تپه بلند و شیب‌دار رسیدند و دره‌ای در برابرشان ظاهر شد. سرانجام جاده تصمیم‌اش را گرفت و طوری در سرازیری افتاد که انگار می‌تربید دوباره با نهر آب زلالی که زیرپای‌اش جریان داشت، دیدار کند. ماشین به ته دره رسید، ناگهان باد شدیدی در صخره‌ها پیچید و درست در مقابل یک نقطه رنگارنگ اوج گرفت.

میلو با هیجان فریاد کشید: «انگار آن یک ارابه است.»

تاک گفت: «بله، یک ارابه است.» در آن طرف جاده ارابه قرمز روشنی دیده

می شد که ظاهراً متروک بود. یک طرف ارابه با حروف درشت سفید رنگ در زمینه سیاه نوشته بود: **دگتر کاکولر پوس الف - دهسگرورد** و زیر آن با حروف کوچک تر سیاه رنگ در زمینه سفید نوشته بود: **متخصص صداهاى ناموزون.**

میلو ماشین را پهلوی ارابه نگه داشت و گفت: «شاید صاحب این ارابه بداند ما چه قدر دیگر باید راه برویم.»

از ماشین پیاده شد و با ترس و احتیاط از سه تا پله چوبی بالا رفت. به آرامی در زد. صدای وحشتناکی از داخل ارابه بلند شد که شبیه به افتادن یک عالم بشقاب از سقف به کف سنگی اتاق بود. میلو با وحشت عقب عقب رفت. در همان لحظه در ارابه چهار تاق باز شد و صدای خُرخرمانندی از اتاقک تاریک بلند شد. «تا به حال صدای افتادن یک عالم بشقاب را از سقف به کف سنگی اتاق شنیده‌ای؟»  
میلو که از پشت روی پله‌ها سُرخورده بود، با سرعت بلند شد و نشست. تاک و لاف زن با شنیدن صدا از ماشین بیرون پریدند.

صدا دوباره پرسید: «جوابم را ندادی، شنیده‌ای یا نه؟» صدا آن قدر دورگه و خشن دار بود که شنونده احساس می کرد، خودش هم باید سینه اش را صاف کند.

میلو از روی زمین بلند شد و جواب داد: «تا الان نشیده بودم.»  
صدا با خوشحالی گفت: «ها، ها، ها! فکرش را می کردم. تا به حال صدای پای پشه‌ای را که با دمپایی پوست خز\* روی قالی پشمی راه می رود، شنیده‌ای؟» و پیش از این که آن‌ها جوابی بدهند، با صدای عجیب قارقارمانندش ادامه داد: «هوای بیرون سرد است، بیایید تو، بیایید تو، شانس آوردید که به این جا رسیدید، انگار حال هیچ کدام نان خوب نیست.»

---

\* جانوری کوچک و گوشتخوار از نیره سموریان با دُم دراز پُرمو و پوستی به رنگ قهوه‌ای با خاکستری که زیر گردنش سفید است. پوست این جانور خیلی قیمتی است.



آن‌ها با احتیاط جلو رفتند، نور ضعیف یک لامپ داخل ارابه را روشن کرده بود، تاک برای محافظت از میلو و حشره در مقابل خطرات، جلوتر از همه وارد شد. میلو با ترس و احتیاط پشت سر تاک داخل شد و آخر از همه لاف‌زن که آماده بود هر آن جان‌اش را بردارد و از آن جا فرار کند، وارد ارابه شد.

صدا گفت: «خیلی خوب، بگذارید نگاهی به تان ببندازم، د-د-د-د-د، خیلی بد است، خیلی بد است. شما سه تا جداً حال تان بد است.»

دور تا دور اتاقِ خاک گرفته، قفسه‌بندی شده بود و همه قفسه‌ها پر از قوطی‌ها و شیشه‌هایی بود که در داروخانه‌ها دیده می‌شود. از ظاهر اتاق معلوم بود که از چندین سال پیش تمیز نشده است. ابزار و وسیله‌های مختلفی روی زمین پخش و پلا بود و کمی آن طرف‌تر میز چوبی سنگینی پر از کتاب و بطری و خرت و پرت‌های دیگر به چشم می‌خورد.

او دوباره با صدایی بلند و خش‌دار و جَرَق جوروق مانند، پرسید: «تا به حال صدایی را که یک هشت پای چشم بسته، موقع باز کردن کاغذ سلیفون دور وان حمام ایجاد می‌کند، شنیده‌اید؟»

او، همان کسی بود که آن‌ها را به داخل اتاق دعوت کرده بود و حالا پشت میز نشسته بود و سخت سرگرم اندازه‌گیری و مخلوط کردن چیزهای مختلف بود. کت سفید درازی تن‌اش بود، تلسکوپی به گردن‌اش آویزان کرده بود و یک آینه کوچک گرد به پیشانی‌اش چسبانده بود. اما دو چیز بیشتر از همه توجه آدم را به طرف او جلب می‌کرد، سبیل باریک سربالا و گوش‌های عظیمی که دقیقاً به بزرگی کله‌اش بود.

میلو با لحنی که سعی داشت تا حد امکان عادی باشد از او پرسید: «شما دکتر هستید؟»

مرد غریب: «من کا کوفونوس الف دیسکورد، متخصص صداهای ناموزون

هستم. و موقعی که این حرف‌ها را می‌زد، صدای چندین انفجار خفیف و یک گرومب گرومب رعدآسا بلند شد.

حشره که از ترس سرجایش خشک شده بود، با وحشت زیاد تته‌پته کنان گفت:  
«منظور از این حرف «الف» چیست؟»



### «پرسر و صدا تا آن جا که بشود»

دکتر غریب: «کمی جلوتر بیاوید و زبان‌تان را در بیاورید.» و هنگام صحبت او صدای دو جینگ و یک وزوز به گوش رسید.

بعد کتاب خاک‌گرفته‌ای را باز کرد و ورق زد و گفت: «همان‌طور که فکر می‌کردم، شما مبتلا به بیماری وخیم بی‌صدایی هستید.»

بعد از جای‌اش پرید و تندتند بطری‌های روی قفسه را برداشت و روی میز گذاشت. یک طرف میز از بطری‌های کوچک و بزرگ و رنگارنگ پر شد. روی

بطری‌ها نوشته شده بود: فریاد بلند، فریاد آهسته، صدای بنگ، صدای بانگ، صدای خرد شدن، صدای تکه‌تکه‌شدن، صدای خِش خِش، صدای چلپ چلوپ، صدای ترق‌توروق و ذرق‌ذرق، صدای سوت و دَنگ دَنگ، صدای جیرجیر، صدای فات فات، صدای فِش‌فِش، صدای وِزوز و ترکیبات داد و فریاد، جاروجنجال، مهممه، هیاهو و فیل‌وقال. بعد کمی از محتویات بطری‌ها را در یک لیوان آزمایشگاهی ریخت و با یک قاشق چوبی خوب به هم زد بعد صبر کرد تا محتویات لیوان جوشید، غل‌غل کرد و از آن بخار بلند شد.

آن‌وقت دست‌های‌اش را به هم مالید و گفت: «خودتان را آماده کنید.»

میلو که تا آن وقت چنین داروی بدمنظره‌ای ندیده بود و هیچ تمایلی هم به امتحان آن نداشت، با بدگمانی گفت: «شما دکتر چی هستید؟»

دکتر گفت: «می‌شود گفت دکتر متخصص، من متخصص صدا هستم، انواع و اقسام صداهای بلند، صداهای ملایم، صداهای کم‌آزار و صداهای آزاردهنده. تا به حال صدای یک غلتک با چرخ‌های چهارگوش را که صبح زود نوی خیابان تخم‌مرغ پخته حمل می‌کند، شنیده‌اید؟ و در حین صحبت او، صدای فِرِچ فوروج شدیدی بلند شد. میلو دست‌های‌اش را روی گوش‌های‌اش گرفت و گفت: «آخر کی از این صداهای وحشتناک خوشش می‌آید؟»

دکتر با تعجب و حیرت گفت: «همه! این روزها صدا خیلی طرفدار دارد. من آن قدر سرم شلوغ است که نمی‌توانم سفارش قرص‌های فیل‌وقال، کرم‌های جاروجنجال، مرهم‌های هیاهو و ول‌وله و شربت‌های پچ‌پچ و مهممه را به موقع تحویل بدهم. امروزه مردم فقط خواهان این طور چیزها هستند.»

آن‌وقت محتویات لیوان آزمایشگاهی را چند بار دیگر به هم زد و بعد از فروکش کردن بخار آن ادامه داد: «تا امروز کار و کاسبی من به این خوبی نبوده. در گذشته، مردم صداهای خوش‌آیند می‌خواستند و به جز سفارش‌هایی که موقع جنگ و زلزله

برای ام می‌رسید، مواقع دیگر اوضاع خراب بود. اما بعد از ساخته شدن شهرهای بزرگ، تقاضای صدای بوق و موتور ماشین، صدای گوش‌خراش قطار، جیرینگ جیرینگ زنگ، داد و فریادهای کرکنده، سوت‌های اعصاب خردکن شُرشر لوله فاضلاب و صداهاى عجیب و غریب دیگری که این روزها خیلی استفاده دارد، بالا رفته. مردم از نبودن این صداها احساس ناراحتی می‌کنند و من هم برای راحتی خیال آن‌ها هر قدر که دل‌شان بخواهند، برای‌شان صدا فراهم می‌کنم. اگر هر روز کمی از داروهای من بخوری، دیگر هیچ وقت صدای زیبایی نمی‌شنوی. بیا، یک کم امتحان کن.»

لاف‌زن به گوشه اتافک پناه برد و گفت: «انگار برای تو صداها هیچ فرقی با هم ندارند. من ترجیح می‌دهم از این دارو نخورم.»

میلو با لحنی محکم گفت: «من نمی‌خواهم از صداهاى زیبا شفا پیدا کنم.»  
تاک که چندان از دکتر دیسکورد خوشش نیامده بود، خرخر کرد: «از همه این‌ها گذشته، مرضی به اسم بی‌صدایی وجود ندارد.»

دکتر یک لیوان کوچک از آن مایع برای خودش ریخت و گفت: «کاملاً درست است، برای همین هم درمان‌اش این قدر سخت است. من فقط مرض‌هایی را معالجه می‌کنم که وجود ندارند. در این صورت، اگر نتوانم آن‌ها را از بین ببرم، به کسی صدمه‌ای نمی‌رسد.» و بعد نتیجه‌گیری کرد: «این یکی از انواع حرفه‌های پیشگیری‌کننده است.» بعد از این که دید کسی علاقه‌ای به امتحان داروی او نشان نمی‌دهد، دوباره دست‌اش را به طرف قفسه‌ها دراز کرد، یک بطری کهربایی تیره برداشت، گرد و خاک آن را با دقت پاک کرد و جلو خودش روی میز گذاشت و گفت: «خیلی خوب، اگر شما سه نفر دل‌تان می‌خواهد با کمبود صدا زندگی را به خودتان حرام کنید، اشکالی ندارد، من هم این داروها را به صوتِ ناهنجار می‌دهم.» و در بطری را پُلُقی باز کرد.

یک دقیقه‌ای همه جا ساکت بود و میلو و تاک و لاف‌زن که نمی‌دانستند دکتر دیسکورد چه کار می‌خواهد بکنند با دقت به بطری چشم دوختند. کمی بعد از چند کیلومتر آن طرف‌تر صدای ضعیف قریب به گوش‌شان رسید. صدا لحظه به لحظه بلندتر و نزدیک‌تر شد تا سرانجام به غرشی کرکننده و سرسام‌آور تبدیل شد که ظاهراً از داخل بطری کوچک بیرون می‌آمد. می غلیظ آبی رنگی روی زمین حلقه زد و کم‌کم به شکل می غلیظ آبی رنگی درآمد که دو تا دست و دو تا پا، دو تا چشم زرد روشن و یک دهان بزرگ ناراضی و درهم کشیده داشت و همه فضای اتاق را پر کرد. بعد از این که می به طور کامل از بطری بیرون آمد، لیوان محتوی مایع را برداشت، چیزی را که لابد سرش بود، عقب برد (البته اگر واقعاً سری در کار بود) و با سه تا قُلپ محتویات لیوان را تا ته سرکشید.

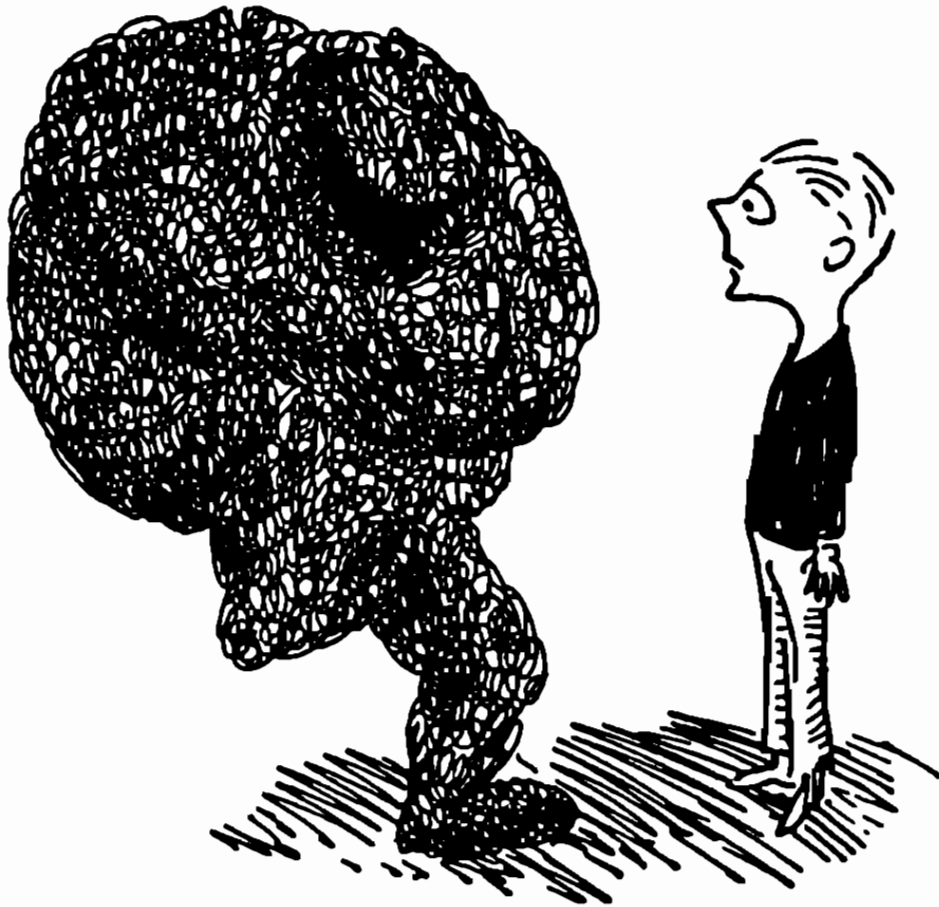
می غلیظ آبی رنگ نعره‌ای کشید که تمام اتاق را به لرزه درآورد: «ها، ها، ها، متشکرم اریاب، فکر می‌کردم هیچ وقت نمی‌گذارید بیایم بیرون. جای ام نوی بطری خیلی تنگ بود.»

دکتر دیسکورد گفت: «این دستیار من صوتِ ناهنجار است. از سر و وضع‌اش معذرت می‌خواهم، چیزی ندارد که تن‌اش کند. یک بچهٔ یتیم است که من دستِ تنها، بدون کمک دولت، بزرگ‌اش کرده‌ام تا ...»

صوت از شدت خنده شکم‌اش را گرفت (البته اگر بتوان برای یک می غلیظ آبی رنگ، شکمی تصور کرد.) و حرف دکتر را قطع کرد: «پرستار بد است.»

دکتر بدون توجه به این انفجار ادامه داد: «او تنها بود و دوست نداشت تک و تنها در یک لیوان آب معدنی تک افتاده از یاد رفته زندگی کند...»

دوباره صوت با خنده‌ای که انگار صدای انعکاس خندهٔ چند نفر در آن واحد بود، نعره کشید: «قوم و خویش خوب نیست.» و دست‌اش را شَرَق به جایی که قاعدتاً زانوی‌اش بود کوبید.



دکتر دیسکورد با اوقات تلخی ادامه داد: «من او را به این جا آوردم و با این که شکل مشخصی نداشت، تربیت‌اش کردم...»

صوت دوباره قاه‌قاه از خنده به خودش پیچید و پهلوه‌های‌اش را که از شدت خنده درد گرفته بود، محکم گرفت و با صدایی رعدآسا گفت:  
«صدای بد خوب است.»

دکتر عرق پیشانی‌اش را با یک دستمال پاک کرد و به حرف‌اش خاتمه داد: «و او را برای دستیاری خودم در کار تولید و پخش صدا تربیت کردم.»

لاف‌زن همه این حرف‌ها را در یک جمله خلاصه کرد: «صدای بد خوب است.»  
صوت یک گوشه چمباتمه زد و اخم‌های‌اش را کرد توی هم و زد زیر گریه:  
«اصلاً خوش‌ام نیامد.»

میلو که وحشت و حیرت‌اش از دیدن صوت کم‌کم فروکش کرده بود، گفت:  
«صوت ناهنجار دیگر چیست؟»

دکتر دیسکورد با تعجب گفت: «یعنی تو قبلاً صوت ناهنجار ندیده بودی؟»

عجب، مراباش که فکر می‌کردم همه او را می‌شناسند. موقعی که توی اتاقات بازی می‌کنی و خانه را روی سرت می‌گذاری، اهل خانه می‌گویند چی را قطع کن؟»

میلو اعتراف کرد: «سر و صدای وحشتناک را.»

«آخر شب که همسایه‌ها صدای رادیویشان را تا درجه آخر بلند می‌کنند، تو دلالت می‌خواهد چی را پایین بیاورند؟»

تاک جواب داد: «سر و صدای وحشتناک را.»

«موقعی که مته‌های بادی برای تعمیر خیابان‌تان از صبح تا شب کار می‌کنند، مردم از چی به ستوه می‌آیند؟»

لاف زن با خوشحالی زودتر از بقیه گفت: «صدای اعصاب خرد کن.»

صوت با غصه و اندوه فریاد کشید: «صدای اعصاب خرد کن پدر بزرگ من بود، توی سکوتِ واگردار سال ۱۷۱۲ از بین رفت.»

میلو آن قدر از غمگین شدن صوت غصه‌اش گرفت که یک دستمال به او داد تا اشکهایش را با آن پاک کند و دستمال بلافاصله از اشک‌های آبی رنگ و میه‌آلود صوت خیس شد.

صوت ناله کنان گفت: «خیلی از لطافات متشکرم. اما من نمی‌فهمم چرا شماها از سروصدا بدتان می‌آید. هفته پیش این جا صدای یک انفجار آمد که به قدری قشنگ بود که من تا دو روز زارزار برای‌اش گریه می‌کردم.» و به قدری از یادآوری این موضوع متقلب شد که دوباره با صدایی که انگار ده نفر دارند روی یک تخته سیاه دو متری ناخن می‌کشند، زد زیر گریه و از شدت غصه سرش را روی زانوهای دکتر گذاشت.

میلو برای این که صوت احساساتی را آرام کند، به دکتر گفت: «انگار خیلی حساس است؟»

دکتر دیسکورد گفت: «بله، همین طور است، اما باید به‌اش حق داد، آخر

سرو صدا با ارزش ترین چیز دنیا است.»

میلو گفت: «شاه آرز می گوید کلمه با ارزش ترین چیز دنیا است.»

دکتر گفت: «شاه آرزو چرند می گوید. بچه وقتی که گرسنه اش است، چه کار می کند؟»

صوت با خوشحالی سرش را بالا کرد و گفت: «جیغ می کشد»

«اتو میلی که بنزین لازم دارد، چی؟»

صوت با شادی از جای اش پرید و فریاد کشید: «سرفه می کند»

«رودخانه ای که آب می خواهد، چی؟»

صوت که سر تا پای اش از شدت خنده بالا و پایین می رفت، نعره کشید: «تَرَک می خورَد»

«موقعی که روز شروع می شود چه اتفاقی می افتد؟»

صوت در حالی که چهره اش از خوشحالی برق می زد و نفس اش از شدت لذت بند آمده بود، بریده بریده گفت: «شب می شکنند»

دکتر به میلو که اصلاً متوجه نشده بود گفت: «حالا متوجه شدی چه قدر ساده است.» بعد رو به صوت که از شدت خنده اش درآمده بود و گفت: «دیرت نشود.»

میلو پرسید: «کجا می خواهد برود شاید راه مان به هم بخورد.»

صوت یک خروار کیسه خالی را از روی میز برداشت و گفت: «گمان نمی کنم، من باید بروم صدا جمع کنم. من هر روز همه جای این سرزمین را زیر پا می گذارم تا همه صداهای نازنین و ناخوش آیندی را که می شنوم توی این کیسه ها بریزم و بیاورم این جا تا دکتر با آن ها دارو درست کند.»

دکتر دیسکود دست اش را روی میز کوبید و گفت: «من هم خیلی از کارش راضی ام.»

صوت با قدرشناسی لبخند زد و گفت: «پس هر جا صدا باشد، من هم هستم. دیگر باید عجله کنم، چون بعید نیست امروز یک دانه جیغ و چند تا شترق بلند و یک ذره قشقرق به توژم بخورد.»

دکتر در حالی که آتش شله قلمکار دیگری را به هم می‌زد، گفت: «شما به کدام طرف می‌روید؟»

میلو جواب داد: «به طرف عددستان»

صوت با دو دلی به طرف در رفت و گفت: «حیف، چه قدر بد شد، خیلی بد شد، پس مجبورید از درهٔ صدا رد شوید.»

لاف‌زن همیشه نگران، با نگرانی پرسید: «یعنی این قدر بد است؟»

صوت که وحشت فوق‌العاده زیادی صورت نامشخص‌اش را پوشانده بود، نزدیک در ایستاد و دکتر طوری به خودش لرزید که صدای خف‌ای شبیه به برخورد یک قطار تندرو باری از خط خارج شده به یک کوه‌شیرینی تخم‌مرغی بلند شد.

صوت با لحن غمزده‌ای به آن‌ها گفت: «کاش قبلاً سوال کرده بودید، اما مهم نیست، به زودی خودتان همه چیز را می‌فهمید.» و به تاخت برای گشت‌وگذار روزانه‌اش از اتاقک بیرون زد.

## دره خاموش

بار دیگر آن‌ها ورجه ورجه کنان در بزرگراه به راه افتادند. میلو با خودش گفت: «چه دره با صفا و چشم‌نوازی.» لاف‌زن خوش و سرحال، زیر لب آهنگ‌های قدیمی را زمزمه می‌کرد و تاک با آسودگی خاطر هوا را بو می‌کشید. «نمی‌دانم چرا دکتر دیسکورد این قدر نگران بود، فکر نمی‌کنم نوری این جاده اتفاق ناراحت‌کننده‌ای برای ما پیش بیاید.» درست در همان لحظه‌ای که این افکار از ذهن میلو می‌گذشت، به یک راه سنگی و ناهموار رسیدند و همه چیز به به طرز عجیبی تغییر کرد.

مشکل می‌شد گفت که چه چیزی تغییر کرده، چون ظاهر و عطر و بوی چیزی فرق نکرده بود، اما به دلیلی که معلوم نبود چیست، صدای هیچ چیز مثل همیشه نبود.

میلو گفت: «یعنی چه اتفاقی افتاده؟» البته این چیزی بود که سعی کرد بگوید، چون با این که لب‌های اش تکان می‌خورد، اما صدایی از دهان‌اش بیرون نمی‌آمد. در یک آن همه چیز برای اش روشن شد. از چند لحظه پیش تاک هم نیک‌نیک نمی‌کرد. لاف‌زن با خوشحالی آواز می‌خواند، اما آوازش هیچ صدایی نداشت. باد دیگر برگ‌ها را به صدا در نمی‌آورد، ماشین دیگر تلق‌تولوق نمی‌کرد و حشرات دیگر در کشتزارها وزوز نمی‌کردند. کوچک‌ترین صدایی به گوش نمی‌رسید، مثل این بود که کلید اسرارآمیزی را زده‌اند و همه صداهای دنیا در یک لحظه خاموش شده است. یک مرتبه لاف‌زن متوجه جریان شد و با وحشت از جا پرید. تاک با نگرانی ساعت‌اش را امتحان کرد. بدون شک عجیب و نگران‌کننده است اگر آدم ببیند، چه بلند حرف بزند چه آهسته و چه با شدت چیزی را به زمین بکوبد یا بیندازد چه با ملایمت، در هر حال نتیجه یکی است و هیچ صدایی بلند نمی‌شود.

میلو سرعت‌اش را کم کرد و با خودش گفت: «چه قدر ترسناک است!» هر سه همزمان با صدای بلند با هم حرف زدند، اما بی‌نتیجه بود تا این که کم‌کم متوجه شدند، دارند از وسط جمعیت زیادی که در جاده راه‌پیمایی می‌کنند، رد می‌شوند. چند نفر از آن‌ها با آخرین حد صداهای ناموجود خود آواز می‌خواندند و بقیه پلاکاردهای بزرگی را حمل می‌کردند که روی آن‌ها نوشته شده بود:

**«مرگ بر سکوت»**

**«سکوت محض زیان‌آور است.»**

**«صدای شنیدنی قابل ستایش است.»**

**«ما صدا می‌خواهیم.»**

روی یک پلاکارد بزرگ فقط نوشته شده بود:

**«به حرف ما گوش کنید.»**

به جز این راه‌پیمایی و نوپ برنجی بزرگی که مردم دنبال خودشان می‌کشیدند، همه چیز آن‌ها کاملاً شبیه اهالی همه دره‌های کوچک ناآشنا بود.

میلو ماشین را نگه‌داشت، یکی از آن‌ها پلاکاردی را که روی‌اش نوشته شده بود: **«به دره صدا خوش آمدید.»** بالا برد و بقیه با صدای خیلی بلند که اصلاً هم خیلی بلند نبود، برای آن‌ها هورا کشیدند.

یکی دیگر با نوشته خود جلو آمد: **«شما برای کمک به ما آمده‌اید؟»**

سومی با نوشته خود گفت: **«خواهش می‌کنم کمک‌مان کنید!»**

میلو سعی کرد خودش را معرفی کند و بگوید به کجا می‌رود، اما بی‌فایده بود. در همان موقع چهار پلاکارد دیگر جلو آمد:

**«با دقت نگاه کنید.»**

**«تا»**

**«مصیبت وحشتناکی را که سر ما آمده»**

## «برای تان تعریف کنیم»

و بعد دو نفرشان تخته سیاهی را نگه داشتند و سومی تندتند ماجرای سکوت مطلق در دره صدا را روی آن نوشت.

«نزدیک این دره قلعه سنگی بزرگی است که ملکه این سرزمین، نگهبان صدا، در آن زندگی می‌کند. انعکاس صداها همیشه در آن جا دور هم جمع می‌شدند و باها برای استراحت به آن جا می‌رفتند. بعد از این که پادشاه پیر خرد، شیطان‌ها را به کوه‌های دور دست عقب راند، نگهبان صدا را مأمور کرد که از آواها و صداهاى گذشته و حال و آینده نگه‌داری کند.

ملکه سال‌های سال با دانایی و محبوبیت در این جا فرمانروایی می‌کرد. هر صبح، موقع طلوع آفتاب صداهای روز نو را رها می‌کرد تا به همراه باد در سرتاسر کشور پخش شوند و هر شب موقع غروب آفتاب، صداهای قدیمی را جمع می‌کرد و بعد از صورت‌برداری، آن‌ها را در انبار بزرگ زیر سرداب بایگانی می‌کرد.

نویسنده کمی مکث کرد تا عرق پیشانی‌اش را پاک کند و بعد چون تخته سیاه پر شده بود، آن را پاک کرد و داستان را از بالای تخته ادامه داد.

«ملکه زن دست و دل باز و بخشنده‌ای بود و انواع و اقسام صداهایی را که به



نظرش لازم می‌آمد، برای ما فراهم می‌کرد: آواز خواندن در موقع کار، غُل‌کردن قابلمه‌ها در موقع پخت و پز، ضربه‌زدن تبراها و خردشدن درخت‌ها، غُرغُرکردن لولاها، هوهو کردن جفدها، چَلَب چولوپ کردن کفش‌ها در گل‌وشل و تپ‌تپ ملایم قطره‌های باران روی شیروانی، آوای شیرین نی‌لبک‌ها و قِرچ‌قِرچ ترک خوردن یخ زمین‌ها در زمستان.»

او دوباره کمی مکث کرد و قطره‌ای اشک حسرت که شیرینی یک خاطره قدیمی را داشت، از روی گونه‌اش بر لب‌های‌اش غلتید.

«همه این صداها بعداً از یک بار مصرف، با دقت به ترتیب حروف الفبا و مرتب و پاک و پاکیزه برای مراجعات بعدی نگه‌داری می‌شدند. همه مردم در صلح و صفا زندگی می‌کردند و دره به پناهگاه صداها شهرت پیدا کرده بود. اما بعد از مدتی اوضاع تغییر کرد.

به مرور آدم‌های جدیدی به این جا آمدند، اما بعد از مدتی مثل سیل به سرزمین ما ریختند. راه و روش زندگی آن‌ها و صداهایی که می‌ساختند، کم‌وبیش زیبا بود. اما همه به قدری سرشان گرم کارهای‌شان بود که هیچ فرصتی برای گوش دادن به صداها نداشتند و همان‌طور که می‌دانید، اگر به صداها گوش داده نشود، برای همیشه ناپدید می‌شوند و دیگر نمی‌شود پیدایشان کرد.

کم‌کم خنده جای‌اش را به غرغر و آواز جای‌اش را به فریاد داد. صداهایی که مردم می‌ساختند، روز به روز بلندتر و زشت‌تر می‌شد. دیگر به سختی می‌شد صدای نسیم یا پرنده‌ای را شنید و رفته‌رفته همه از گوش دادن به صداها دست کشیدند.» نویسنده دوباره تخته سیاه را پاک کرد، لاف‌زن از شدت گریه نفس‌اش بند آمده بود و او به نوشتن ادامه داد.

«نگهبان صدا افسرده و دل‌مرده شده بود. صداهای جمع‌آوری شده روز به روز کمتر می‌شد و بیشتر آن‌ها قابل نگه‌داری نبود. خیلی‌ها فکر می‌کردند آب و هوا این

وضع را به وجود آورده، بعضی‌ها هم تقصیر را به گردن ماه می‌انداختند، اما بیشتر مردم معتقد بودند که همه مشکلات از روزی شروع شده که احساس و منطق را از این جا تبعید کردند. اما دلیل‌اش هر چه بود، کسی نمی‌دانست چه کار باید کرد. تا این که یک روز سروکله دکتر دیسکورد و صوت مه‌آلود آبی‌رنگ با ارايه داروها نوی دره پیدا شد. دکتر همه را معاینه کرد و قول داد که همه مردم را از همه چیز شفا بدهد و نگهبان صدا هم موافقت کرد.

دکتر چند قاشق از آن داروی بدمزه به پیر و جوان و بچه و بزرگ داد، ولی برخلاف انتظار مردم داروی او تأثیر خاصی نکرد. چون او همه مردم را از همه چیز جز سروصدا شفا داده بود. نگهبان صدا خیلی از دست‌اش عصبانی شد و او را از دره بیرون کرد. بعد اعلامیه‌ای صادر کرد:

«از امروز به بعد دره صدا خاموش خواهد شد. از آن جا که دیگر کسی قدر صدا را نمی‌داند، آن را ممنوع می‌کنم. لطفاً همه صداهای استفاده نشده را به قلعه برگردانید.»

نویسنده با اندوه ادامه داد: «و از آن زمان تا امروز حال و روز ما این است. هیچ کاری برای تغییر این وضع از دست ما ساخته نیست. هر روز تعداد درد و رنج‌ها و سختی‌های گزارش شده بیشتر می‌شود.» مرد قدکوتاهی با یک مشت پر از حرف و پیغام از وسط میان جمعیت بیرون آمد و آن‌ها را جلو میلو گرفت. میلو یکی از آن‌ها را برداشت و خواند:

نگهبان صدای عزیز

صحت پیش در این جا توغان همراه با صاعقه آمد. اما هنوز صاعقه‌اش نرسیده. ما چه قدر دیگر باید صبر کنیم؟

ارادتمند شما

یک دوست

بعد یکی از تلگراف‌ها را برداشت:

«در صورت قطع صدای موسیقی، موفقیت‌های بزرگ گروه نوازنده گان هم قطع

می‌شود.»

نویسنده ادامه داد: «شما باید به کمک ما بیایید تا به قلعه حمله کنیم و صداها

آزاد شوند.»

میلو در جواب او نوشت: «من چه کار می‌توانم بکنم؟»

«شما باید به ملاقات نگهبان صدا بروید و یک صدا از داخل قلعه برای ما

بیاورید. کوچک و بزرگی‌اش مهم نیست. کافی است آن را نوری توپ‌مان بگذاریم.

اگر بتوانیم حتی یک صدای ضعیف را هم به دیوارهای قلعه برسانیم، دیوارها فرو

می‌ریزند و بقیه صداها آزاد می‌شوند. ما می‌دانیم که این کار چندان ساده‌ای نیست،

چون او به این راحتی‌ها گول نمی‌خورد، اما باید سعی خودتان را بکنید.»

میلو کمی فکر کرد و بعد با عزمی راسخ روی تخته نوشت: «سعی‌ام را می‌کنم.» و

آماده رفتن شد.

در عرض چند دقیقه با شجاعت خودش را به در قلعه رساند و با خط خوانا روی

یک تکه کاغذ نوشت: «تق، تق» و کاغذ را از شکاف در به داخل فرستاد. یک ثانیه

بعد، دروازه بزرگ قلعه روی پاشنه چرخید و بلافاصله پشت سر او بسته شد. صدای

مهربانی به گوش میلو رسید:

«مستقیم بیا جلو، من در اتاق نشیمن هستم.»

میلو از این که دوباره صدای خودش را می‌شنید، خوشحال شد و فریاد کشید:

«حالا می‌توانم حرف بزنم؟»

صدا با ملایمت جواب داد: «بله، اما فقط تا موقعی که در این جا هستی، حالا بیا

به اتاق نشیمن.»

میلو آرام آرام از راهرو درازی گذشت و به اتاق کوچکی رسید که نگهبان صدا در

آن نشسته بود و سخت سرگرم گوش دادن به رادیوی گول پیکری بود که کلیدها، صفحه‌ها، دکمه‌ها، عقربه‌ها و بلندگوی آن تمام دیوار اتاق را پوشانده بود، اما در آن لحظه صدایی از آن بلند نمی‌شد.

نگهبان صدا آهی کشید و گفت: «برنامه خیلی جالبی است، من این برنامه را خیلی دوست دارم، پانزده دقیقه سکوت، بعد نیم ساعت خاموشی و بعد از آن هم یک میان پرده آرام و بی صدا. عجب، نمی‌دانستی که سکوت هم مثل صدا انواع و اقسام دارد؟ اما متأسفانه این روزها دیگر کسی چندان توجهی به سکوت نشان نمی‌دهد.»

بعد از میلو پرسید: «تا حالا سکوت بی نظیری را که پیش از سرزدن خورشید به وجود می‌آید، شنیده‌ای؟ یا آرامش و سکونی را که بعد از فرونشستن توفان به وجود می‌آید؟ لابد می‌دانی اگر سوالی از آدم بشود که جوابی برای آن ندارد، چه نوع سکونی برقرار می‌شود؟ خاموشی جاده‌های خارج شهر در شب، یا وقفه دلپذیری که



در یک اتاق پر از آدم پیش از سخنرانی کسی به وجود می‌آید. از همه این‌ها زیباتر، لحظه‌ای است که در پشت سر آدم بسته می‌شود و آدم در یک خانه بزرگ با خودش تنها می‌شود. اگر آدم با دقت گوش بدهد، این سکوت‌ها با هم فرق می‌کنند و همه‌شان هم زیبایی خاصی دارند.»

در حین صحبت‌های او، هزاران زنگ و زنگوله‌ای که از فوق سر تا نوک پای او را پوشانده بود، چنان جیرینگ جیرینگ صدا می‌کرد که انگار تلفن هم داشت در جواب او زنگ می‌زد.

میلو با خودش گفت: «به عنوان کسی که عاشق سکوت است، خیلی پرچانگی می‌کند.»

نگهبان صدا به رادیو اشاره کرد و گفت: «زمانی من می‌توانستم در هر جا به هر صدایی در هر زمان گوش بدهم، اما حالا فقط ...»

دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد، میلو حرف او را قطع کرد و گفت: «معذرت می‌خواهم، نمی‌خواهید به تلفن جواب بدهید؟»

او در جواب گفت: «نه، نه، دارم برنامه را گوش می‌دهم.» و سکوت را کمی بلندتر کرد.

میلو گفت: «شاید کسی کار مهمی داشته باشد؟»

او با اطمینان گفت: «امکان ندارد، این خود من هستم. گاهی آن قدر از نبودن صدا برای پخش کردن یا جمع کردن، احساس تنهایی می‌کنم که روزی هفت - هشت بار به خودم زنگ می‌زنم تا ببینم حال‌ام چه طور است.»

میلو با ادب تمام پرسید: «حال‌تان چه طور است؟»

او باشکوه و شکایت گفت: «انگار چندان خوب نیستم. به نظرم کمی راکد و ساکن شده‌ام. ببینم تو چرا به این جا آمده‌ای؟ آها، حتماً آمده‌ای که در سرداب‌ها گردش کنی. معمولاً سرداب‌ها روزهای دوشنبه از ساعت دو تا چهار برای بازدید

عموم باز است، اما چون تو از راه دور آمده‌ای، برایت استثنا قابل می‌شویم. لطفاً دنبال من بیا.»

و بعد به چابکی از جای‌اش بلند شد و جیلینگ جیلینگ‌کنان و جیرینگ جیرینگ‌کنان به طرف راهرو، راه افتاد.

از میلو پرسید: «از صدای این زنگ‌ها و زنگوله‌ها خوش نیستی آید؟» و پیش از این که او جوابی بدهد، به سرعت گفت: «من خیلی خوشم می‌آید. چیزهای خیلی به دردبخوری هستند، چون من مدام در این قلعه بزرگ گم می‌شوم. آن وقت کافی است به صدای آن‌ها گوش بدهم، تا بفهمم دقیقاً در کجا هستم.»

آن‌ها وارد یک آسانسور کوچک قفس مانند شدند و چهل و پنج ثانیه تمام پایین رفتند. بالاخره به سردابی رسیدند، که ردیف طولانی کتوهای بایگانی و گاوصندوق‌های انبار در همه جهت‌ها از جایی که شروع می‌شدند تا جایی که تمام می‌شدند و از کف اتاق تا سقف آن ادامه داشت.

نگهبان صد دست میلو را گرفت و جست‌وخیزکنان از یکی از راهروها گذشت و گفت: «همه صداهایی که در طول تاریخ ساخته شده‌اند، در این قسمت نگه‌داری می‌شوند. برای نمونه، این جا را نگاه کن ...» در یکی از کتوها را باز کرد و یک پاکت کوچک فته‌ای رنگ از داخل آن بیرون آورد. «این همان آهنگی است که جرج واشنگتن در یک شب سرد سال ۱۷۷۷ وقتی از دلاور می‌گذشت، با سوت زد.»

میلو خیره‌خیره به پاکت نگاه کرد و مطمئن شد که دقیقاً همان چیزی است که در آن بود. نگهبان صد در کشور را بست.

میلو پرسید: «چرا این صداها را جمع می‌کنید؟»

دوباره در سرداب به راه افتادند. نگهبان صد گفت: «اگر آن‌ها را جمع نکنیم، هوا پر از صداها و آواهای قدیمی می‌شود که این طرف و آن طرف جست‌وخیز می‌کنند و بامبی به این چیز و آن چیز می‌خورند. آن وقت آدم گیج می‌شود و نمی‌فهمد

صدایی که دارد می‌شنود، قدیمی است یا جدید. از این گذشته، من چیز جمع کردن را خیلی دوست دارم، صدا هم که تا دلالت بخواند، همه جا پر است. من این جا از صدای وزوز پشه یک میلیون سال پیش گرفته تا چیزی که مادرت امروز صبح به تو گفته، همه را دارم. اگر دو روز دیگر به این جا بیایی، به ات می‌گویم که مادرت فردا به تو چی گفته. خیلی ساده است. الان نشانات می‌دهم. یک کلمه بگو، هر چی که دلالت می‌خواهد.»

میلو گفت: «سلام» چون چیز دیگری به فکرش نمی‌رسید.

نگهبان صدا با لبخند پرسید: «فکر می‌کنی الان این صدا کجا رفته؟»

میلو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دانم، من همیشه فکر می‌کردم که...» او به راهرویی چشم دوخت و زیر لب گفت: «بیشتر مردم می‌دانند. صبر کن ببینم، باید اول قفسه صداهای امروز را پیدا کنیم. آها، این جا است. بعد باید زیر حرف س را نگاه کنیم، برای سلام‌ها و بعد زیر حرف م را برای میلو، ایناهاش، صدا درست همین جا توی پاکت خودش است. پس می‌بینی که این مجموعه کاملاً خودکار است. جای تأسف است که دیگر از آن استفاده نمی‌کنیم.»

میلو بریده بریده گفت: «عجب چیزی است. می‌شود من یک صدای کوچک برای یادگاری بردارم؟»

او با غرور گفت: «البته» بعد کمی فکر کرد و گفت: «نه، بهتر است این کار را نکنی، چون برخلاف مقررات است.»

میلو دَمَغ شد. او خیال نداشت از آن جا صدا بدزد، حتی یک دانه صدای کوچولو، چون نگهبان صدا چشم از او بر نمی‌داشت.

نگهبان صدا میلو را به سرعت از یک در دیگر رد کرد و آن‌ها وارد یک آزمایشگاه بزرگ متروک، پر از ابزار و وسیله زنگ زده شدند، که بی‌حفاظ به حال خود رها شده بودند.

نگهبان صدا با حسرت گفت: «این جایی است که صداها را اختراع می کردیم.»  
 میلو که با هر حرف او بیشتر از پیش تعجب می کرد، گفت: «مگر صدا اختراع کردنی است؟ من فکر می کردم که صداها به خودی خود وجود دارند.»  
 نگهبان صدا با گلابه گفت: «هیچ کس درک نمی کند ما برای ساختن این صداها چه قدر زحمت می کشیم، زمانی از صبح تا شب نوری این کارگاه آدم و ول می زد، ما اصلاً استراحت نداشتیم.»

میلو پرسید: «چه طوری صدا را اختراع می کنید؟»  
 او گفت: «خیلی ساده است، اول آدم باید ببیند چه نوع صدایی می خواهد، چون هر صدایی اندازه و شکل مخصوص به خودش را دارد. بعضی از صداها را باید نوری این کارگاه ساخت. بعد باید هر کدام را سه بار با یک گرد نامریی آسیا کرد و هر چند بار که لازم باشد، در هوا پاشید.»

میلو گفت: «اما من تا حالا صدایی را ندیده ام.»  
 او با دست به وسایل کارگاه اشاره کرد و گفت: «آدم به جز صبح های زود که صداها یخ می زنند، بیرون از این جا نمی بیندشان. اما ما در این جا همیشه آن ها را می بینیم. الان یکی اش را نشانات می دهم.»

بعد با یک میله چوبی که دور آن پارچه پیچیده شده بود، شش دفعه به طبلی که در آن نزدیکی بود، کوبید. شش گلوله پنبه ای پشمالو که هر کدام در حدود شصت سانتی متر عرض داشتند، بدون صدا روی زمین غلتیدند.

آن وقت یکی از آن ها را در یک آسیای بزرگ گذاشت و گفت: «دیدی، حالا گوش کن.» آن وقت یک نوک سوزن گرد نامریی برداشت و آن را بوم بوم بوم، در هوا پاشید.

«می دانی صدای کف زدن چه شکلی است؟»

میلو سرش را پایین آورد.



او گفت: «امتحان کن.»

میلو دست‌های‌اش را یک بار به هم زد و یک صفحه کاغذ سفید تمیز به طرف زمین به پرواز درآمد. بعد سه بار دست زد و این دفعه سه صفحه کاغذ در هوا پر زد. بعد چندین بار دست‌های‌اش را تند تند به هم زد و آبشار بزرگی از کاغذ در هوا جاری شد.

«می‌بینی چه قدر ساده است؟ بقیه صداها هم همین‌طورند. اگر خوب به‌شان فکر کنی، می‌فهمی که چه شکلی‌اند. مثلاً صدای خنده.» بعد با شادی و نشاط خندید و هزاران حباب کوچک روشن و رنگارنگ در هوا پخش شد و بدون صدا ترکیب. یا مثلاً حرف‌زدن، صدای بعضی از حرف‌ها روشن و با روح است و صدای بعضی‌ها تند و نیز و معنی‌دار، اما متأسفانه باید بگویم، اکثرشان سنگین و خسته‌کننده‌اند.»

میلو با هیجان پرسید: «موسیقی چه‌طور؟»

نگهبان صدا یک مشت دستمال درخشان و رنگارنگ را بالای سرش برد و با صدای بلند گفت: «ما آن‌ها را در همین جا با دستگاه بافندگی خودمان می‌بافیم. سمفونی‌ها\* قالی‌های بزرگ و زیبایی هستند که همه ضرب‌ها و رنگ‌ها در آن بافته شده‌اند. این پرده‌های دیوارکوب کنسرت‌ها هستند و آن پارچه‌ها سِرِناد\*\*، موسیقی رقص والس، اُرتور\*\*\* و راپسودی\*\*\*\* اند. چند تا آواز هم داریم که مردم بیشتر آن‌ها را

\* قطعه‌ای موسیقی که برای ارکستر ساخته می‌شود.

\*\* موسیقی سازی یا آوازی شب؛ معمولاً قطعه‌ای است که عشاق همراه سازی مثل گیتار زیر پنجره معشوق خود می‌خوانند.

\*\*\* یک قطعه موسیقی سازی که به عنوان مقدمه (پیش‌پرده یا پیش‌نمایش) برای اپرا یا اُپرا بُتوربو ساخته می‌شود و پیش از بالا رفتن پرده، توسط ارکستر اجرا می‌شود.

\*\*\*\* در یونان باستان به قطعه‌ای از یک منظومه حماسی گفته می‌شد که خوانندگان حرفه‌ای (راپسودوس‌ها) آن را می‌خواندند. امروزه به شعرهای حماسی با قطعه‌ای موسیقی فوق‌العاده هیجان‌انگیزی که به صورت نامنظم اجرا شود، گفته می‌شود.

بلدند.»

بعد کمی مکث کرد و با غصه گفت: «حتی یک قسمت در آن جا داشتیم که فقط صدای دریا را توی گوش ماهی ها می گذاشت. زمانی این جا، جای خیلی شادی بود.»  
میلو با چنان اشتیاقی فریاد کشید: «پس چرا الان برای مردم صدا نمی سازید؟» که نگهبان صدا با تعجب چند قدم عقب رفت.

«این طور سر من داد نکش، جوانک! ما در این جا فقط یک چیز لازم داریم و آن هم صدای کم است. بیا تا دلیل اش را به ات بگویم. آن را هم فوراً بگذار سرجای اش!»  
و میلو ضربه بزرگ طبلی را که داشت در جیب عقب شلوارش می گذاشت، گذاشت سرجای اش.

آن ها به اتاق پذیرایی برگشتند. نگهبان صدا روی صندلی اش نشست و رادیو را روشن کرد تا یک ساعت به برنامه مخصوص سکون و آرامش گوش بدهد. میلو دوباره آرام تر سوال اش را تکرار کرد.

نگهبان صدا با ملایمت گفت: «من از محدود کردن صداها خوشحال نیستم، چون اگر با دقت به آن ها گوش بدهیم، گاهی چیزهایی به ما می گویند که از کلمات گویاترند.»

میلو با لحنی که نشان می داد کاملاً به این موضوع معتقد است، پرسید: «پس در این صورت بد نیست که آن ها را رها کنید؟»

نگهبان صدا فریاد کشید: «هرگز! مردم فقط صداها را برای این می خواهند تا جارو و جنجال راه بیندازند و صداها را بدمنظره و بدآهنگ بسازند. همه صداها ارزانی دکر دیسکورد و آن صوت ناهنجار و وحشتناک.»

میلو گفت: «اما بعضی از صداها آهنگ خوبی دارند، قبول ندارید؟»

او با عصبانیت و تحکم جواب داد: «ممکن است این طور باشد، اما اگر مردم صداهایی را که من می خواهم نساازند، از صدا خبری نیست.»

میلو گفت: «اما» ولی حرفش را ادامه نداد. چون در همان لحظه‌ای که تصمیم داشت بگوید به نظر او این کار منصفانه نیست (چیزی که معلوم نبود نگهبان صدای کله‌شق و لجوج با روی خوش با آن برخورد کند)، راهی برای برداشتن آن صدای کوچک از قلعه به فکرش رسید و در همان فاصله‌ای که داشت کلمه را بر زبان می‌آورد، پیش از این که صدا در هوا به حرکت دربیاید، دهانش را محکم بست و صدای «اما» که ساخته شده ولی هنوز بر زبان نیامده بود، در دهانش گیر افتاد.

نگهبان صدا با بی‌حوصلگی گفت: «خیلی خوب، دیگر کافی است، حالا جیبهای ات را پشت و رو کن تا ببینم چیزی کش نرفته باشی، بعد هم برو دنبال کارت.»

میلو بعد از راحت کردن خیال نگهبان صدا با سر از او خداحافظی کرد، چون نمی‌توانست بگوید «متشکرم» یا «عصره خیر» و به دو طرف در رفت.

## نتیجه گیری های تأسف بار

میلو با دهان بسته به سرعت از قلعه بیرون آمد و به طرف ماشین اش برگشت. با رسیدن او هیجان زیادی بر پا شد، تاک با خوشحالی دوان دوان به استقبال او رفت و شخص لاف زن به نمایندگی از طرف مردم به او رسماً خوش آمد گفت. یک نفر روی تخته سیاه نوشت: «صدا کو؟» و بقیه با نگرانی و اشتیاق منتظر جواب او شدند.

میلو نفس اش را در سینه اش حبس کرد، گج را برداشت و روی تخته نوشت «نوک زبان ام است.»

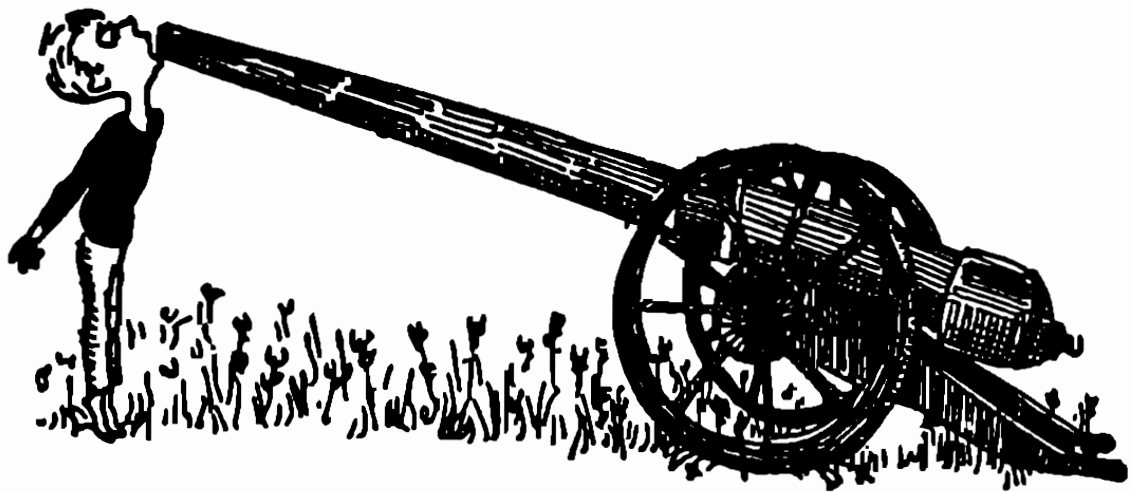
چند نفر از شدت هیجان کلاه شان را در هوا پرتاب کردند، عده ای دهان شان را باز کردند و فریاد بی صدایی به نشانه یک هورای بلند سر دادند و بقیه توپ سنگین را به طرف دیوار قلعه بردند و جلو ضخیم ترین قسمت دیوار مستقر کردند و در آن باروت ریختند.

میلو روی پنجه های پای اش بلند شد، دهان اش را به لوله توپ چسباند و لب های اش را باز کرد. صدای کوچک آرام افتاد ته توپ و آماده شلیک شد. آن وقت فتیله توپ را روشن کردند و توپ ترق توروق به صدا درآمد.

میلو با خودش گفت: «امیدوارم کسی صدمه نبیند.» دود خاکستری و سفید غلیظی از توپ بیرون آمد و به همراه آن صدا که به سختی شنیده می شد، آرام آرام از توپ خارج شد...

واما

صدا چند ثانیه با حرکتی کند و قوسی شکل در ارتفاع زیاد بالای دیوار چرخید و بعد با نهایت کندی به لنگه راست در بزرگ قلعه خورد. سکوتی نحس، بی صداتر و خاموش تر از همیشه همه جا را گرفت، انگار هوا هم نفس اش را در سینه اش حبس



کرده بود.

یک مرتبه صدای انفجار و ریزش رعدآسایی همه جا را پر کرد و به دنبال آن سنگ‌های دیوار قلعه با صدایی مهیب خرد شد و دیوار قلعه فرو ریخت. در سرداب‌ها باز شد و صداهاى تاریخی در فضا رها شدند.

همه صداهاى گفته شده یا ساخته شده از گذشته‌های خیلی دور که صدایی وجود نداشت، تا گذشته‌های نزدیک که صداهاى زیادی وجود داشت، با چنان فشار و سرعتی از سنگ‌های خرد شده بیرون زدند که انگار همه مردم دنیا در یک لحظه با هم می‌خندیدند، سوت می‌کشیدند، فریاد می‌زدند، گریه می‌کردند، حرف می‌زدند، آواز می‌خواندند، پیچ می‌کردند، همه می‌کردند، جیغ می‌کشیدند و سرفه و عطسه می‌کردند. صدای گفت‌وگوهای قدیمی، صدای پای اسب‌ها، درس جواب‌دادن‌ها، شلیک تفنگ‌ها در جنگ‌های قدیمی، گریه بچه‌ها، بوق اتومبیل‌ها، ریزش آبشارها، خش‌خش برگ‌ها، قرق‌پنکه‌های برقی، صدای چرخ درشکه‌ها و یک عالم صدای دیگر در هوا پراکنده شد.

همه چیز پاک به هم ریخته بود و صداهاى مختلف و جوراجور گوش فلک را کر می‌کرد. اما بعد از چند دقیقه، صداهاى قدیمی با همان سرعتی که آمده بودند، به دنبال زندگی جدیدشان به پشت تپه‌ها رفتند و اوضاع به حال عادى بازگشت.

مردم بلافاصله کسب و کار پرجنب و جوش و پرسروصدای خود را از سر

گرفتند. کم‌کم دود و گرد و خاک فرو نشست و میلو و تاک و لاف‌زن دیدند که نگهبان صدا ناراحت و غمگین روی یک کپه قلوه سنگ نشسته است.

هر سه به طرف او رفتند. میلو برای دل‌داری او گفت: «خیلی متأسفم.» تاک در حالی که خرابه‌ها را بو می‌کشید، اضافه کرد: «اما چاره‌ای جز این نبود.» لاف‌زن برای خود شیرینی دقیقاً همان چیزی را گفت که نباید می‌گفت: «عجب افتضاحی درست شده.»

نگهبان صدا با اضطراب و نگرانی دور و برش را نگاه کرد و حق‌کنان گفت: «چندین و چند سال طول می‌کشد تا دوباره همه این صداها جمع‌آوری شوند و چندین و چند سال دیگر هم طول می‌کشد تا دوباره مرتب و منظم شوند. اما همه‌اش تقصیر خودم بود. با سکوت کردن نمی‌شود صداها را شکوفا کرد. باید از همه صداها به موقع و به جا استفاده شود.»

در همان وقت، صدای آشنا و غیرقابل و منحصر به فرد، گرومب‌گرومب پاهای سنگین صوت از بالای تپه به گوش رسید و او بعد از چند دقیقه در حالی که یک کیسه خیلی بزرگ را دنبال خودش روی زمین می‌کشید، جلو چشم آن‌ها ظاهر شد. صوت پیشانی‌اش را پاک کرد و نفس‌نفس‌زنان گفت: «این صداها به دردتان می‌خورد؟ همین الآن سروکله‌شان روی تپه پیدا شد، خیلی به کار من نمی‌آیند، آن قدرها که باید ناهنجار و وحشتناک نیستند.»

نگهبان صدا با دقت داخل کیسه را نگاه کرد، همه صداهایی که از سرداب‌ها بیرون پریده بودند، در آن کیسه بودند. با خوشحالی فریاد کشید: «صداهای خودم است، خیلی ازت ممنونم که آن‌ها را به‌ام برگرداندی! بعد از تعمیر قلعه، باید یک شب با دکتر پیش من بیایید تا با هم موسیقی گوش کنیم.»

صوت به قدری از این دعوت وحشت کرد که فوراً معذرت خواست و سرآسیمه، با سرعت تمام از آن جا دور شد.

نگهبان صدا با نگرانی گفت: «انگار از حرف من ناراحت شد.»

تاک گفت: «آخر او فقط از صدای بد و ناهنجار خوشش می آید.»

نگهبان صدا آهی کشید و گفت: «راست می گویی، بادم نبود که خیلی ها این طوری اند. ولی به نظر من این صداها هم لازم اند، چون تا موقعی که آدم صداهای ناخوش آیند را نشنیده باشد، قدر صدای خوب را نمی داند.» کمی مکث کرد و بعد گفت: «ای کاش احساس و منطق این جا بودند، آن وقت همه چیز درست می شد.»

میلو با غرور گفت: «من هم برای همین می خواهم آن ها را آزاد کنم.»

نگهبان صدا یک بسته کوچک قهوه ای رنگ که دورش نخ بسته شده بود، به میلو داد و با صدای بلند گفت: «سفر طولانی و دشواری در پیش داری لازم است که خوب تغذیه شوی، ولی حواس ات جمع باشد، این ها خوردنی نیست، گوش دادنی است. چون انسان به صدا هم مثل غذا نیاز دارد. در این کیسه کمی صدای خیابان ها در شب، سوت قطاری که دور می شود، صدای برگ های خشک در حال سوختن، سروصدای آپارتمان های چند طبقه شلوغ و پررفت و آمد، فرج قرچ نان سوخاری زیر



دندان، غژغژ لولای در، جیرجیر فنر تختخواب، قُرت قُرت فرودادن آب، و از همه مهم‌تر صدای انواع خنده هست. فکر می‌کنم وقتی به جاهای خلوت و دورافتاده برسید، بدانان نیاید به این صداها گوش کنید.»

میلو با سپاسگزاری گفت: «حتماً همین طور است.»

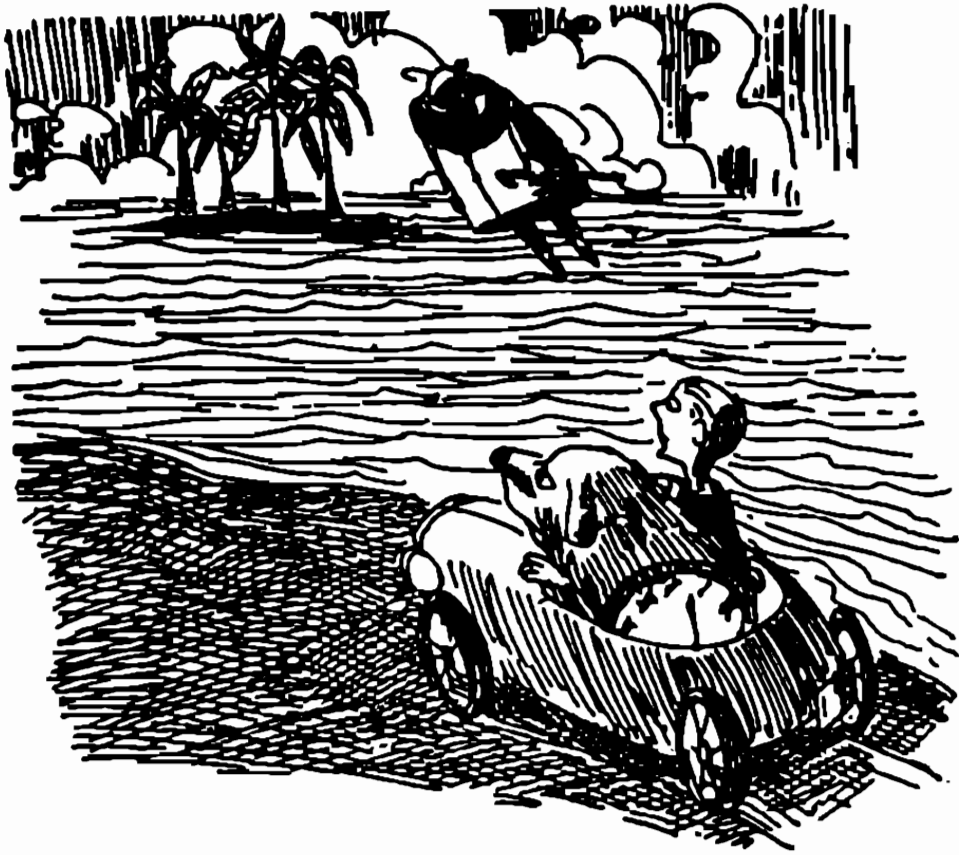
نگهبان صدا گفت: «این جاده را مستقیم بروید جلو، بعد از این که به دریا رسیدید، پیچید دست چپ، از آن جا نا عددستان راهی نیست.» هنوز حرف او تمام نشده بود، که آن‌ها خداحافظی کردند و دره را پشت سر گذاشتند.

جاده ساحلی ساکت و هموار بود و امواج دریا با بازیگوشی در ساحل شنی جلو و عقب می‌رفتند. از فاصله‌ای نسبتاً دور جزیره زیبایی پر از درخت‌های نخل و بوته‌های گل از دل آب‌های موج به آن‌ها چشمک می‌زد.

لاف‌زن با خوشحالی فریاد کشید: «احتمالاً از این به بعد همه چیز درست پیش می‌رود.» هنوز این حرف از دهان‌اش بیرون نیامده بود که انگار سوزن به تن‌اش فرو کرده باشند، از ماشین جست زد توی هوا و از روی آب به طرف جزیره کوچک رفت. تاک بی‌آن که متوجه ناپدید شدن حشره شده باشد، در جواب او گفت: «و یک عالم هم وقت داریم.» ناگهان او هم از ماشین بیرون جهید و وسط زمین و آسمان غیب شد.

میلو آن قدر گرم تماشای جاده شده بود که متوجه رفتن آن‌ها نشد و در جواب‌شان گفت: «مسلماً روز خیلی خوبی خواهد بود.» و در یک چشم به هم زدن او هم پشت سر آن‌ها رفت.

میلو روی جزیره کوچک در کنار تاک و لاف‌زن وحشت‌زده فرود آمد. جزیره از نزدیک به کلنی چیز دیگری بود. در آن جا، به جای آن درخت‌های نخل و بوته‌های گل، فقط چند تکه سنگ بزرگ خزه‌بسته و ترک‌خورده و سوراخ‌سوراخ دیده



می شد و به هیچ وجه آن چیزی نبود که از جاده به نظر می آمد.  
میلو از مردی که از آن جا می گذشت، پرسید: «بیخشید، ممکن است بگویید که  
من کجا هستم؟»

مرد که یک زاکت جنافی نخکش شده و یک شلوار سه ربی و یک جفت  
جوراب پشمی بلند پوشیده بود و کلاهش هم در جلو لبه داشت و هم در عقب، و  
خودش هم ظاهر خیلی گیج و ویجی داشت، در جواب میلو گفت: «بیخشید، ممکن  
است بگویید که من کی هستم؟»

میلو با خوشرویی گفت: «شما باید بدانید که کی هستید.»  
مرد هم با همان لحن جواب داد: «شما باید بدانید که کجا هستید.»  
میلو زیر لب به تاک گفت: «انگار داریم توی دردسر می افتیم!» من از کجا بدانم که  
او کیست.»

آن ها کمی با هم مشورت کردند و سر آخر لاف زن سرش را بلند کرد و گفت:

«ممکن است خواهش کنم که خودتان را توصیف کنید؟»

مرد با خوشحالی گفت: «بله، در واقع من بی‌نهایت بلندقد هستم.» و آن قدر خودش را بالا کشید که به جز کفش و جوراب‌اش چیزی از او دیده نمی‌شد. «و بی‌نهایت کوتاهم.» و هم‌قد یک سنگریزه شد. بعد نقری یک سیب سرخ به آن‌ها داد و گفت: «بی‌نهایت سخاوتمند هستم.» بعد با حرص و عصبانیت سیب‌ها را از آن‌ها پس گرفت و گفت: «و بی‌نهایت خودخواهم.» تکه سنگ خیلی بزرگی را بالای سرش برد و گفت: «بی‌نهایت قوی هستم.» و در حالی که زیر وزن کلاه‌اش تلوتلو می‌خورد، نفس‌نفس‌زنان گفت: «و بی‌نهایت ضعیف‌ام.» بعد به دوازده زبان مختلف گفت: «بی‌نهایت با هوش هستم.» و در حالی که هر دو دست‌اش را در یک آستین کرده بود، گفت: «و بی‌نهایت کودن‌ام.» پاهای‌اش را بهم چسباند و گفت: «بی‌نهایت با وقار و با نزاکت هستم.» و بعد انگشت شست‌اش را در چشم‌اش کرد و فریاد کشید: «و بی‌نهایت دست و پا چلفتی و بی‌عرضه‌ام.» در یک چشم به هم زدن دوبار دور جزیره دوید و گفت: «بی‌نهایت تیز و بُزم\*.» و بعد دست‌اش را به علامت خداحافظی برای



\* نیز و بُزم: در اصطلاح، جابک، فرزند نندکار، سریع‌العمل.

یک حلزون تکان داد و با شکوه و شکایت گفت: «و بی نهایت کند و فیس فیس ام.»  
نمی دانم این اطلاعات کمکی به تان می کند یا نه.»

آن ها دوباره مدتی پیچ پیچ کنند با هم مشورت کردند و سرانجام به نتیجه رسیدند.  
لاف زن عصای اش را تاب داد و گفت: «این که خیلی ساده است.»  
تاک اضافه کرد: «البته اگر چیزهایی که می گوئید درست باشد.»

و میلو با هوشیاری نتیجه گیری کرد: «در این صورت بدون شک شما خود  
بی نهایت اید.»

مرد فریاد کشید: «بله، درست است، درست است. نمی دانم چه طور تا حالا به  
فکر خودم نرسیده بود؟ من بی نهایت خوشحال هستم.» و بعد نشست روی زمین و  
سرش را گذاشت روی دست های اش و آهی کشید و گفت: «اما بی نهایت هم  
غمگین ام.»

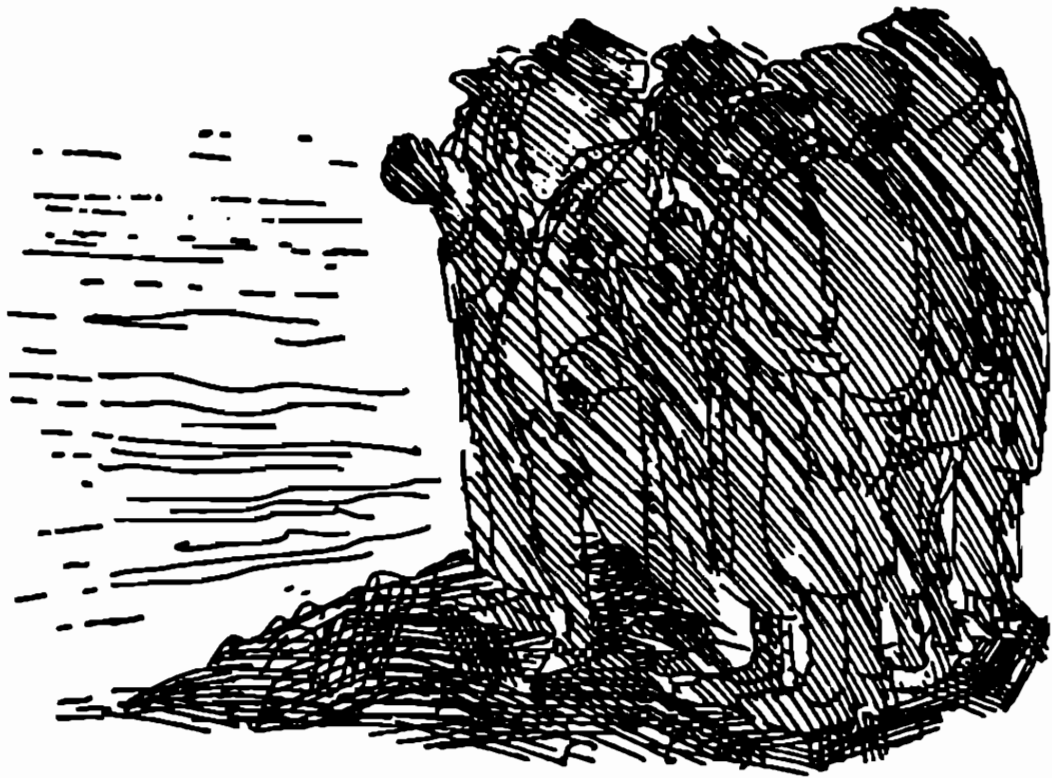
تاک نگاهی به آن جزیره متروک کرد و گفت: «حالا می گوئید که ما کجا هستیم؟»  
بی نهایت گفت: «بله، بله. شما در نتیجه گیری ها هستید. خواهش می کنم راحت  
باشید. شما استعداد و قابلیت آن را دارید که مدتی در این جا بمانید.»

میلو که هنوز سر در نیاورده بود، چه طور آن جا پیداشان شده، از مرد پرسید: «آخر  
چه طور شد که ما از این جا سر در آوریم؟»

بی نهایت گفت: «معلوم است، شما جهیدید. بیشتر مردم همین طور به این جا  
می رسند. موضوع خیلی ساده است. هر بار که آدم بدون دلیل کافی تصمیمی بگیرد،  
چه بخواد و چه نخواهد به طرف نتیجه ها می جهد. این سفر آن قدر آسان است که  
من تا به حال صدبار به این جا آمده ام.»

میلو گفت: «اما این جا که خیلی بد منظره است.»

بی نهایت گفت: «بله، درست است. از دور خیلی بهتر به نظر می آید.»  
در طول صحبت آن ها، دست کم ده - دوازده نفر سوار بر باد از مسیرهای مختلف



به طرف جزیره آمدند.

لاف زن گفت، «پس، من از همین جا می‌پریم به عقب» بعد دو سه بار خودش را خم و راست کرد و تا آن جا که می‌توانست خیز برداشت و نیم متر آن طرف تر روی یک پشته فرود آمد.

بی نهایت به لاف زن کمک کرد تا از جای اش بلند شود و با لحنی سرزنش آمیز به او گفت: «راه اش این نیست. آدم هرگز نمی‌تواند از نتیجه ها جا خالی بدهد. برگشتن به عقب کار چندان ساده ای نیست. برای همین است که این جا این قدر شلوغ شده.» این حرف کاملاً حقیقت داشت. در آن ساحل متروک تا جایی که چشم کار می‌کرد گروه گروه آدم روی صخره ها جمع شده بودند و همگی با اندوه به آن سوی ساحل نگاه می‌کردند.

میلو که می‌خواست هر چه زودتر سفرش را ادامه بدهد، از بی نهایت پرسید: «این جا قایق پیدا نمی‌شود؟»

بی نهایت سرش را تکان داد و گفت: «نه. تنها راه بیرون رفتن از این جا شنا است. اما این راه هم سخت است و هم طولانی.»

حشره از این فکر به خودش لوزید و با ناراحتی نالید: «من خوشم نمی‌آید خیس شوم.»

بی‌نهایت با اندوه گفت: «آن‌ها هم دل‌شان نمی‌خواهند، برای همین هم در این جا مانده‌اند. اما من خیلی خودم را به خاطر این موضوع ناراحت نمی‌کنم، چون آدم می‌تواند از صبح تا شب در دریای دانش شنا کند و کاملاً خشک از آن بیرون بیاید. بیشتر مردم همین کار را می‌کنند. ببخشید باید به آن چند تازه وارد خوش‌آمد بگویم. چون همان‌طور که می‌دانید من بی‌نهایت مهربان هستم.»

با وجود مخالفت شدید لاف‌زن، میلو و تاک تصمیم گرفتند که شنا کنند و حشره در حالی که با صدای بلند اعتراض می‌کرد، همراه آن‌ها به طرف دریا کشیده شد.

بی‌نهایت با عجله دور شد تا به سوالات دیگر جواب بدهد و آن‌ها پیش از این که راه بیفتند، شنیدند که می‌گوید، «ببخشید ممکن است بگویید که من کی هستم؟» آن‌ها ساعت‌های پی‌درپی شنا کردند و قوت قلب و عزم راسخ تاک به میلو امکان داد تا از آب‌های سرد و یخ‌زده بگذرد. عاقبت هر سه خسته و کوفته به ساحل رسیدند، اما حشره خیس خیس شده بود.

لاف‌زن دستی به کراوات‌اش کشید و بعد از مرتب کردن سر و وضع‌اش، گفت: «جای خوبی بود، باید یک روز دوباره برگردم و دوباره این جا را ببینم.» میلو نفس‌نفس‌زنان گفت: «مطمئناً باز هم می‌بینی، اما من از این لحظه به بعد می‌خواهم قبل گرفتن هر تصمیمی، دلایل خوبی برای کارم داشته باشم. پریدن به نتیجه‌گیری‌ها خیلی وقت آدم را می‌گیرد.»

ماشین سر جای خودش بود و آن‌ها یک دقیقه‌ای از جاده ساحلی پیچ خوردند و در سر بالایی طولانی کوهستان افتادند. در طول راه گرمای خورشید و نسیم موج آن‌ها را خشک کرد.

میلو در این فکر بود که هیچ‌کدام از صبح چیزی نخورده‌اند و با خودش گفت:  
«نمی‌دانم تا عددستان چه قدر مانده، کاش زودتر به آن جا برسیم.»

## دوازده وجهی راه را نشان می دهد

جاده مقابل آن ها به یک سه راهی رسید و انگار دقیقاً برای پاسخ به پرسش میلو، یک تابلو غول آسا در محل سه راهی زده بودند. تابلو هر سه مسیر را نشان می داد و روی آن واضح و روشن نوشته بود:

مستـان

۵ مایل

۱/۶۰۰ راد

۸/۸۰۰ یارد

۲۶/۴۰۰ پا

۳۱۶/۸۰۰ اینچ

۶۳۳/۶۰۰ نیم اینچ

به اضافه کمی دیگر

لاف زن گفت: «بهتر است با مایل برویم، کوتاه تر است.»

میلو گفت: «بهتر است با نیم اینچ برویم، سریع تر است.»

تاک گفت: «باید اول راه مان را انتخاب کنیم، ظاهراً با هم فرق دارند.»

در همین حال، موجود بسیار عجیب و غریبی، تروفیز از پشت علامت بیرون آمد و همین طور که یک نفس حرف می زد، به آن ها نزدیک شد: «بله، دقیقاً، دقیقاً همین طور است، حتماً، وای، بله، با هم فرق دارند، شکی نیست که با هم فرق دارند.» آن موجود تشکیل شده بود (آخر، جور دیگری نمی شود توصیفش کرد) از یک سری خط و زاویه که در یک شکل چند وجهی فضایی به هم متصل شده بود و تا حدودی شبیه به مکعبی بود که زاویه های آن را دوبار پشت سر هم قطع کرده باشند. اضلاع و زوایای آن به ترتیب با حروف کوچک و بزرگ مشخص شده بود.

کلاه پیره قشنگی سرش گذاشته بود و چشمان چهره بسیار جدی‌اش از میان آن چندین وجه با دقت به آن‌ها چشم دوخته بود. شاید اگر تصویرش را ببینید، متوجه منظورم بشوید.

بعد از این که آن موجود به ماشین رسید، کلاه‌اش را برداشت و با صدای واضح و بلندی خواند:

«زوابای من بیارند.

اضلاع من کم نیستند.

من یک دوازده وجهی هستم.

شما کی هستید؟»

میلو که حتی تلفظ این کلمه هم برای‌اش مشکل بود از او پرسید: «دوازده وجهی دیگر چیست؟»

او دور خودش چرخ می‌زد و گفت: «خودت که می‌بینی. دوازده وجهی، یک شکل هندسی است که دوازده تا وجه دارد.»

هنوز این حرف از دهان او بیرون نیامده بود، که بازده وجه دیگر با سطوح و حالت‌های مختلف در برابر آن‌ها ظاهر شد.



دوازده وجهی با لحنی اطمینان بخش گفت: «معمولاً من هر بار از یک صورت استفاده می‌کنم.» و دوباره همه صورت‌های او به جز صورت خندان‌اش ناپدید شدند. «این طوری پاره و نخ‌نما نمی‌شوند. اسم تو چیست؟»  
 میلو گفت: «میلو.»

او صورت خندان‌اش را با یک صورت اخمو عوض کرد و گفت: «چه اسم عجیبی، یک صورت هم که بیشتر نداری.»  
 میلو دستی به صورت خود کشید و گفت: «بد است؟»

دوازده وجهی جواب داد: «اگر برای همه چیز از همین یک صورت استفاده کنی، خیلی زود کهنه و فرسوده می‌شود. اما من یک صورت برای لبخند زدن دارم، یکی برای خندیدن، یکی برای گریه کردن، یکی برای اخم کردن، یکی برای فکر کردن، یکی برای لب و لوجه آویزان کردن؛ به اضافه شش صورت دیگر برای شش حالت دیگر. همه کسانی که یک صورت دارند، اسم‌شان میلو است؟»

میلو جواب داد: «نه، این طور نیست. اسم بعضی‌ها هنری است، اسم بعضی‌ها جان است، اسم بعضی‌ها جرج است، اسم بعضی‌ها رابرت است و خیلی اسم‌های دیگر.»

او با صدای بلند گفت: «چه چیز پیچیده‌ای، این جا همه چیز دقیقاً همان اسمی را دارد که هست. به مثلث‌ها می‌گویند مثلث، به دایره‌ها می‌گویند دایره، حتی اعداد هم اسم خودشان را دارند. آخ، مجسم کن که اگر به همه دواها می‌گفتیم هنری یا جرج یا رابرت یا جان یا یک عالم چیز دیگر، چه بلبشویی راه می‌افتاد آن وقت مجبور بودیم بگوییم رابرت به اضافه جان مساوی است با چهار و اگر اسم چهارها جرج بود، همه چیز پاک به هم می‌ریخت.»

میلو گفت: «من تا حالا این طوری درباره‌اش فکر نکرده بودم.»  
 دوازده وجهی با صورت پندآمیزش به میلو نصیحت کرد: «پس به‌ات پیشنهاد

می‌کنم از همین الآن شروع کنی. چون این جا در عددستان همه چیز خیلی دقیق و مشخص است.»

میلو گفت: «در این صورت شاید تو بتوانی کمک‌مان کنی که یکی از این جاده‌ها را انتخاب کنیم.»

او با خوشحالی گفت: «در مجموع هیچ‌کدام از این‌ها با هم فرق ندارند. اگر یک ماشین کوچک با سه نفر سرنشین ساعت ۱۱:۳۵ صبح راه بیفتد و با سرعت ۳۰ مایل در ساعت، ۱۰ دقیقه توی یک جاده ۵ مایلی حرکت کند و در همان زمان سه تا مسافر دیگر با یک اتومبیل کوچولو توی یک جاده دیگر که طول‌اش دقیقاً دو برابر جاده اول و عرض‌اش دقیقاً نصف آن است، ۱۵ دقیقه با سرعت ۲۰ مایل در ساعت راه بروند، همین‌طور اگر یک سگ و یک حشره و یک پسرچه مسافتی برابر را در همان مدت زمان یا همان مسافت را در مدت زمانی برابر در جاده سوم در وسط ماه اکتبر\* طی کنند، به نظر شما کدام‌شان زودتر می‌رسند و بهتر است از کدام راه بروند؟»

لاف‌زن که دیوانه وار داشت یک تکه کاغذ را با خط خرچنگ قورباغه‌اش سیاه می‌کرد، فریاد کشید: «هفده!»

میلو بعد از چندین دقیقه جمع و تفریق کردن سرسام‌آور، تنه‌پنه‌کنان گفت: «مطمئن نیستم، ولی ...»

دوازده وجهی با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «باید حواس‌ات را بیشتر جمع کنی، وگرنه هرگز نمی‌فهمی چه قدر راه رفته‌ای، حتی ممکن است اصلاً نفهمی به آن جا رسیده‌ای یا نه.»

میلو گفت: «مسأله حل کردن من خیلی خوب نیست.»

دوازده وجهی آهی کشید و گفت: «خجالت دارد، مسأله‌ها خیلی به درد آدم

---

\* ماه دهم سیبی برابر با مهر و آبان.

می‌خورند. مثلاً اگر می‌دانستی که یک سنگ آبی شصت و پنج سانتی‌متری با یک دُم  
چهل و پنج سانتی‌متری می‌تواند در عرض دو روز یک سد سه مترونیمی به عرض  
یک مترو هشتاد سانتی‌متر بسازد، آن وقت می‌فهمیدی که برای ساختن یک سد  
سنگی، یک سنگ آبی بیست مترونیمی با یک دُم پانزده مترونیمی لازم داری.»  
نوک مداد لاف‌زن با صدای بلندی شکست و او غرغرکنان گفت: «حالا سنگ آبی  
به این بزرگی از کجا بیاوریم؟»

او جواب داد: «من چه می‌دانم، اما اگر چنین سنگی داشتی، حتماً می‌دانستی  
باهاش چه کار کنی.»

میلو که سرش از این همه عدد و رقم و سوال به دُوران افتاده بود گفت: «با عقل  
جور در نمی‌آید.»

او گفت: «شاید حق با تو باشد، اما مسأله دقیقی است. به نظر تو اگر جواب‌اش  
درست باشد، اهمیتی دارد که اصل سوال غلط باشد؟ آدم خودش باید معنا و مفهوم  
را به وجود بیاورد.»

تاک که سر فرصت مسأله اول را حل کرده بود، حرف او را قطع کرد و گفت: «هر  
سه جاده در یک زمان به یک جا می‌رسند.»

دوازده وجهی فریاد کشید: «درست است! و من شخصاً شما را به آن جا می‌برم.  
حالا متوجه شدید که مسأله‌ها چه قدر اهمیت دارند؟ اگر نمی‌توانستید این مسأله را  
درست حل کنید، امکان داشت راه را عوضی بروید.»

لاف‌زن تندتند اعداد و ارقام خودش را از اول تا آخر بررسی کرد و گفت:  
«نمی‌فهمم کجا اشتباه کرده‌ام.»

میلو پرسید: «پس اگر هر سه تا جاده در یک زمان به یک جا می‌رسند، هر سه‌شان  
درست هستند، نه؟»

دوازده وجهی با ناراحت‌ترین صورت‌اش به میلو نگاه کرد و گفت: «نخیر، درست

نیست! هر سه این جاده‌ها موضعی‌اند. دلیلی ندارد که چون تو حق انتخاب داری، همه آن‌ها درست باشند.

بعد به طرف تابلو دوید و آن را سه بار چرخاند. بلافاصله هر سه جاده ناپدید شدند و جاده تازه‌ای در مسیری که تابلو نشان می‌داد، ظاهر شد.

میلو پرسید: «همه جاده‌ها پنج مایل تا عددستان فاصله دارند؟»  
دوازده وجهی روی صندلی عقب ماشین پرید و گفت: «ظاهراً که همین طور است، چون علامت دیگری به جز این نداریم.»

جاده تازه پر از دست‌انداز و قلوه سنگ بود و هر بار که ماشین در دست‌انداز می‌افتاد، دوازده وجهی از جای‌اش می‌پرید بالا و هر بار که سر جای‌اش فرار می‌گرفت، بسته به نوع صورتی که با آن پایین آمده بود، با عبوس و ترش‌رو بود، یا متبسم و خندان، یا اخمو و درهم.

بعد از یکی از این پرش‌های کوتاه با خوشحالی گفت: «دیگر چیزی نمانده، به سرزمین اعداد خوش آمدید.»

آن‌ها همچنان بالا می‌رفتند، اما هیچ جا نه درختی به چشم می‌خورد و نه از سبزه و علف خبری بود. همه جا فقط صخره بود و سنگ. حشره گفت: «چشم‌انداز چندان جالبی ندارد.»

ماشین دوباره تلو تلو خورد و این بار دوازده وجهی به طرف دامنه کوه به پرواز درآمد، روی خود یک چرخ کامل زد و چند بار با آخم و تخم ناله کرد و سرانجام با صورتی اندوهگین در جایی که شباهت زیادی به یک غار داشت، فرود آمد. میلو پرسید: «عددها در این جا ساخته می‌شوند؟»

دوازده وجهی انگار نه انگار که چنین چرخ‌ری زده است، با لحنی کاملاً عادی جواب داد: «عددها ساختنی نیستند. برای رسیدن به آن‌ها باید کندوکاو کرد. انگار تو هیچ چیز درباره اعداد نمی‌دانی.»

میلو آن قدر از شنیدن این واقعیت ناراحت شده بود که با عصبانیت گفت: «برای این که به نظر من اهمیت زیادی ندارند.»

دوازده وجهی از شدت عصبانیت قرمز شد و فریاد کشید: «اهمیت ندارند! مگر ممکن است آدم بدون عدد دو، دو تا چای بخورد، یا بدون عدد سه، سه تا موش داشته باشد؟ اگر عدد چهار نبود، مگر می شد که کره زمین چهارگوشه داشته باشد؟ چه طور ممکن است آدم بدون عدد هفت، از هفت دریا بگذرد؟»

میلو گفت: «منظور من فقط این بود که ...» اما دوازده وجهی از شدت هیجان دیوانه وار فریاد کشید: «اگر آدم آرزوهای بلندی داشته باشد، از کجا می تواند اندازه آرزوهای اش را بفهمد؟ می دانی راه های انگشت شمار فرار از چه پهنه های مختلفی سرچشمه می گیرند؟ مگر می شود بدون اطلاع از اندازه دنیا به دور تا دور آن سفر کرد؟» بعد دست اش را بالای سرش تکان تکان داد و گفت: «بدون دانستن این که لحظه آخر چه قدر دوام دارد، چه طور می شود کاری را در لحظه آخر انجام داد؟ به این دلایل است که اعداد زیباترین و با ارزش ترین چیزهای عالم اند. دنبال من بیا تا این چیزها را از نزدیک به ات نشان بدهم.» بعد روی پاشنه پای اش چرخ زد و پاورچین پاورچین قدم به داخل غار گذاشت.

از توی تاریکی فریاد کشید: «بجنبید، بجنبید، چرا این قدر طول می دهید.» آن ها به سرعت پشت سر او وارد غار شدند.

چند دقیقه طول کشید تا چشم آن ها به تاریکی عادت کرد. از داخل غار صداهای درهم برهم و عجیبی مثل خراشیدن چیزی با نوک ناخن، پنجول کشیدن، خط خطی کردن، تپ تپ ضربه زدن و کشمکش و زد و خورد به گوش می رسید.

دوازده وجهی سه کلاه ایمنی که جلو آن چراغ قوه وصل شده بود، به آن ها داد و گفت: «این ها را روی سرتان بگذارید.»

میلو احساس کرد که نباید در آن جا بلند حرف بزند، برای همین بیچ کنان گفت:



«کجا داریم می‌رویم؟»

او با ایما و اشاره جواب داد: «ما در معدن اعداد هستیم.»

میلو چشم‌های‌اش را تنگ کرد. آن جا یک غار درندشت بود که با نور تیره و ملایم قندیل‌های عظیمی که از سقف آویزان بود، روشن می‌شد. راهروها و دهلیزهایی شبکه‌مانند دیوارهای غار را پوشانده بود. همه جا مردهای کوتاه قدی تقریباً هم قد میلو، سرگرم کنندن و خردکردن و بیل‌زدن و خراشیدن بودند و چرخ‌دستی‌های پر از سنگ را با زور و زحمت از این طرف غار به آن طرف می‌کشیدند.

دوازده وجهی گفت: «از این طرف، مواظب جلو پای‌تان باشید.»

صدای او در غار منعکس می‌شد و با سروصدای کارگران درون غار درمی‌آمیخت. تاک تندتند در کنار میلو راه می‌رفت و لاف‌زن خرامان خرامان از عقب می‌آمد..

میلو کنار یکی از چرخ‌دستی‌ها ایستاد و گفت: «این معدن مال کیست؟»

صدای نمره‌مانندی از آن طرف غار بلند شد: «به چهار میلیون و هشتصد و

بیست و هفت هزار و ششصد و پنجاه و نه تار موی سرم قسم که این معدن متعلق به من است! و به دنبال آن موجودی که صد در صد خود ریاضی باز بود، با قدم‌های بلند به طرف آن‌ها آمد.

ریاضی باز یک ردای پرچین و گشاد بر تن داشت و کلاه نوک تیزی روی سرش گذاشته بود. همه جای کلاه و لباس‌اش از فرق سر تا نوک پا پوشیده از معادلات پیچیده ریاضی بود و با آن کلاه خیلی عاقل به نظر می‌رسید. در دست چپ‌اش میله درازی بود که یک سرش نوک نیز یک مداد و سر دیگرش یک مداد پاک‌کن بود. لاف‌زن که همیشه با شلوغ‌بازی با دیگران خودمانی می‌شد، گفت: «معدن فشنگی است.»

ریاضی باز با غرور گفت: «بزرگ‌ترین معدن اعداد این سرزمین است.»

میلو با هیجان پرسید: «سنگ‌های قیمتی هم دارد؟»

او نعره‌ای بلندتر از نعره اول کشید: «سنگ‌های قیمتی!» بعد به طرف میلو خم شد و آهسته زیر گوش‌اش گفت: «به هشت میلیون و دویست و چهل و هفت هزار و سیصد و دوازده تار ردای‌ام قسم که این جا پر از سنگ‌های قیمتی است، نگاه کن.» دست‌اش را به طرف یکی از چرخ‌های دُسنی دراز کرد و چیز کوچکی را بیرون کشید، آن را محکم با ردای‌اش برق انداخت و جلو نور گرفت، آن شبی برق برق می‌زد.

آن شبی یک پنج بود. گفت: «اما این که یک پنج است.»

ریاضی باز گفت: «دقیقاً، و به همین خاطر یک تکه جواهر است. دست‌های‌ات را

بیاور جلو.»

بعد یک مشت پر سنگ برداشت و در دست‌های میلو ریخت. میلو نگاه کرد، چند

مجموعه یک تا نه و یک مجموعه صفر در دست‌اش بود.

دوازده وجهی چند تا از کارگرهایی را که پای چرخ‌های سُنّاده مشغول کار بودند،



به میلو نشان داد و گفت: «ما این‌ها را از زیر زمین بیرون می‌آوریم، برق می‌اندازیم به سرتاسر دنیا می‌فرستیم، چیزهای بی‌نظیری‌اند.»

تا‌ک که علاقه خاصی به اعداد داشت گفت: «استثنایی است.»

میلو با بهت و حیرت به مجموعه درخشان عددها نگاه کرد و گفت: «پس عددها از این جا می‌آیند.» بعد با احتیاط تمام آن‌ها را به دوازده وجهی پس داد. یکی از سنگ‌ها روی زمین افتاد و از وسط نصف شد. لاف‌زن خودش راقب کشید. میلو خیلی ناراحت شده بود.

ریاضی‌باز خرده سنگ‌ها را از روی زمین جمع کرد و گفت: «خودت را ناراحت نکن، ما از سنگ‌های شکسته برای عملیات تقسیم استفاده می‌کنیم.»  
حشره که از چیزهایی که دیده بود، پاک پکر شده بود، با دلخوری گفت: «حتی یک دانه الماس و زمرد و یاقوت هم ندارید؟»

ریاضی‌باز آن‌ها را به ته غار برد و گفت: «چرا داریم. از این طرف بیاید.»  
آن جا کوهی از الماس، زمرد، یاقوت، یاقوت کبود، لعل، زبرجد، عقیق و یشم روی هم ریخته بود. آن سه نفر به عمرشان چنین گنج خیره‌کننده‌ای ندیده بودند.  
ریاضی‌باز آهی کشید و گفت: «این‌ها برای ما مایه دردسر شده‌اند. اصلاً نمی‌دانیم باهاشان چه کار کنیم. مجبوریم مدام آن‌ها را از زیرزمین بیرون بیاوریم و بریزیم دور.» بعد یک سوت نقره‌ای از جیب‌اش بیرون آورد و محکم توی آن فوت کرد و گفت: «برویم ناهار بخوریم.»

و حشره از شدت بهت و حیرت برای اولین بار در زندگی‌اش چیزی برای گفتن پیدا نکرد.



## این راه بی نهایت است

هشت معدنچی قوی هیکل با یک دیگ فوق العاده بزرگ که غل غل می جوشید و جلزولز می کرد و بخار مطبوع آن مثل تکه ای ابر به طرف سقف پیچ می خورد، به داخل غار هجوم آوردند. عطر شیرین و تندی در فضا پخش شد که شامه های مشتاق و منتظر را پر کرد و دهان ها را آب انداخت و شکم ها را به قاروقور واداشت. میلو و تاک و لاف زن با اشتیاق به دیگ چشم دوختند. کارگران و سایل شان را کنار گذاشتند و دور دیگ جمع شدند تا برای خودشان غذا بکشند.

ریاضی باز نفری یک کاسه پر از غذا جلو میلو و تاک و لاف زن گرفت و گفت: «غذا میل دارید؟»

میلو که از گرسنگی داشت ضعف می کرد، گفت: «بله قربان.»

تاک اضافه کرد: «متشکرم.»

لاف زن جوابی نداد، چون بلافاصله مشغول خوردن شده بود و هر سه در عرض یک دقیقه همه چیزهایی را که گرفته بودند، تا ته خوردند.

ریاضی باز دوباره کاسه های شان را پر کرد و گفت: «خواهش می کنم کمی دیگر بخورید.» آن ها کاسه دوم را هم به همان سرعت کاسه اول خالی کردند.

او دوباره به آن ها غذا تعارف کرد و گفت: «به این زودی دست نکشید.»

و دوباره کاسه های شان را پر کرد،

و دوباره کاسه های شان را پر کرد،

و دوباره کاسه های شان را پر کرد،

و دوباره کاسه های شان را پر کرد.

میلو هفتمین ظرف خود را تمام کرد و با خودش گفت: «چیز عجیبی است، هر بار

که می خورم از دفعه پیش گرسنه تر می شوم.»

ریاضی‌باز گفت: «باز هم میل دارید؟» و آن‌ها به همان سرعت که او بشقاب‌شان را پر می‌کرد، به خوردن ادامه می‌دادند.

بعد از این که میلو نه ظرف، تاک دوازده ظرف و لاف‌زن بی آن که سرش را بلند کند، بیست و سه ظرف غذا خوردند، ریاضی‌باز دوباره سوت‌اش را به صدا درآورد. معدن‌چی‌ها بلافاصله دیگ را از آن جا بردند و برگشتند سر کارشان.

یک مرتبه حشره متوجه شد که بیست و سه برابر زمانی که شروع به خوردن کرده، گرسنه است و نفس‌نفس‌زنان گفت: «وای وای وای، انگار باز هم گرسنه هستم.» میلو که تا آن وقت این قدر احساس گرسنگی نکرده بود، نالید: «من هم همین‌طور، تازه این همه هم خورده‌ام.»

دوازده وجهی با خوشحالی و لذت چند تا از دهان‌های خود را پاک کرد و گفت: «بله، غذای خیلی خوشمزه‌ای بود این ویژگی کشور ما است، کاهش بخارات.» تاک از شدت ضعف به یک تخته سنگ بزرگ تکیه داد و گفت: «من بیشتر از زمانی که شروع کردم، اشتها دارم.»

ریاضی‌باز جواب داد: «تعجبی ندارد، مگر انتظار دیگری داشتی؟ هر چه بیشتر غذا بخوری، بیشتر گرسنه می‌شوی. این که خیلی روشن است.» میلو با ناباوری گفت: «راست می‌گویید؟ پس به این ترتیب شما هیچ‌وقت به اندازه کافی نمی‌خورید؟»

ریاضی‌باز با بی‌حوصلگی گفت: «کافی؟ اهالی عددستان موقعی غذا می‌خورند که سیر هستند و آن قدر می‌خورند که گرسنه شوند. به این ترتیب، موقعی که آدم اصلاً چیزی نمی‌خورد، بیشتر از اندازه لازم خورده. این طوری از نظر اقتصادی هم به صرفه است. لابد شما آدم‌های خیلی پرخوری هستید که این همه غذا می‌خورید.» دوازده وجهی گفت: «کاملاً منطقی است، هر چه بیشتر بخوابید، کمتر به دست می‌آورید و هر چه کمتر به دست بیاورید، بیشتر دارید. حساب دو دو تا چهار تا

است. فرض کن که چیزی داری و چیزی به آن اضافه می‌کنی، چه اتفاقی می‌افتد؟  
 میلو به سرعت گفت: «بیشتر می‌شود».  
 او سرش را پایین آورد و گفت: «کاملاً درست است، حالا فرض کن که چیزی  
 داری و هیچ چیز به آن اضافه می‌کنی، حالا چه داری؟»  
 میلو با لحنی نامطمئن گفت: «همان را».  
 دوازده وجهی فریاد کشید: «آفرین، حالا فرض کن که چیزی داری و چیزی کمتر  
 از هیچ به آن اضافه می‌کنی. آن وقت چه داری؟»  
 یک مرتبه لاف‌زن متوجه شد که این دقیقاً همان چیزی است که او بیست و سه  
 کاسه‌اش را خورده و با نگرانی واضطراب نعره کشید: «گرسنگی!»  
 دوازده وجهی با دلسوزترین چهره‌اش گفت: «به این بدی‌ها هم که فکر می‌کنی،  
 نیست. در عرض چند ساعت دوباره شکم‌ات پر می‌شود و جان می‌گیری، درست در  
 زمان شام».  
 میلو با غصه زیر لب گفت: «ای وای، من فقط موقعی که گرسنه هستم، غذا  
 می‌خورم».  
 ریاضی‌باز میله‌ای را که در دست داشت، بالای سرش برد و ته پاک‌کن‌دار آن را  
 چندین بار روی سقف مالید و گفت: «عجب، لابد بعد هم می‌خواهی بگویی فقط  
 موقعی که خسته هستی، می‌خوابی» و به محض تمام‌شدن جمله او، غار و  
 معدن‌چیان و دوازده وجهی ناپدید شدند و آن چهار نفر خودشان را در کارگاه  
 ریاضی‌باز یافتند.  
 او با لحنی خودمانی به مهمانان‌اش که پاک از این جریان گیج شده بودند،  
 توضیح داد: «به نظر من بهترین راه برای این که آدم را خودش از یک جا به جای دیگر  
 برساند، این است که آثار همه چیز را کاملاً پاک کند و دوباره از نو شروع کند.  
 خواهش می‌کنم راحت باشید».

میلو با کنجکاوی و تعجب آن اتاق عجیب گرد را که شانزده پنجره کوچک قوسی شکل اش دقیقاً منطبق بر شانزده نقطه قطب نما بود، و رانداز کرد. دور تا دور اتاق، اعداد صفر تا سیصد و شصت درجه محیط دایره نوشته شد بود و روی زمین، دیوارها، میزها، صندلی ها، میز تحریرها، قفسه ها و سقف علامت هایی بود که درازا و پهنا و عمق و فاصله آن ها با هم را نشان می داد. یک طرف اتاق، بوم نقاشی خیلی بزرگی روی یک سه پایه قرار داشت و یک مجموعه ترازو، خط کش، پیمان، وزنه، متر و انواع و اقسام وسایل مختلف اندازه گیری از چندین قلاب و سیم به آن آویزان بود.

میلو پرسید: «شما همیشه این طور سفر می کنید؟»

ریاضی باز جواب داد: «راستش را بخواهی، نه» دوباره دست اش را بلند کرد و با نوک تیز مدادش خط باریکی در هوا کشید و به آرامی در طول خط از این سر اتاق به آن سر رفت. «بیشتر وقت ها کوتاه ترین فاصله بین دو نقطه را انتخاب می کنم و آن وقت اگر قرار باشد در آن واحد در چند جا باشم، آن ها را در هم ضرب می کنم.» و بعد با دقت روی کاغذ یادداشت نوشت:  $7 \times 1 = 7$ .

ناگهان ۷ ریاضی باز در کنار هم ظاهر شدند که همه شان عیناً شبیه به هم بودند.

میلو با تعجب و ناباوری گفت: «چه طور این کار را کردید؟»

آن هفت نفر یک صدا گفتند: «اگر یک مداد جادویی داشته باشی، کار ساده ای است.» بعد شش نفر از آن ها خودشان را خط زدند و غیب شدند.

لاف زن با عصای خود به آن شیشی عجیب زد و گفت: «این که فقط یک مداد بزرگ است.»

ریاضی باز گفت: «کاملاً درست است، اما اگر طرز کارش را یاد بگیری، می توانی هر کاری با آن انجام بدهی.»

میلو با هیجان پرسید: «می شود چیزی را با آن غیب کرد؟»

ریاضی باز با قدم های بلند به طرف سه پایه رفت و گفت: «البته، بیا جلو تا نشانات بدهم.»

او به همه نشان داد که توی آستین ها، توی کلاه و پشت سرش خالی است و بعد با سرعت نوشت:

$$4+9-2 \times 16+1 \div 3 \times 6-67+8 \times 2-3+26-1 \div 34+3 \div 7+2-5=$$

بعد با نگاهی پرسش آمیز سرش را بالا کرد.

لاف زن که همیشه در دادن جواب های غلط پیشقدم بود، فریاد کشید: «هفده!»  
میلو گفت: «نتیجه اش صفر می شود.»

ریاضی باز تعظیم مبالغه آمیزی به میلو کرد و گفت: «کاملاً درست است.» و همه عددها از جلو چشم آن ها غیب شدند. ریاضی باز گفت: «دیگر چه چیزی می خواهم نشانات بدهم؟»

میلو گفت: «ممکن است لطفاً بزرگ ترین عدد را نشانم بدهید؟»  
او در یکی از قفسه ها را باز کرد و جواب داد: «با کمال میل، جای اش این جا است. چهار تا معدنچی با هم آن را از زیر زمین بیرون آورده اند.»



میلو تا آن موقع ۸ به این بزرگی ندیده بود. قد عدد دقیقاً دو برابر قد ریاضی باز بود.

میلو گفت: «نه، منظور من این نبود. ممکن است بلندترین عدد را نشانم بدهید؟»  
ریاضی باز یک در دیگر را باز کرد و گفت: «حتماً، بیا، این را با سه تا چرخ این جا آورده اند.»

داخل قفسه یک

# ۳

بی نهایت بلند قرار داشت، که عرض اش تقریباً به اندازه طول ۸ بود.  
 میلو با درماندگی به تاک نگاه کرد و گفت: «نه، نه، منظورم این هم نبود.»  
 سگ از زیر عقربه های ساعت چهارونیم تن اش، خودش را خاراند و گفت: «به  
 گمانم منظور تو بزرگ ترین عدد از لحاظ مقدار است.»  
 ریاضی باز که سخت سرگرم اندازه گیری یک قطره باران بود، گفت: «آها، خوب  
 این را از اول می گفتم. بزرگ ترین عددی که به فکر می رسید، کدام است؟»  
 میلو نفس نفس زنان گفت: «نه تریلیون و نه صدونودون میلیارد و  
 نه صدونودون میلیارد و نه صدونودون هزار و نه صدونودون.»  
 ریاضی باز گفت: «آفرین، حالا یک به آن اضافه کن، حالا یک ۱ به آن اضافه کن،  
 حالا ۱ یک به آن اضافه کن، حالا یک ۱ به آن اضافه کن، حالا ۱ یک ۱ به آن اضافه  
 کن، حالا یک ۱ به آن اضافه کن، حالا یک ۱ به آن اضافه کن، حالا یک ...»  
 میلو با التماس گفت: «تا کی باید به اش ۱ اضافه کنم؟»  
 ریاضی باز با لبخندی نامحسوس گفت: «تا ابد، چون رقمی که تو می خواهی،  
 همیشه دست کم یک عدد بیشتر از رقمی است که به دست آورده ای و آن قدر بزرگ  
 است که اگر از دیروز شروع به گفتن اش می کردی، تا فردا هم تمام نمی شد.»  
 لاف زن با تمسخر گفت: «از کجا می شود عدد به این بزرگی پیدا کرد؟»  
 ریاضی باز با خوشرویی گفت: «از همان جایی که کوچک ترین عددها را دارند،  
 می دانی که منظورم کجا است؟» یک مرتبه حشره یادش آمد که کاری دارد و در حالی  
 که به آن طرف اتاق می رفت، گفت: «بله، البته.»

میلو که داشت به کوچک ترین جزء ممکن فکر می کرد، گفت: «یک میلیونیم؟»  
ریاضی باز گفت: «تقریباً، حالا آن را تقسیم بر ۲ کن. دوباره تقسیم بر ۲ کن. دوباره  
تقسیم بر ۲ کن. دوباره تقسیم بر ۲ کن. دوباره تقسیم بر ۲ کن. دوباره تقسیم بر ۲ کن.  
دوباره تقسیم بر...»

میلو گوش های اش را گرفت و فریاد کشید: «وای! انگار این هم هیچ وقت تمامی  
ندارد؟»

ریاضی باز گفت: «بله همین طور است، چون تو همیشه می توانی نصف عدد  
باقی مانده را برداری تا آن قدر کوچک شود که اگر همین الآن هم شروع به گفتن اش  
می کردی، پیش از شروع تمام شده بود.»

میلو همه فکرش را برای تصور مقدار به آن کوچکی به کار انداخت و گفت: «شما  
چیزهای به این کوچکی را کجا می گذارید؟»

ریاضی باز دست از کار خود کشید و گفت: «آها، در یک جعبه خیلی خیلی  
کوچک که به چشم دیده نمی شود در یک کشور خیلی خیلی کوچک که به چشم  
دیده نمی شود در یک کمد خیلی خیلی کوچک که به چشم دیده نمی شود، در یک  
خانه خیلی خیلی کوچک که به چشم دیده نمی شود در یک شهر خیلی خیلی  
کوچک که به چشم دیده نمی شود در بخشی از یک کشور خیلی خیلی کوچک که به  
چشم دیده نمی شود در یک دنیای خیلی خیلی کوچک که به چشم دیده نمی شود،  
بعد نشست و خودش را با یک دستمال باد زد و ادامه داد: «آن وقت، همه را  
می گذاریم در یک جعبه خیلی خیلی کوچک دیگری که به چشم دیده نمی شود که  
اگر با من بیایی، جای اش را به ات نشان می دهم.»

آن ها به طرف یکی از آن پنجره های کوچک رفتند در آن جا یک سر خطی که  
دور زمین کشیده شده بود و در فاصله ای بسیار دور کاملاً از نظر ناپدید می شد، به  
یک تیر بسته شده بود.

ریاضی‌باز گفت: «این خط را بگیر و برو، بعد از این که به آخر آن رسیدی، پیچ به چپ. در آن جا به سرزمین بی‌کرانگی می‌رسی که بلندترین، کوتاه‌ترین، بزرگ‌ترین، کوچک‌ترین چیزها و فهرست همه چیزها را در آن جا نگه می‌دارند.»

میلو با دلواپسی گفت: «متأسفانه من این قدر وقت ندارم، راه کوتاه‌تری برای رسیدن به آن جا وجود ندارد؟»

او در دیگری را باز کرد و گفت: «چرا، از این پله‌ها هم می‌توانی بروی، این هم به همان جا رله دارد.»

میلو به آن طرف اتاق پرید و دو تا یکی از پله‌ها بالا رفت و با صدای بلند به تآک و لاف‌زن گفت: «یک دقیقه صبر کنید الان برمی‌گردم.»

## پرنده‌ای بسیار کثیف

میلو به سرعت از پله‌ها بالا رفت، کمی بعد سرعت‌اش کم شد، کمی بعد سرعت‌اش از قبل هم کمتر شد و بعد از چند دقیقه که از آن پلکان بی‌انتها بالا رفت، پاهای‌اش آن قدر خسته شد که دیگر نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. ناگهان متوجه شد که با این همه سعی و تلاش، پیشرفت چندانی نکرده و فاصله زیادی با نقطه شروع ندارد. اما باز هم چند دقیقه دیگر بالا رفت، بالاخره نفس‌اش به کلی بند آمد و یکی از پله‌ها را چسبید تا کمی خستگی درگند.

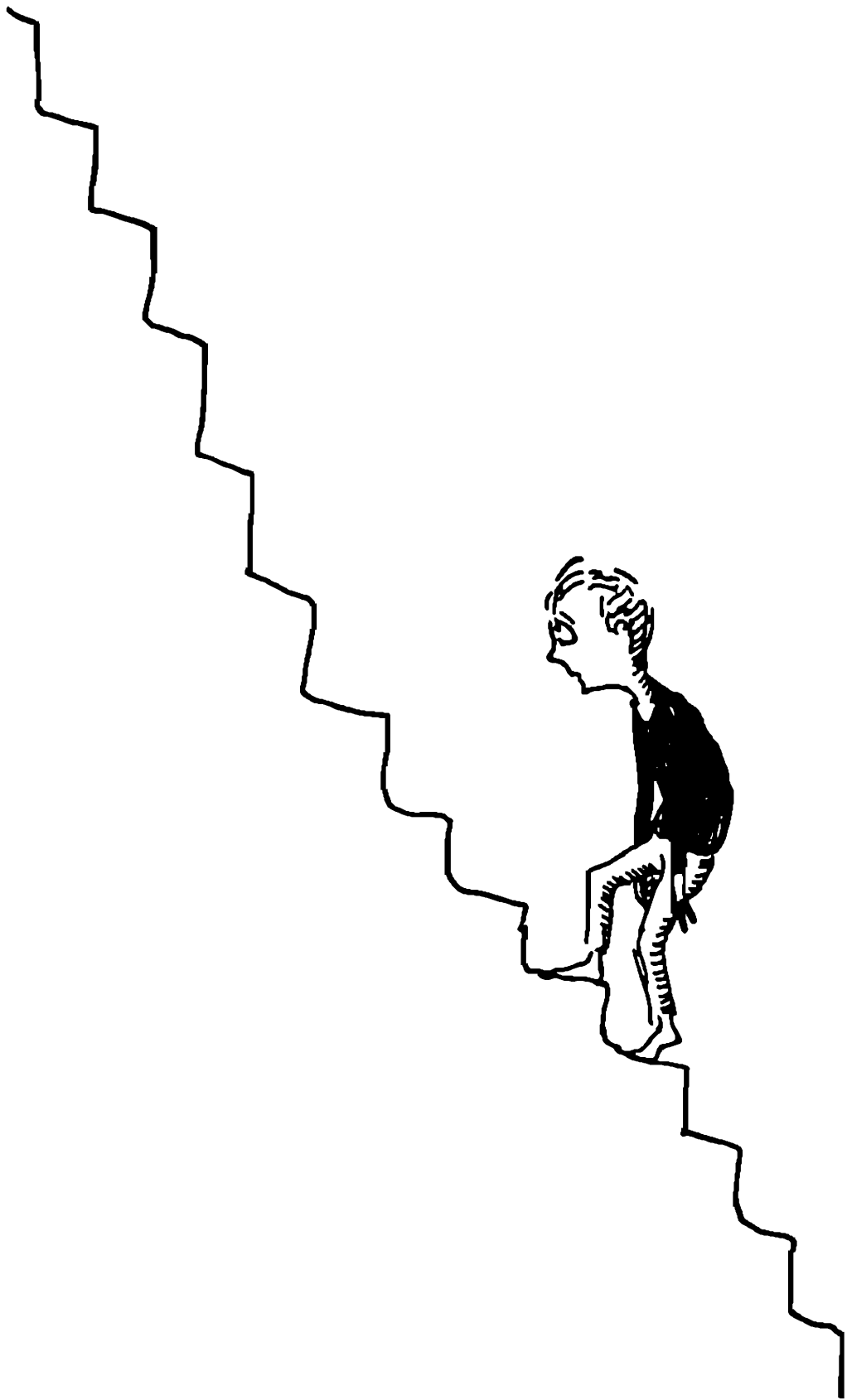
پاهای‌اش را کمی دراز کرد و چند نفس عمیق کشید و زیر لب گفت: «باید حدس‌اش را می‌زد، ظاهراً این پله‌ها هم مثل آن خط تا ابد ادامه دارد و نمی‌شود به آخرش رسید.»

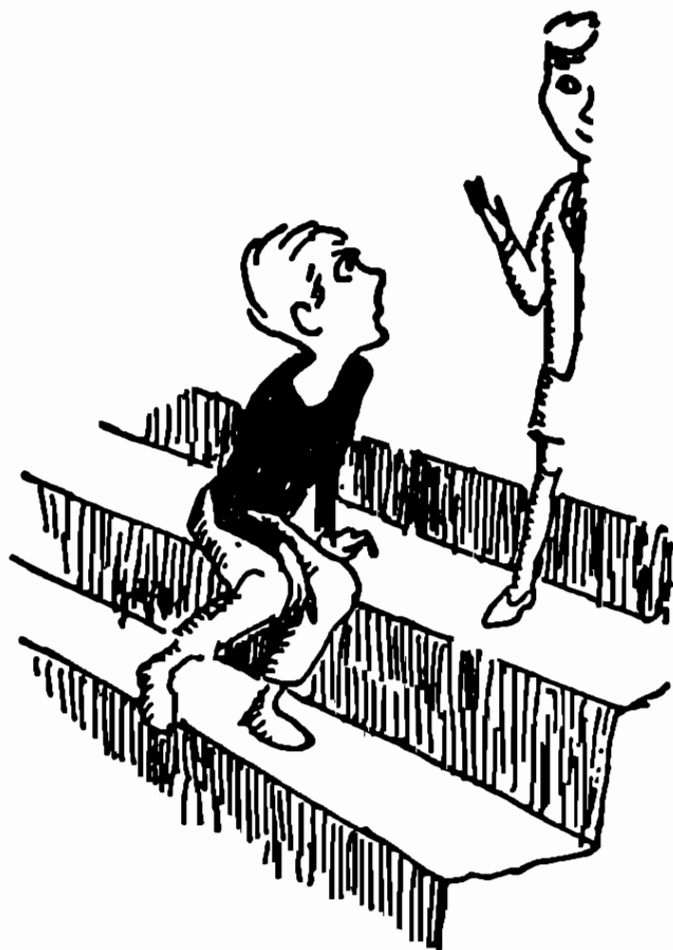
یک نفر با مهربانی به او جواب داد: «در هر حال جای چندان جالبی نیست، بی‌کراتنگی، جای خیلی بی‌روح و یکنواختی است. این پله‌ها هرگز به آخر نمی‌رسند.»

میلو بی‌آن که سرش را که از شدت خستگی به دست‌اش تکیه داده بود، بلند کند، بالا را نگاه کرد. حالا کاملاً عادت کرده بود که به طور غیرعادی و در جاهای غیرعادی، صدای آدم‌های غیرعادی را بشنود و این بار اصلاً از این موضوع جا نخورد. روی پله‌ها چشم‌اش به یک نیمه پسرچه افتاد که از فرق سر تا نوک پا دقیقاً از وسط نصف شده بود.

میلو کمی خیره خیره به پسرک نگاه کرد و گفت: «بیخشید که این جور به‌ات زل زده‌ام، تا حالا نیمه‌بچه ندیده بودم.»

پسرک از گوشه چپ لب‌های‌اش (که تنها گوشه لب‌های‌اش بود) جواب داد: «دقیقاً ۵۸٪ است.»





میلو گفت: «بیخشید، چی گفتید؟»

پسرک تکرار کرد: «۵۸٪ است، کمی بیشتر از نصف.»

میلو که از این تصریح بی‌مورد پسرک آن‌قدرها خوش‌اش نیامده بود، با بی‌حوصلگی پرسید: «تو از اول این شکلی بوده‌ای؟»

پسرک گفت: «نه، تا چند سال پیش ۴۲٪ بودم و راستش را بخواهی خیلی از این موضوع در دسر می‌کشیدم.»

میلو این بار با لحنی صمیمانه‌تر پرسید: «بقیه افراد خانواده‌ات چه شکلی اند؟»

پسرک اندیشناک گفت: «ما یک خانواده متوسط هستیم، پدر و مادر و ۲/۵۸

بچه، من هم همان طور که گفتم ۵۸٪ هستم.»

میلو گفت: «نصف آدم بودن، چیز چندان عادی‌یی نیست.»

پسرک گفت: «اصلاً این طور نیست، همه خانواده‌های متوسط ۲/۵۸ بچه دارند،

برای همین همیشه یک نفر هست که من با او بازی کنم. هر خانواده‌ای به طور

متوسط  $1/3$  ماشین هم دارد و چون من تنها کسی هستم که می‌توانم  $0/3$  ماشین را برانم، همیشه من از آن استفاده می‌کنم.»

میلو گفت: «اما حد متوسط که یک چیز واقعی نیست، یک چیز فرضی است.» او گفت: «بعید نیست، اما بعضی وقت‌ها خیلی به درد آدم می‌خورد. مثلاً اگر تو پولی نداشته باشی، اما با چهار نفر باشی که نفری ده دلار پول دارند، آن وقت همه‌تان به طور متوسط ۸ دلار پول دارید. مگر نه؟»

میلو با بی‌حالی گفت: «به نظرم حق با تو است.»

پسرک با لحن قانع‌کننده‌ای گفت: «پس می‌بینی که به نفع آدم است که نیمه باشد، چون حد متوسط‌ها خیلی به دردش می‌خورند. اگر در این قسمت از کشور به طور متوسط سالانه یک متر باران نمی‌بارد، همه محصولات کشاورزهای بی‌چاره از خشکی و بی‌آبی تلف شد.»

میلو اصلاً از این حرف‌ها سر در نمی‌آورد و در مدرسه هم همیشه سر این طور مسائل گیر می‌کرد.

پسرک ادامه داد: «حد متوسط امتیازهای دیگری هم دارد، مثلاً اگر نه ناگربه یک موش را دوره کنند، هر گربه به طور متوسط ۱۰ درصد موش می‌شود و موش ۹۰ درصد گربه می‌شود. اگر موش باشی و می‌بینی که موش بودن از همه نظر خوب است.»

میلو از جای‌اش پرید و گفت: «چنین چیزی امکان ندارد.»

پسرک با حوصله گفت: «آن قدرها هم مطمئن نباش، چون یکی از زیباترین جنبه‌های ریاضیات یا هر چیز دیگری که بخواهی یاد بگیری، چیزهایی است که امکان ندارد وجود داشته باشد، اما بیشتر وقت‌ها وجود دارد. درست مثل تلاشی که تو برای رسیدن به بی‌کرائگی کردی. می‌دانی که بی‌کرائگی آن‌جا است، اما دقیقاً نمی‌دانی کجا است. با این همه درست نیست که چون هیچ وقت نمی‌توانی به آن

برسی، دنبال اش نروی.»

میلو از پله ها پایین رفت و گفت: «من هرگز این طوری درباره اش فکر نکرده بودم. فکر می کنم دیگر بهتر است برگردم.»

پسرک گفت: «نصمیم عاقلانه ای است، اما امتحان اش ضرری ندارد، شاید بیشتر به اش نزدیک شوی.» میلو برای پسرک دست تکان داد و پسرک هم در جواب لبخند گرمی به میلو زد. کاری که معمولاً به طور متوسط ۴۷ بار در طول روز انجام می داد. میلو همان طور که از پله ها پایین می پرید، با خودش گفت: «این جا همه بیشتر از من می دانند، اگر بخواهم شاهزاده خانم ها را نجات بدهم، باید خیلی بیشتر از حالا تلاش کنم.»

در عرض چند ثانیه دوباره به پایین پله ها رسید و دوان دوان وارد کارگاه شد. تاک و لاف زن با شور و هیجان در حال تماشای نمایش ریاضی باز بودند.

ریاضی باز با صمیمیت برای میلو دست تکان داد و فریاد کشید: «آخ، چه زود برگشتی، امیدوارم چیزی را که در جست و جوی اش بودی، پیدا کرده باشی.»

میلو گفت: «متأسفانه پیدا نکردم.» و بعد با لحنی فوق العاده مایوس و ناامید اضافه کرد: «همه چیز عددستان بیش از حد برای من مشکل است.»

ریاضی باز سرش را تکان داد و ریش اش را چند بار خاراند و با مهربانی گفت: «کم کم می فهمی که تنها کاری که به راحتی می توانی از پس اش برآیی، خطا کردن است و اصلاً زحمتی ندارد.»

میلو خیلی سعی کرد که معنی چیزهایی را که دیده و شنیده بود، بفهمد، اما هنوز یک چیز او را به شدت آزار می داد. با صدایی آهسته گفت: «چرا بیشتر وقت ها حتی چیزهایی که درست هستند، آن طور که باید به نظر نمی آیند؟»

غم و غصه عمیقی صورت ریاضی باز را پر کرد و چشم های اش از اشک نمناک شد. همه ساکت بودند و او تا چند دقیقه نمی توانست هیچ جوابی به میلو بدهد.

بعد به مدادش تکیه داد و حق‌کنان گفت: «راستش را بخواهی، از روزی که احساس و منطق تبعید شدند، اوضاع به این شکل درآمد.»

لاف‌زن گفت: «پیش خودمان بماند، من شخصاً احساس می‌کنم که ... غم و غصه ریاضی‌باز با این حرف حشره مبدل به خشم و عصبانیت شد. او با قدم‌های محکم از این طرف اتاق به آن طرف راه افتاد و در حالی که عصبانیت و اوقات تلخی را با هم جمع و خشم و غضب را در هم ضرب می‌کرد، با نعره‌ای حرف او را قطع کرد: «همه این چیزها را آن آرزوگله شق فلک‌زده پیش آورده. همه‌اش تقصیر او است.»

میلو گفت: «شاید اگر شما با او صحبت کنید ...» اما نتوانست حرف‌اش را تمام کند.

ریاضی‌باز حرف میلو را قطع کرد و گفت: «او اصلاً منطق سرش نمی‌شود. همین ماه گذشته یک نامه بسیار دوستانه برای‌اش فرستادم، اما او آن قدر بی‌ادب و بی‌ملاحظه است که اصلاً جواب نامه مرا نداد. بیا خودت ببین.»

و رونوشت نامه را به دست میلو داد. میلو با صدای بلند خواند:

۴۷۳۸      ۱۹۱۹.

۶۶۷      ۳۹۴۰۱۷      ۵۸۴۱      ۶۲۵۸۹

۸۵۳۷۱      ۱۴      ۳۹۵۸۸      ۷۱۹۰۴۳۴      ۲۰۳

۲۷۶۸۹      ۵۷۱۳۱      ۴۸۱۲۰۶.

۵۸۶۴      ۹۸۰۵۳.

۶۲۱۷۹۸۷۵۰۷۳

میلو که خودش هم نمی‌توانست به راحتی آن نامه را بخواند، گفت: «شاید او معنی اعداد را نمی‌فهمد.»

ریاضی‌باز از نعره کشید: «چه حرف مزخرفی! همه معنی اعداد را می‌فهمند.

اعداد در همه زبان‌ها یک معنی بیشتر ندارند. هفت همه جای دنیا هفت است. «میلو با خودش گفت: «ای داد، چرا همه نسبت به چیزهایی که می‌دانند، این قدر تعصب و حساسیت به خرج می‌دهند.»

تاک برای این که موضوع صحبت را عوض کند، گفت: «با اجازه شما، ما می‌خواهیم احساس و منطق را آزاد کنیم.»  
ریاضی‌باز پرسید: «آزاد با این کار موافق است؟»  
تاک گفت: «بله، قربان.»

او دوباره با صدایی رعدآسا گفت: «در این صورت من موافق نیستم، چون از موقعی که آن‌ها تبعید شده‌اند، ما درباره هیچ چیز با هم توافق نداشته‌ایم، و هرگز هم نخواهیم داشت.» و با نگاه تهدیدآمیز و ترسناکی روی جمله آخرش تأکید کرد.  
میلو که آن قدرها هم این حرف را جدی نگرفته بود، گفت: «هرگز؟»  
او تکرار کرد: «هرگز! و اگر بتوانی خلافتش را ثابت کنی، به‌ات اجازه می‌دهم که بروی.»

میلو که از زمان بیرون آمدن از لغتستان خیلی در این باره فکر کرده بود، گفت: «بسیار خوب، پس شما با هر چیزی که آرزو موافق باشد، مخالف‌اید؟»  
ریاضی‌باز با لبخند آزادمنشانه‌ای گفت: «درست است.»  
«و با هر چیزی که آرزو مخالف باشد، موافق‌اید؟»  
او در حالی که با بی‌اعتنایی با نوک مدادش زیر ناخن‌هایش را تمیز می‌کرد، عریده کشید: «درست است.»

میلو پیروزمندانه گفت: «پس هر دو تان قبول دارید که با چیزی که نفر دیگر موافق است، مخالف‌اید، بنابراین اگر هر دو شما با یک چیز مخالف باشید، یعنی در واقع با هم توافق دارید، درست است؟»

ریاضی‌باز پیش خودش حساب کرد که در هر حال نتیجه یکی است و با

درماندگی فریاد کشید: «من رو دست خوردم!».

لاف‌زن با خوش خلقی گفت: «کارت عالی بود، من هم دقیقاً می‌خواستم همین را بگویم.»

تاک گفت: «حالا می‌توانیم برویم؟»

ریاضی‌باز با وقار و متانت قبول کرد که شکست خورده و با سر به آن‌ها اشاره کرد که جلوتر بروند و با این که پیشانی‌اش از شدت نگرانی و دلواپسی چین خورده بود، با آرامش گفت: «سفری طولانی و خطرناک در پیش دارید، دیوها و غول‌ها و شیطان‌ها، فرسنگ‌ها پیش از این که بتوانید پیداشان کنید، از وجود شما باخبر خواهند شد. با چشم و گوش باز مراقب اطراف‌تان باشید، چون اگر سروکله آن‌ها پیدا شود، دیگر کار از کار گذشته است.»

لاف‌زن از شدت ترس خیس عرق شد و میلو یکهو احساس کرد که نوک انگشت‌های‌اش به گیزگز افتاده است.

ریاضی‌باز با لحنی رعب‌انگیز گفت: «اما همه این‌ها یک طرف و ...»

میلو که مطمئن نبود تحمل شنیدن حرف او را دارد یا نه، بریده بریده گفت: «و چی؟»

ریاضی‌باز گفت: «متأسفانه حالا نمی‌توانم بگویم، بعد از این که برگشتید به‌تان می‌گویم. حالا بیایید تا راه را نشان‌تان بدهم.» و آن‌ها را بغل کرد و به مرز عددستان برد. پشت سرشان قلمرو خرد بود و روبه‌روشان جاده تنگ و باریکی که به طرف کوه‌ها و تاریکی می‌رفت.

میلو با ناراحتی گفت: «انگار نمی‌توانیم با ماشین برویم.»

ریاضی‌باز جواب داد: «کاملاً درست است، اما تا چشم به هم بزنید، در نادانی هستید و اگر می‌خواهید در کارتان موفق شوید، باید پله‌پله پیش بروید.»

میلو گفت: «می‌خواهم هدیه‌های‌ام را با خودم ببرم.»



دوازده وجهی با دست‌های پُر از هیچ کجا ظاهر شد و گفت: «بفرمایید، این چشم‌اندازهای ات، این صداها، و با اکراه اضافه کرد: «و این هم کلمات ات.»

ریاضی‌باز گفت: «و از همه مهم‌تر، این هم مداد جادویی ات. به جا و به موقع از آن استفاده کن تا هر کاری که می‌خواهی برای ات انجام بدهد.» و یک مداد کوچک درخشان که فقط از نظر اندازه با مال خودش تفاوت داشت، در جیب بلوز میلو گذاشت. بعد برای هر سه نفرشان آرزوی موفقیت کرد و به همراه دوازده وجهی (که در آن واحد با چهار تا از غمگین‌ترین صورت‌های اش هم اشک می‌ریخت، هم اخم کرده بود، هم خیره مانده بود و هم آه می‌کشید) با آن‌ها خداحافظی کرد و آن قدر آن جا ایستاد تا آن سه سایه کوچک در دل کوه‌های ترسناک نادانی ناپدید شدند.

به محض این که راه در یک سربالایی بی‌هدف و مشکل افتاد، فضا به تدریج کم‌نور شد و جاده مانند لاف‌زین مضطرب و لرزان، با بی‌میلی و اکراه سانت به سانت جلو می‌رفت. تاک طبق معمول جلودار بود و برای محافظت بقیه در مقابل خطر، مدام هوا را بر می‌کشید. میلو کیف دارایی‌های گرانبهای اش را روی شانه‌اش انداخته بود و آرام و مصمم پشت سر آن دو قدم بر می‌داشت.

حشره‌دل‌نگران برای خوش‌خدمتی گفت: «شاید بهتر باشد یک نفر همین جا بماند تا اگر اتفاقی افتاد، بتواند به بقیه کمک کند.» اما چون پیشنهادش با سکوت مواجه شد، با دلخوری و ناچاری به راه‌اش ادامه داد.

با این که تا شب خیلی مانده بود، هر چه بالاتر می‌رفتند، تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. گویی سایه‌های کمین‌کرده و هدف‌های شیطانی از دل صخره‌های لزج و پوشیده از خزه در فضا پخش می‌شدند و روشنایی را می‌مکیدند. باد سهمگینی در میان تخته سنگ‌ها پیچیده بود و هوا چنان گرفته و سنگین بود که انگار بارها رُمق آن را کشیده بودند. هر چه در آن کوره راه سرگیجه‌آور بیشتر پیش می‌رفتند، دیوارهای بلند سنگی و قله‌های سر به فلک کشیده بیشتر آن‌ها را در میان می‌گرفت و سربالایی



دوازده وجهی با دست‌های پُر از هیچ کجا ظاهر شد و گفت: «بفرمایید، این چشم‌اندازهای ات، این صداها، و با اکراه اضافه کرد: «و این هم کلمات ات.»

ریاضی‌باز گفت: «و از همه مهم‌تر، این هم مداد جادویی ات. به جا و به موقع از آن استفاده کن تا هر کاری که می‌خواهی برای ات انجام بدهد.» و یک مداد کوچک درخشان که فقط از نظر اندازه با مال خودش تفاوت داشت، در جیب بلوز میلو گذاشت. بعد برای هر سه نفرشان آرزوی موفقیت کرد و به همراه دوازده وجهی (که در آن واحد با چهار تا از غمگین‌ترین صورت‌های اش هم اشک می‌ریخت، هم اخم کرده بود، هم خیره مانده بود و هم آه می‌کشید) با آن‌ها خداحافظی کرد و آن قدر آن جا ایستاد تا آن سه سایه کوچک در دل کوه‌های ترسناک نادانی ناپدید شدند.

به محض این که راه در یک سربالایی بی‌هدف و مشکل افتاد، فضا به تدریج کم‌نور شد و جاده مانند لاف‌زین مضطرب و لرزان، با بی‌میلی و اکراه سانت به سانت جلو می‌رفت. تاک طبق معمول جلودار بود و برای محافظت بقیه در مقابل خطر، مدام هوا را بر می‌کشید. میلو کیف دارایی‌های گرانبهای اش را روی شانه‌اش انداخته بود و آرام و مصمم پشت سر آن دو قدم بر می‌داشت.

حشره‌دل‌نگران برای خوش‌خدمتی گفت: «شاید بهتر باشد یک نفر همین جا بماند تا اگر اتفاقی افتاد، بتواند به بقیه کمک کند.» اما چون پیشنهادش با سکوت مواجه شد، با دلخوری و ناچاری به راه‌اش ادامه داد.

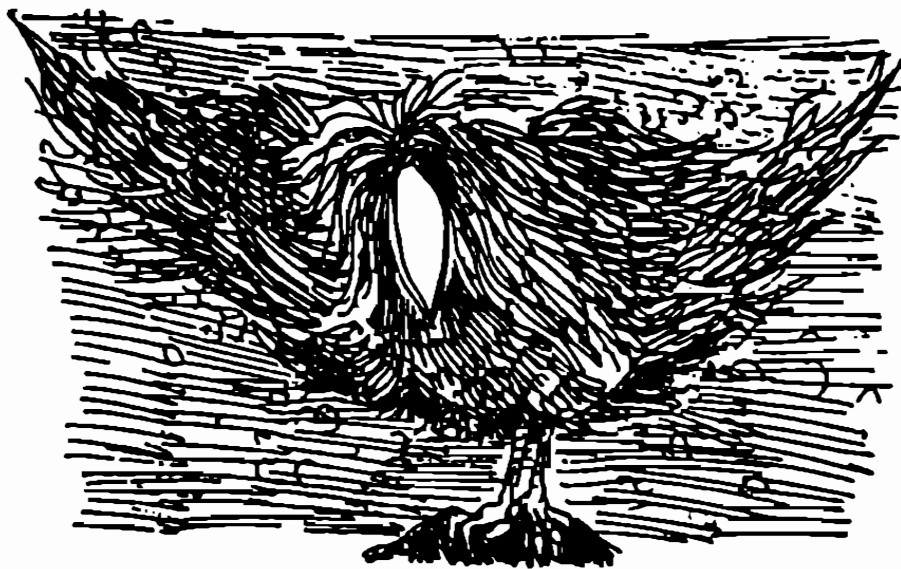
با این که تا شب خیلی مانده بود، هر چه بالاتر می‌رفتند، تاریکی غلیظ‌تر می‌شد. گویی سایه‌های کمین‌کرده و هدف‌های شیطانی از دل صخره‌های لزج و پوشیده از خزه در فضا پخش می‌شدند و روشنایی را می‌مکیدند. باد سهمگینی در میان تخته سنگ‌ها پیچیده بود و هوا چنان گرفته و سنگین بود که انگار بارها رُمق آن را کشیده بودند. هر چه در آن کوره راه سرگیجه‌آور بیشتر پیش می‌رفتند، دیوارهای بلند سنگی و قله‌های سر به فلک کشیده بیشتر آن‌ها را در میان می‌گرفت و سربالایی

پایان ناپذیر بیشتر از پیش خودش را بالا می‌کشید.

مه غلیظ و غبارآلودی ماه را پوشانده بود. میلو دُم تاک را گرفت و گفت: «من هیچ جا را نمی‌بینم، به نظرم بهتر است تا صبح صبر کنیم.»  
صدایی از بالای سرشان گفت: «دیگر فاتحه‌تان خوانده است.» و به دنبال آن، صدای هریر خنده‌ای زشت و کربه در کوه پیچید، انگار استخوانی چیزی در گلوئی صاحب صدا گیر کرده بود.

صدا متعلق به پرنده‌ای فوق‌العاده بزرگ و زولیده و کثیف بود که شباهت عجیبی به زمین‌شوهای چرک و گل‌آلود داشت و چنان یکی از تخته‌سنگ‌های لیز و چوب کوهستان را دو دسنی چسبیده بود که با آن یکی شده بود. منقار نوک نیز ترسناک‌اش باز بود و با چشم بازش با بدذاتی به آن‌ها زل زده بود.

سگ نگهبان خرخر تهدیدآمیزی کرد و میلو با ترس و خجالت گفت: «انگار سوء تفاهمی پیش آمده، ما دنبال جایی هستیم که شب را در آن بگذرانیم.»  
پرنده دوباره جیغ کشید: «مال تو نیست که خرج‌اش کنی\*» و دوباره خنده



\* در زبان انگلیسی spend به دو معنای خرج کردن و گذراندن یا به سربردن است. در این جا نویسنده با این کلمه بازی کرده است.

وحشتناکی سر داد.

میلو گفت: «یعنی چه، ببینید...»

پرنده با تکبر جواب داد: «چه دلار باشد چه سنت، باز هم مال تو نیست که خرج‌اش کنی.»

میلو دوباره گفت: «اما منظور من این نبود...»

پرنده چشم بازش را بست و چشم بسته‌اش را باز کرد و پرید وسط حرف میلو: «چرا، چرا منظور همین بود، هر کس بخواهد شبی را که مال او نیست خرج کند، خیلی هم منظور دارد.»

میلو دوباره با درماندگی گفت: «ببینید، من فکر می‌کردم که به وسیله...»

این بار پرنده با لحنی ملایم‌تر حرف میلو را قطع کرد: «آها، این شد یک چیزی، اگر قصد خرید داری، می‌شود ترتیب فروش‌اش را داد، اما به هر حال آخر و عاقبت تو با این کارها به زندان ختم می‌شود.»

میلو با درماندگی گفت: «گمان نمی‌کنم راست باشد» این طور که پرنده همه چیز را اشتباه می‌فهمید میلو اصلاً نمی‌دانست چه باید بگوید.

پرنده منقارش را تلیکی به هم زد و گفت: «قبول، اما هیچ کدام هم چپ نیست. هر چند که اگر من جای تو بودم مدت‌ها قبل از دست چپ می‌رفتم.»

میلو سعی کرد به او توضیح بدهد و بگذارد دوباره سعی کنم، به عبارت دیگر... پرنده با خوشحالی فریاد زد: «منظورت این است که عبارت دیگری داری؟ پس چرا معطلی، ازش استفاده کن. مسلماً با این عبارت فعلیات به جایی نمی‌رسی.» تاک که کم‌کم داشت عصبانی می‌شد. بالحن تندى به پرنده گفت: «مگر مجبوری همیشه این قدر وسط حرف دیگران پیری؟»

پرنده هرگز خندید: «پس چی که مجبورم، این شغل من است. من کلمات را از دهان مردم می‌قایم. ببینم، ما قبلاً همدیگر را ندیده‌ایم؟ اسم من کلمه قاپ‌زن



حاضر به یراق است، مطمئنم که دوست شما حشره را قبلاً دیده‌ام. بعد با تمام هیکل به جلو خم شد و لبخند معنی‌دار و ترسناکی تحویل آن‌ها داد.

لاف‌زن که به خاطر جثه بزرگ‌اش نمی‌توانست جایی مخفی شود و به همین خاطر هم نمی‌توانست از جایش جنب بخورد، همه چیز را انکار کرد.

میلو پرسید: «همه کسانی که در نادانی زندگی می‌کنند، مثل شما هستند؟»

پرنده با حسرت گفت: «آن‌ها خیلی بدتر از من‌اند، اما من اهل این جا نیستم، من مال یک جای خیلی دور به اسم شواهد و قرائن هستم.»

حشره بال‌اش را مثل سپر جلو خودش گرفت و گفت: «بهتر نیست برگردی به همان جا؟»

پرنده به خودش لرزید و گفت: «حتی از فکرش هم تمام تنم می‌لرزد، آن جا به قدری زشت است که من تا حد امکان به‌اش نزدیک نمی‌شوم. به علاوه کجا بهتر از این کوه‌های دوده‌گرفته و کثیف؟»

میلو یقه‌اش را بالا کشید و با خودش گفت: «تقریباً هیچ جا.» بعد از پرنده پرسید: «شما یک دیو هستید؟» چند قطره اشک کثیف روی منقار پرنده چکید و با اندوه گفت: «متأسفانه باید بگویم نه. خیلی سعی کرده‌ام که دیو بشوم، اما هر کار می‌کنم، جور نمی‌شود.» و پیش از این که میلو جوابی به او بدهد، بال‌های دل‌به‌هم‌زن‌اش را به هم کوید و به طرف آبخاری از گرد و غبار و گِل و پشم و پیلی پرکشید.

میلو که یک عالم سوال داشت، فریاد کشید: «صبر کن!»

صدای جیغ‌مانند پرنده که در مه و بخار ناپدید شده بود، بلند شد: «سی و چهار پوند.»

آن‌ها دوباره به راه افتادند. کمی که گذشت، میلو گفت: «حرف‌زدن با او بی‌فایده بود.»

لاف زن عصای اش را در دست اش چرخاند و با صدای بلند فریاد کشید: «من هم به همین دلیل شرش را کم کردم، حالا برویم دنبال دیوها و شیطان‌ها.»  
 تاک شرش را برگرداند و به او نگاه کرد. حشره داشت مثل بید می‌لرزید. به حشره گفت: «شاید زودتر از آن چه که فکرش را بکنی، سر و کله‌شان پیدا بشود.» راه دوباره پیچ خورد و شیب‌اش بیشتر شد.

بعد از چند دقیقه به سینه کوه رسیدند، اما پشت سر آن یک سربالایی تیزتر و پشت سر آن سربالایی چندین سربالایی دیگر کمین کشیده بود، که انتهای آن‌ها در دل تاریکی و تیرگی خزنده گم می‌شد. جاده در نقطه‌ای صاف و مسطح شد. درست رو به روی آن نقطه مرد موفر خوش‌لباسی که کت و شلوار تیره و پیراهن انور کشیده‌ای به تن داشت و کراوات خوش‌رنگی بسته بود، به یک درخت تکیه داده بود. کفش‌های مرد برق می‌زد و ناخن‌های اش تمیز بود، کلاه‌اش حسابی برس خورده بود و یک دستمال سفید جیب کت‌اش را تزیین می‌کرد. اما چهره‌اش خالی به نظر می‌رسید. یعنی چهره او کاملاً خالی بود، در آن چهره نه از چشم خبری بود، نه از بینی و نه از دهان.

مرد با خوشرویی و صمیمیت با میلو دست داد و گفت: «سلام پسر کوچولو» بعد سه چهار ضربه محکم دوستانه به پشت تاک زد و پرسید: «حال سگ باوفا چه طور است؟» بعد کلاه‌اش را در مقابل لاف زن که از خوشحالی داشت قند توی دل‌اش آب می‌شد، برداشت و گفت: «این موجود خوش تیپ و برازنده کیست؟ از آشنایی با شما سه نفر خیلی خوشوقتم.»

آن سه نفر با خودشان گفتند: «عجب تصادف جالبی، برخورد با یک آدم خوش‌آیند و برازنده، آن هم در چنین جایی.»  
 مرد با احترام و ادب از آن‌ها پرسید: «ممکن است کمی از وقت‌تان را به من بدهید و در انجام چند کار کوچک کمک‌ام کنید؟»



لاف زن با اشتیاق گفت: «بله، البته.»

تاک اضافه کرد: «خوشحال می شویم.»

میلو یک لحظه با خودش فکر کرد، چه طور ممکن است آدمی با این وقار و دلنشینی چنین صورت بدون عضوی داشته باشد و بعد در جواب او گفت: «بله، حتماً.»

مرد با خوشحالی گفت: «عالی شد. این جا سه تا کار هست که باید انجام شود.» به یک کپه بزرگ شن ریز و نرم اشاره کرد و گفت: «اول، می خواهم این کپه شن را از این جا ببرم آن جا، اما متأسفانه جز این موحین کوچولو وسیله دیگری ندارم.» و موحین را به میلو داد. میلو بلافاصله سرگرم حمل دانه های شن از این جا به آن جا شد. «دوم، می خواهم این چاه را خالی کنم و آن یکی را پر کنم، اما سطل ندارم، بنابراین ناچارید از این قطره چکان استفاده کنید.» و قطره چکان را به تاک داد. تاک

[illegible]

## هیأت ناخوانده

لاف زن موقع کار از خوشی سوت می زد، چون همیشه از انجام کاری که به فکر کردن نیاز نداشت لذت می برد. مدتی گذشت، لاف زن احساس می کرد که چند روز کار کرده، اما دیوار هنوز به اندازه انگشت شست اش هم سوراخ نشده بود. تاک قطره چکان را لای دندان های اش گرفته بود و بدون وقفه لخلخ جلو و عقب می رفت، اما چاه اولی هنوز به اندازه زمان شروع کار پر بود. کپه شن میلو هم آن قدرها کپه کپه نبود.

میلو که بدون لحظه ای استراحت یکسره کار کرده بود، با خودش گفت: «عجیب است، این همه وقت است که دارم یک نفس کار می کنم، اما نه احساس خستگی می کنم و نه گرسنگی. فکر می کنم تا ابد بتوانم همین طور کار کنم.»  
مرد خمیازه ای کشید (دست کم صدای اش مثل خمیازه بود) و گفت: «شاید همین طور هم بشود.»

در همین موقع تاک دوباره از جلو میلو رد شد. میلو زیر لب گفت: «کاش می توانستم بفهمم این کار چه قدر وقت می ببرد.»

تاک با صدای کسی که یک قطره چکان لای دندان های اش گرفته، جواب داد: «پس مداد جادویی به چه درد می خورد؟»

میلو بلافاصله مداد درخشان را از جیب اش بیرون آورد و حساب کرد که با سرعتی که آن ها کار می کنند، کار هر کدام شان هشتصدوسی و هفت سال طول می کشد.

میلو آستین مرد خیلی آراسته را کشید و صورت محاسبات اش را جلو او گرفت و گفت: «ببخشید آقا، نگاه کنید، تمام کردن این کارها هشتصدوسی و هفت سال طول می کشد.»

مرد بی آن که سرش را برگرداند، جواب داد: «راستی پس بهتر است به کارتان ادامه بدهید.»

میلو با ملایمت گفت: «آن قدرها به زحمت‌اش نمی‌آرزد.»

مرد با عصبانیت فریاد کشید: «نمی‌آرزد!»

میلو که دل‌اش نمی‌خواست بی ادب به نظر بیاید، دوباره گفت: «منظورم فقط این بود که شاید آن قدرها مهم نباشد.»

مرد روی‌اش را که دیگر خیلی خوش آیند و دلپذیر به نظر نمی‌رسید، به طرف آن‌ها کرد و با عصبانیت به میلو بُراق شد: «معلوم است که مهم نیست، اگر مهم بود که نمی‌گفتم شماها انجام‌اش بدهید.» ناگهان ساعت تاک به صدا درآمد. تاک از مرد پرسید: «پس چه لزومی دارد این قدر به خودمان زحمت بدهیم؟»

مرد با اوقات تلخی زیر لب گفت: «دوستان جوان من، چه کاری مهم‌تر از انجام دادن کارهای بی‌اهمیت؟ اگر آن قدر که باید و شاید این کار را انجام ندهید، هرگز به جایی که می‌خواهید بروید، نمی‌رسید.» و برای تأکید بر حرف‌اش با خبثت به آن‌ها لبخند زد.

میلو تته‌پته کنان گفت: «پس شما باید ...»

او عریده کشید: «درست فهمیدید! من سه‌بُعدی مخوف هستم، دیو کله‌های ناچیز و امور بی‌ارزش، غول زحمات به هدر رفته و هیولای عادت.»

لاف‌زن سوزن‌اش را انداخت و ناباورانه به او خیره شد. میلو و تاک آهسته عقب‌عقب رفتند.

او انگشت‌اش را با حالت تهدیدآمیزی تکان داد و با لحنی آمرانه گفت: «بی‌خود سعی نکنید از زیر کار دربروید، چون این جا خیلی کار هست، شما هم هنوز بیشتر از هشتصدسال برای تمام کردن اولین کار وقت دارید.»

یک مرتبه میلو با خودش فکر کرد که هر روز چه قدر وقت صرف این کارها کرده.

بعد از مرد پرسید: «حالا چرا فقط باید کارهای بی اهمیت انجام بدهیم؟» صورت مرد با لبخندی شیطانی از هم باز شد، اگر اصلاً می توانست لبخندی بزند، و گفت: «فکر در دسرهایی را بکنید که انجام این کارها برای تان درست می کند. اگر همیشه فقط کارهای آسان و بی فایده انجام بدهید، هرگز به فکر آن همه کار مهم و پُرزحمت نخواهید افتاد. چون همیشه کارهایی هست که با انجام دادن شان از انجام کارهایی که واقعاً باید انجام بدهید، در امان می مانید و اگر به خاطر آن مداد جادویی وحشتناک نبود، هرگز نمی فهمیدید که چه قدر وقت تان تلف شده.» سه بُعدی مخوف دست های اش را از هم باز کرد، پاورچین پاورچین به طرف آن ها رفت و با لحنی ملایم و فریبنده ادامه داد: «بیاید همین جا پیش من بمانید. خیلی به تان خوش می گذرد. یک عالم چیز برای پرو خالی کردن، بردن و آوردن، برداشتن و گذاشتن این جا هست، یک عالم مداد هست که باید تیز کنیم، یک عالم سوراخ هست که باید بکنیم، یک عالم ناخن هست که باید سوهان بزنیم، یک عالم نمبر هست که باید لیس بزنیم و یک عالم کار دیگر. اگر این جا بمانید، دیگر مجبور نیستید فکر کنید... آن وقت، بعد از کمی تمرین، شما هم می توانید تبدیل به دیو عادت بشوید.»

آن سه نفر مجذوب صدای آرامش بخشی سه بُعدی شده بودند و درست در همان لحظه ای که او می خواست آن ها را با ناخن های مانیکور شده اش در چنگ بگیرد، صدایی فریاد کشید: «بلو! بلو!..»

بلو فکر کرد این صدای تاک است و بلافاصله پشت اش را به مرد کرد و پا گذاشت به فرار.

صدا دوباره فریاد کشید: «بلو! بلو!» و لاف زن بدون این که فکری درباره صاحب صدا بکند، در حالی که سه بُعدی مخوف فاصله زیادی با او نداشت، خودش را به دوستان اش رساند.

صدا دوباره گفت: «از این طرف! از این طرف!» آن ها به مسیری که صدا می گفت،

پیچیدند و با زحمت خودشان را از تخته سنگ‌های لیز و لغزنده بالا کشیدند و با این که تقریباً هر یک قدمی که جلو می‌رفتند، دو قدم لیز می‌خوردند و می‌افتادند، با تلاش زیاد و به کمک پنجه‌های قوی تاک، خودشان را بالای کوه رساندند، اما فقط دو قدم از سه بُعدی خشمگین جلوتر بودند.

صدا گفت: «بیاید این جا! بیاید این جا!» آن‌ها بدون معطلی پای‌شان را در یک چالهٔ پُرگِل ولای گذاشتند و تا میج پا توی گِل فرو رفتند. بعد تا زانو فرو رفتند، بعد تا کمر، و سرانجام تا سینه در چیزی که شباهت خیلی زیادی به یک استخر گود و بزرگ کوه پسته شام داشت، فرو رفتند.

سه بُعدی یک تپهٔ بزرگ ریگ کشف کرده بود که باید شمرده می‌شد. برای همین دست از تعقیب آن‌ها برداشت و در حالی که مشت‌اش را تکان تکان می‌داد، لب استخر ایستاد و با صدایی بلند و رعب‌انگیز تهدیدشان کرد که دیوها و شیطان‌های کوهستان‌ها را علیه‌شان تحریک خواهد کرد.

میلو با زحمت سعی کرد پاهای‌اش را تکان بدهد و بریده بریده گفت: «وای، چه موجود نفرت‌انگیزی.»

حشره به پشت سرش نگاه کرد و گفت: «مثل این که دیگر دنبال‌مان نیست.» و بالاخره هر طور بود، از درون آن مایع چسبناک و تهوع‌آور بیرون آمدند. تاک گفت: «من نگران پشت سرمان نیستم، نگران پیش‌رو هستم.»

هر سه با احتیاط تمام وارد جادهٔ جدید شدند. صدا راهنمایی‌شان کرد. «همین طور مستقیم بروید! همین طور مستقیم بروید! حالا بروید جلوا حالا بروید جلوا» و پیش از این که آن‌ها به خودشان بیایند، آن قدر جلو رفتند که به اعماق گودالی تیره و بی‌انتها پرتاب شدند.

میلو با اوقات تلخی از جایی که ولو شده بود، نالید: «ولی او گفت بروید جلوا» صدا با ذوق و شوق گفت: «امیدوارم توقع نداشته باشید که با گوش دادن به

حرف‌های من به جایی برسید.»

لاف‌زن نگاهی به دیواره شیب‌دار و صیقلی گودال کرد و با آه و ناله گفت:  
«امکان ندارد بتوانیم از این تو بیرون برویم.»  
صدا با بی تفاوتی گفت: «به این می‌گویند یک ارزیابی دقیق و روشن از  
موقعیت.»

میلو با عصبانیت داد کشید: «اصلاً کی به تو گفت به ما کمک کنی؟»  
صدا جواب داد: «من این کار را برای همه می‌کنم. خصوصیت من راهنمایی‌های  
مضر است. چون همان طور که مشاهده می‌فرمایید، بنده دیو دماغ‌دراز چشم‌سبز  
موفرفری دهان‌گشاد کردن کلفت‌شانه‌به‌ن گرد و قلمبه دست‌کوتاه ساق و ران کمانی  
پاگنده هستم و اگر حمل بر خودستایی نشود، یکی از ترسناک‌ترین دیوهای سرتاسر  
طبیعت وحشی وحشی‌ام. با وجود من، شما جرأت فرار نخواهید داشت.» بعد  
خودش را به لبه گودال رساند و با موزی‌گری به زندانی‌های درمانده خود خیره شد.  
تاک و لاف‌زن با وحشت روی‌شان را برگرداندند، اما میلو که دیگر فهمیده بود،



مردم همیشه آن چیزی نیستند که می‌گویند، تلسکوپ‌اش را بیرون آورد و سرفرصت مدتی طولانی او را ورنده‌از کرد. برخلاف انتظارش یک موجود پشمالوی کوچک با چشم‌های نگران و غصه‌دار را لب سوراخ دید که لبخند خجولانه‌ای بر لب داشت.

میلو با عصبانیت و خشم گفت: «تو که دماغ دراز و چشم سبز و موفرفری و دهان‌گشاد و گردن‌کلفت و شانه‌پهن و گرد و قلمبه و دست‌کوتاه و ساق و ران کمانی و پاگنده نیستی، اصلاً و ابداً هم ترسناک نیستی. آخر به تو هم می‌گویند دیو؟»  
موجود کوچک که انگار باورش نمی‌شد او را شناخته باشند، آرام زد زیر گریه و از جلو چشم آن‌ها دور شد.

«من دیو ریاکاری‌ام، چیزهایی که می‌گویم جدی نیست، کارهایی که می‌کنم جدی نیست و چیزی که هستم جدی نیست. بیشتر کسانی که حرف‌های مرا باور می‌کنند، به راه نادرست می‌روند و همان جا گیر می‌افتند، اما تو با آن تلسکوپ مزخرفات همه چیز را خراب کردی. من از این جا می‌روم.» و در حالی که زارزار گریه می‌کرد و با خشم و عصبانیت پای‌اش را تق‌تق به زمین می‌کوبید، از آن جا دور شد.

میلو تلسکوپ را با احتیاط جمع کرد و گفت، «خوب نگاه کردن به چیزها یک دنیا ارزش دارد.»

تا که پنجه‌اش را تا جایی که می‌شد از دیواره گودال بالا کشید و گفت: «باید برویم بالا، بیایید، پیرید روی گردن من.»

میلو از شانه‌های سگ بالا رفت. بعد حشره سینه‌خیز از پشت هر دو آن‌ها بالا رفت و روی سر میلو ایستاد و عصای‌اش را به ریشه یک درخت پیر و کج و کوله قلاب کرد و در حالی که با صدای بلند غرغر می‌کرد و بدو بیراه می‌گفت، آن‌قدر آویزان ماند تا آن دو از روی او بالا رفتند و بعد او را که از ترس به لفره افتاده بود، بالا



کشیدند.

حشره سر و وضع اش را مرتب کرد و گفت: «حالا نوبت من است که بگویم از کدام راه برویم، دنبال من بیایید تا از منطقه خطر دور شویم.»  
در آن جا پنج برآمدگی باریک بود که جای پاهایی روی آن ها دیده می شد و هر پنج برآمدگی به یک زمین مسطح می رسید. لاف زن آن ها را از روی یکی از برآمدگی ها رد کرد. هر سه کمی ایستادند تا نفسی تازه کنند و برای بعد نقشه بکشند. اما هنوز هیچ کدام از این کارها را نکرده بودند که کوهستان به شدت لرزید و با یک چرخش ناگهانی به هوا رفت و آن ها را هم با خودش بالا برد. آن ها به شکلی کاملاً تصادفی وارد دست های صمغ مانند غول ذله ای شده بودند.

غول ذله ای با تعجب به موجودات کوچکی که در مشت اش چپیده بودند، نگاه کرد و دور لب های اش را لیسید و غرش کنان گفت: «به به، چه ضیافتی!»  
قد و قواره غول ذله ای با این که روی زمین نشسته بود، فوق العاده حیرت انگیز بود. موهای کرک و ژولیده، چشم های ورقلمبیده، درباره صورت اش هم بهتر است حرفی نزنیم. در واقع او شباهت خیلی زیادی به یک کاسه خیلی بزرگ ذله، البته بدون کاسه داشت.

غول با خشم و غضب نعره کشید: «به چه جرأتی چرت مرا پاره کردیدی!» و آن ها از نفس داغ او در دست های اش، به لرزه درآمدند.

میلو خودش را جمع و جور کرد و متواضعانه جواب داد: «جداً متأسفم، ما فکر کردیم شما یک قسمت از کوه هستید.» غول با لحنی کمی عادی تر (که با این همه شبیه به یک انفجار شدید بود) جواب داد: «هیچ تعجبی ندارد، چون من شکل و شمایل خاصی دارم، بنابراین سعی می کنم شکل آن جایی باشم که در آن هستم. در کوه یک قله سربه فلک کشیده ام، و در ساحل یک راه پهن شنی، در جنگل یک درخت بلوط بلندم، گاهی هم در شهرها یک آپارتمان آخرین مدل دوازده طبقه ام. من



از شناخته شدن بدم می آید، می دانید، این جوری آدم اصلاً امنیت ندارد. بعد دوباره با حرص و ولع به آن ها نگاه کرد و با خودش گفت که باید چیزهای خوشمزه ای باشند.

غول دهان اش را باز کرد میلو به سرعت گفت: «شما خیلی بزرگ تر از آن هستید که از چیزی بترسید»

غول با لرزه خفیفی که سر تا پای بدن زلله ای اش را لرزاند، گفت: «نه، این طورها هم نیست، من از همه چیز می ترسم. برای همین است که این قدر درنده و مهیب ام. اگر بقیه از موضوع خبردار بشوند، کار من ساخته است. حالا ساکت باشید، می خواهم صبحانه ام را بخورم.» و دست اش را به طرف سوراخ دهان اش دراز کرد. لاف زن چشم های اش را محکم بست و سرش را دو دستی چسبید.

میلو با این فرض که غول آن قدر ادب دارد که با دهان پر حرف نزند، ناامیدانه گفت: «پس شما واقعاً یک غول ترسناک نیستید؟»

غول دستش را پایین آورد و حشره نفس راحتی کشید، گفت: «خوب، تا حدودی می شود گفت بله، که در مقایسه می شود نه. منظورم این است که نسبتاً احتمال دارد ... به عبارت دیگر تقریباً شاید. بقیه چه فکری می کنند؟ ببینید.» بعد با اوقات تلخی و دلخوری گفت: «نمی خواهم تصویر مثبتی از خودم نشان بدهم. پس خواهش می کنم پیش از این که اشتها ی ام کاملاً از بین برود، دیگر سوالی نکنید.» بعد دوباره دست اش را بالا برد و آماده شد که هر سه آن ها را یک لقمه چپ کند.

میلو دوباره فریاد کشید: «کمک مان می کنید که احساس و منطق را آزاد کنیم؟ ممکن است این طوری اوضاع بهتر بشود.» اگر میلو این بار یک لحظه دیرتر حرف زده بود، هر سه نفر آن ها در یک چشم به هم زدن از روی زمین محو می شدند.

غول دوباره دست اش را آورد پایین و متفکرانه گفت: «کمک تان کنم احساس و منطق را آزاد کنید، نه نمی شود. منظورم این است که چرا نمی گذارید آن ها مدتی تنها

باشند؟ یعنی، این طوری فایده ندارد. من شانس زیادی ندارم. به عبارت دیگر بگذارید همه چیز همان‌طور که هست، بماند، تغییرات خیلی ترسناک‌اند. در ضمن حرف‌زدن، حال‌اش کمی دگرگون شد و با ناراحتی گفت: «شاید بهتر باشد فقط یکی‌تان را بخورم و بقیه را بگذارم برای بعد، حال‌ام خیلی خوب نیست.»

میلو گفت: «من عقیده بهتری دارم.»

غول که به کلی اشتیاق خود را از دست داده بود، حرف او را قطع کرد: «راستی؟ من یک چیز را اصلاً نمی‌توانم فرو بدهم، آن هم عقیده است. عقیده خیلی سخت هضم می‌شود.»

میلو با افتخار هدیه‌ای را که شاه آرزو به او داده بود، جلو آورد و گفت: «من یک جعبه دارم که همه عقیده‌های دنیا توی آن جمع است.»

غول آن‌قدر از شنیدن این حرف وحشت کرد که مثل یک لرزانک غول‌آسای لرزان به خودش لرزید. و لحظه‌ای فراموش کرد که کی، کی را گرفته بوده و با التماس و تضرع به میلو گفت: «مرا بگذار پایین و راه‌ات را بکش و برو تو را جان هر کسی که دوست داری، در این جعبه را باز نکن!»

و بلافاصله آن‌ها را روی قلّه نیز پهلویی گذاشت و با نگاهی ترسان و مضطرب گرومب گرومب از آن جا دور شد تا بقیه را از این پدیده نازه و وحشتناکی که تهدیدشان می‌کرد، با خبر کند.

اما خبرها زود پخش می‌شوند، کلمه قاپ‌زن، سه بُعدی مخوف و دیو دماغ‌دراز چشم‌سبز موفرفری دهان‌گشاد گردن‌کلفت شانه‌پهن گردوقلبی دست‌کوتاه ساق‌وران‌کماني پاکنده، زنگ خطر را در کوه‌های شیاطین جهل و نادانی به صدا درآورده بودند.

غول‌ها و دیوها و شیاطین گرومب‌گرومب پا می‌کوبیدند، لخلخ پای‌شان را روی زمین می‌کشیدند و قِل‌قِل سُر می‌خوردند و پایین می‌لغزیدند و از غارها و ویرانه‌ها

و درزها و شکاف‌ها، از زیر صخره‌ها و روی گِل‌ولای‌ها بیرون می‌آمدند و در حالی که فکری جز از بین بردن تجاوزگرها و حفظ نادانی در سرشان نبود، در دل سیاهی‌ها و تاریکی‌ها فرو می‌رفتند.

میلو و تاک و لاف‌زن از نوک قله آن‌ها را می‌دیدند که با جدیت در حال پیشروی هستند و با این که هنوز فاصله زیادی با آن سه نفر داشتند، کم‌کم به آن‌ها می‌رسیدند. صخره‌ها از حرکت این مجموعه اشکال خزانده و پرتلاطم و نفوذکننده و پیچنده و چرخنده و لغزنده، به جنب‌وجوش درآمده بودند. چند نفر از آن‌ها به خوبی دیده می‌شدند و تعدادی مثل سایه نامشخص بودند. با این که بیشترشان تازه داشتند از درون پناهگاه‌های متعفن و آلوده خود بیرون می‌زدند، پیشروی‌شان خیلی سریع‌تر از حد انتظار آن سه نفر بود.

تاک پارس کرد: «بهتر است تا نگرفته‌اندمان، راه بیفتیم.» و دوباره به راه افتادند. میلو نفس عمیقی کشید و راه افتاد و حشره که تازه از اوضاع پشت سرش با خبر شده بود، با هیجان و اضطرابی بیشتر از پیش، دوان‌دوان به راه افتاد.

## قلعه هوایی

آن‌ها در جست‌وجوی شاهزاده‌خانم‌های تبعیدی از یال چندین و چند کوه بالا رفتند، کوه‌های ناهموار و قله‌های سر به فلک کشیده را پشت سر گذاشتند، از صخره‌های مرگ‌آور که سنگ‌های آن‌ها زیر پا خرد می‌شد و فرو می‌ریخت، بالا رفتند و از راه‌های کوهستانی باریک و پرپیچ‌وخم که تنها یک قدم حساب نشده، آن‌ها را به کام مرگ می‌کشاند، گذشتند. سکوت مرگ‌باری دور آن‌ها دیوار کشیده بود و صدایی جز خش‌خش قدم‌های مضطرب و هراسان آن‌ها به گوش نمی‌رسید. دنیای آشنای میلو به اندازه میلیون‌ها فکر با ذهن او فاصله داشت و شیطان‌ها، دیوها و غول‌ها در چند قدمی آن‌ها بودند.

لاف‌زن که آرزو می‌کرد کاش هرگز پشت سرش را نگاه نکرده بود، فریاد کشید: «دارند زیاده‌تر می‌شوند.»

در همان لحظه میلو به بالای بلندترین قله رسید. پلکان مارپیچی غبارگرفته‌ای در مقابل چشم‌های او ظاهر شد که در آن سرش قلعه هوایی قرار داشت. میلو فریاد کشید: «نگاه کنید، رسیدیم!»

هر سه با تلاش زیاد خودشان را بالای جاده پرپیچ‌وخم کوهستانی رساندند. حشره گفت: «دارم می‌بینم‌اش، دارم می‌بینم‌اش.» اما هنوز ندیده بود که درست جلو پله اول، یک مرد کوتوله با کت فراک\* خودش را روی یک دفتر خیلی بزرگ کهنه و رنگ‌ورورفته حسابداری گلوله کرده و خوابیده است.

پشت گوش مرد یک قلم پر دراز قرار داشت، دست و صورت و لباس‌اش همه جوهری بود و عینک فوق‌العاده کلفتی هم به چشم‌اش زده بود. میلو تا آن موقع چنین

---

\*کت بلند دُم‌داری که معمولاً به رنگ مشکی و مخصوص مهمانی‌های رسمی و ضیافت‌های شبانه است.



عینکی ندیده بود. هر سه به نوک کوه رسیدند. تاک زیر لب گفت: «خیلی مواظب باشید.» و لاف زن آرام آرام خودش را به طرف پلکان کشید.

هنوز حشره پای اش را روی پله اول نگذاشته بود، که مرد کوتوله مثل برق از او پرسید: «اسم؟» حشره با وحشت از جای خود پرید. مرد بلافاصله بلند شد و نشست، دفتر را از زیر خودش بیرون کشید، یک کلاه آفتابی سبز گذاشت روی سرش، قلم اش را در هوا نگه داشت و منتظر جواب حشره شد.

حشره تته پته کرد: «خوب، من ...»

مرد کوتوله دوباره فریاد کشید: «اسم؟» بعد صفحه ۵۱۲ دفتر را باز کرد و با خشم و عصبانیت تندتند مشغول نوشتن شد. صدای قرچ قرچ و حشتاکی از قلم پر بلند شد و از نوک قلم که مدام به کاغذ گیر می کرد، حباب های کوچک جوهر به سر و روی مرد پاشید. آن ها اسم شان را گفتند. مرد به ترتیب حروف الفبا اسم ها را در دفترش نوشت و زیر لب با خودش گفت: «فوق العاده است، فوق العاده است، فوق العاده است، سال ها بود که حرف م نداشتم.»

میلو با نگرانی روی دفتر سرک کشید و گفت: «اسم ما را می خواهید چه کنید؟ ما

یک کم عجله داریم.»

مرد برای راحتی خیال او گفت: «آخ، یک دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد، من مأمور دزدک‌چینی هستم و باید پیش از چیدن دزدک شما، چیزهایی ازتان بدانم. حالا، اگر بگویید کی به دنیا آمده‌اید، کجا به دنیا آمده‌اید و چرا به دنیا آمده‌اید، چند سال‌تان است، قبلاً چند سال‌تان بوده، بعداً چند سال‌تان می‌شود، اسم مادر و پدر و خاله و دایی و عمه و عمرو و دخترخاله و پسرخاله و دختردایی و پسر دایی و دخترعمه و پسرعمه و پسرعموی‌تان چیست، کجا زندگی می‌کنید، چند وقت است که در آن‌جا زندگی می‌کنید، کدام مدرسه‌ها رفته‌اید، کدام مدرسه‌ها نرفته‌اید، چه سرگرمی و تفریحی دارید، چه سرگرمی و تفریحی ندارید، شماره تلفن و اندازه کفش و یقه پیراهن و دور کلاه‌تان چیست و اسم و آدرس شش نفر را که این اطلاعات را تأیید کنند، به من بدهید، کارمان را شروع می‌کنیم. خواهش می‌کنم پشت سر هم صف ببندید، همدیگر را هل ندهید، سکوت را رعایت کنید و دزدکی نگاه نکنید.»

لاف‌زن که تقریباً هیچ‌کدام از این چیزها یادش نبود، جلو ایستاد. مرد کونوله که مدام لفت‌اش می‌داد تا عینک‌اش را تمیز کند، سینه‌اش را صاف کند، کراوات‌اش را مرتب کند، دماغ‌اش را بگیرد و حشره مادرمرده از سر تا پا جوهری کند، جواب‌ها را یکی یکی در پنج جای مختلف وارد کرد.

بعد با لحنی رسمی صدا زد: «نفر بعد!»

اولین گروه دیوها و غول‌ها و شیاطین از بالای کوه‌ها به طرف پلکان سرازیر شده بودند و چندان فاصله‌ای با آن‌ها نداشتند. میلو با خودش گفت: «کاش کمی زودتر کارش را تمام کند.» و یک قدم جلو رفت.

مرد کونوله جواب‌ها را با آرامش و دقت دردآلودی در دفترش نوشت. بالاخره کار میلو و تاک را هم به آخر رساند و با خوشحالی سرش را بالا کرد.

سگ که بینی حساس اش بوی نفرت انگیز و تهوع آور شیطان را لحظه به لحظه بیشتر احساس می کرد، پرسید: «حالا می توانیم برویم؟»

مرد با خوشرویی گفت: «بله، بله، همین که قد و وزن خودتان، تعداد کتاب هایی که در طول سال می خوانید، تعداد کتاب هایی که در طول سال نمی خوانید، وقتی که در روز صرف غذا خوردن، بازی کردن، کارکردن و خوابیدن می کنید، محلی که تعطیلات به آن جا می روید، محلی که تعطیلات به آن جا نمی روید، تعداد بستنی قیفی هایی که در طول هفته می خورید، فاصله خانه تان تا آرایشگاهی که می روید و رنگ مورد علاقه تان را به من بگویید، می گذارم که بروید. لطفاً بعد از جواب دادن به این سوالات، سه نسخه از این فرم ها و درخواست نامه ها را پر کنید، حواس تان را هم خوب جمع کنید، چون اگر اشتباهی پیش بیاید، مجبور می شوید دوباره همه این کارها را از نو انجام بدهید.»

میلو نگاهی به آن کوه کاغذ کرد و با نومییدی گفت: «چه گرفتاری شده ایم، این کار تا آخر عمرمان هم تمام نمی شود.» هنوز حرف میلو تمام نشده بود که غول ها و دیوها و شیاطین گله گله، از راه های مخفی به نوک کوه رسیدند.

دژک چین خوشحال و راضی هیریر تری دل اش خندید و به آن سه نفر گفت: «زود باشید، زود باشید، این قدر وقت مرا نگیرید، گمان می کنم هر لحظه یک عالم ارباب رجوع دیگر از راه برسند.»

آن ها با دستپاچگی مشغول پُر کردن آن فرم های طولانی شدند. بالاخره کارشان تمام شد. میلو کاغذها را دسته کرد و روی پای مرد گذاشت. مرد مؤدبانه از آن ها تشکر کرد، کلاه آفتابی اش را برداشت، قلم اش را پشت گوش اش گذاشت، دفترش را بست و دوباره به خواب رفت. لاف زن با ترس و وحشت نگاه سریعی به پشت سرش انداخت و پای خود را روی پله اول گذاشت.

دژک چین دوباره بلند شد و نشست، کلاه آفتابی اش را روی سرش گذاشت،

قلم‌اش را از پشت گوش‌اش برداشت، دفترش را باز کرد و فریاد کشید: «مقصود؟»  
 حشره مات و مبهوت داد کشید: «اما من فکر می‌کردم که...»  
 مرد چیزهایی در دفتر حسابداری نوشت و دوباره گفت: «مقصود؟»  
 میلو کلافه و برآشفته جواب داد: «قلعه هوایی.»  
 دُرک چین با انگشت به آن دور دورها اشاره کرد و گفت: «برای چه می‌خواهید به خودتان را در دسر بدهید؟ فکر می‌کنم از چیزهایی که من می‌خواهم نشان‌تان بدهم، بیشتر خوش‌تان بیاید.»  
 آن‌ها سرشان را بلند کردند، اما فقط میلو توانست سیرک رنگارنگ و هیجان‌انگیزی را که در افق برپا شده بود، ببیند. آن‌جا پر از چادرهای رنگارنگ، نمایش‌های جوراجور، سوارکاری، تیراندازی، قایق‌رانی و حتی ففس حیوانات وحشی بود. چیزهایی که یک پسرچه می‌توانست ساعت‌ها با نمایش‌های آن سرگرم شود.  
 مرد رو به تاک کرد و گفت: «دلت نمی‌خواهد عطر و بوی خوش‌آیندی به مشام‌ات برسد؟»  
 هنوز حرف مرد تمام نشده بود، که تاک بوی بی‌نظیری را احساس کرد که هیچ‌کس به جز او نمی‌توانست آن را حس کند. آن‌بو از چنان چیزهای شگفت‌انگیزی تشکیل شده بود که بینی جست‌وجوگر و مشکل‌پسند او تا آن لحظه این قدر از چیزی لذت نبرده بود.  
 مرد با لحنی اطمینان‌بخش به لاف‌زن گفت: «و چیزی هست که می‌دانم تو از آن لذت خواهی برد.»  
 حشره مجذوب، به چیزی که فقط او می‌توانست بشنود، گوش فراداد... صدای فریاد و ابراز احساسات جمعیت زیادی که برای او هورا می‌کشیدند.  
 آن‌ها در خلسه چیزهایی را که مأمور دُرک‌چینی برای‌شان تدارک دیده بود، نگاه

می کردند و بو می کشیدند و گوش می دادند و به کلی از یاد برده بودند که کجا می خواستند بروند و چه کسانی با هدف های شیطانی پشت سرشان هستند. غول ها و دیوها و شیاطین لحظه به لحظه نزدیک تر می شدند، همین که دَرِک چین توانست شکل و شمایل آن ها را به همان وضوح قریبانیان بی پناه و درمانده شان تشخیص بدهد، لبخند رضایت مندانه ای صورت گوشت آلودش را پُر کرد و دوباره نشست.

اما میلو آن قدر مجذوب سیرک شده بود که متوجه چیزی نشد. تاک چشم های اش را تنگ کرده بود تا بهتر ببیند و حشره غرق در لذت و خوشی محض، تعظیم می کرد و دست تکان می داد و به تنها چیزی که توجه داشت، ابراز احساسات گرم و شورانگیز جمعیت بود. مرد کوتوله کار خود را به خوبی انجام داده بود. دوباره همه جا ساکت شد و تنها صدایی که به گوش می رسید، خش خش شوم صدای پا و خزیدن آن موجودات خبیث از زیر بال کوه بود. میلو گیج و منگ ایستاده بود و به دوردست ها خیره شده بود. ناگهان بدون اراده کیف اش را از روی شانه اش به زمین انداخت، بلافاصله بسته صداها باز شد و فضا را با چنان قهقهه خنده های شادمانه ای پُر کرد که اول خود او و بعد تاک و لاف زن با خوشحالی به خنده افتادند و ناگهان سکوت در هم شکست.

میلو متوجه شد که فریب خورده و فریاد زد: «سیرکی در کار نیست.»

تاک که ساعت شماطه دارش به شدت زنگ می زد، پارس کرد: «عطر و بویی در

کار نبود.»

لاف زن ناکام و دل شکسته نالید: «همه آن کف زدن ها و تشویق ها دود شد و

رفت هوا.»

دَرِک چین پوزخندی زد و گفت: «من که به تان گفتم، به تان گفتم که من مأمور

چیدن دَرِک ها هستم. من به مردم کمک می کنم تا چیزهایی را پیدا کنند که در

جست و جوی اش نیستند، چیزهایی را بشنوند که در فکر گوش دادن اش نیستند، دنبال چیزهایی بدونند که در تعقیب اش نیستند و بوهایی را حس کنند که وجود خارجی ندارد. بعد با خوشحالی روی پاهای سیخ سیخی اش جست زد و قدق کرد: «و مهم تر از همه این ها، من درک شما را از هدف و مقصود می رابیم، درک شما را از کار و وظیفه می چینم. درک شما را از نسبت و تناسب نابود می کنم. اما شما به یک دلیل هنوز بی پناه و درمانده اید.»

میلو با وحشت پرسید: «به چه دلیل؟»

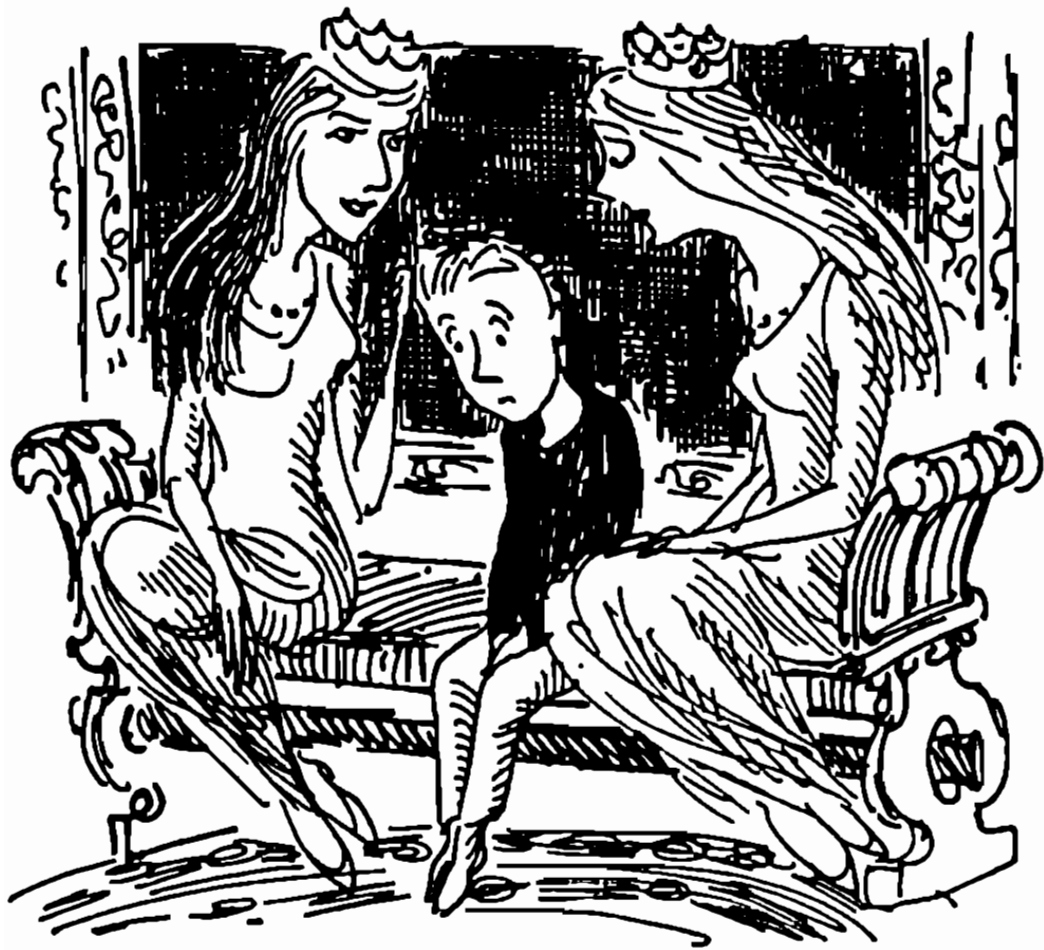
مرد عزادارانه نالید: «تا زمانی که صدای خنده در دسترس شما است، من قادر نیستم درک شما را از شوخ طبعی و بذله گویی بچینم و با وجود خنده، شما از من نخواهید ترسید.»

در همان لحظه، دیوها و غول ها و شیاطین که دیگر به نوک کوه رسیده بودند، برای گرفتن آن ها به طرف شان خزیدند. حشره که از ترس داشت پس می افتاد، فریاد کشید: «از این ها چی؟»

هر سه نفر به طرف پلکان دویدند و سر راه شان دَرک چین عزاگرفته، دفتر حسابداری، شیشه جوهر، کلاه آفتابی و بقیه چیزهای را واژگون کردند. لاف زن و تاک به سرعت خودشان را به پلکان رساندند، اما میلو کمی عقب مانده بود و یکی از دیوها سعی داشت با دست زبر و پوسته پوسته اش پای او را بگیرد.

پله ها به شکل هولناکی با باد به این طرف و آن طرف کشیده می شد. دیوها و غول ها و شیطان های نکره تراشیده و نخراشیده از تعقیب آن ها دست کشیدند، اما صدای عریده های خشم آلود و دیوانه وار و ناسزاهای انتقام جویانه ای که از آن ها بوی خون به مشام می رسید، لحظه ای قطع نمی شد و حرارت نگاه های سوزان شان هم چنان حس می شد. و سرانجام سه موجود کوچک، آرام آرام در ابرها ناپدید شدند.

لاف زن تلوتلو خوران خودش را به پله های آخر رساند، پاهای اش دیگر جان



شاهزاده خانم منطق ناب با دانایی به چهره سرگشته میلو نگاه کرد و گفت: «ممکن است حالا متوجه این چیزها نشوی، اما هر چیزی که ما باد می‌گیریم هدفی دارد و هر کاری که می‌کنیم بر آدم‌ها و چیزهای دیگر، اگر چه کم، اثر می‌گذارد. وقتی مگسی بال‌هایش را از هم جدا می‌کند، در همه جای جهان نسیمی می‌پیچد، وقتی ذره‌ای گرد و خاک روی زمین می‌ریزد، وزن این سیاره کمی زیادتر می‌شود و وقتی تو پاهای ات را به زمین می‌کوبی، حرکت زمین کمی تغییر می‌کند. وقتی می‌خندی، شادی مانند چین و شکن آب یک برکه در همه جا پخش می‌شود و وقتی که غمگینی، هیچ‌کس در هیچ‌جا نمی‌تواند از ته دل خوشحال باشد. دانش هم همین‌طور است، چون وقتی که تو چیز تازه‌ای یاد می‌گیری، جهان به همان اندازه داناتر می‌شود.»

شاهزاده خانم احساس شیرین اضافه کرد: «و فراموش نکن که خیلی از جاهایی که تو می‌خواهی ببینی، در نقشه‌ها وجود ندارد و خیلی از چیزهایی که می‌خواهی

بدانی، دور از نظر یا کمی دورتر از دسترس تو است. اما روزی به همه آن‌ها دست پیدا خواهی کرد. چون چیزی که امروز بدون هیچ دلیل و برهانی یاد می‌گیری، به تو کمک می‌کند که همه رازهای فردا را کشف کنی.»

میلو که هنوز ذهن‌اش پُر از پرسش و اندیشه بود، گفت: «فکر می‌کنم که این‌ها را می‌فهمم، اما چیزی که بیشتر از همه این‌ها اهمیت دارد...» گفت و گوی آن‌ها با صدای ضربه‌ای که از دور می‌آمد، قطع شد. غول‌ها و دیوها و شیاطین پایین پای آن‌ها روی قلعه تاریک و مه‌گرفته با داس و اره و تبر به جان پلکان افتاده بودند و داشتند آن‌ها را قطع می‌کردند. چند لحظه بعد همه چیز با صدای ترسناکی فرو ریخت و همه تکان قلعه را به خوبی احساس کردند. لاف‌زن وحشت‌زده از جای‌اش پرید و فریاد کشید داریم تکان می‌خوریم!»

قلعه آرام آرام در فضا سقوط کرد.

احساس با ملایمت گفت: «به نظرم بهتر است فوراً این‌جا را ترک کنیم.» و منطق با حرکت سر حرف او را تأیید کرد.

لاف‌زن به پلکان تکه پاره شده زیر پای‌شان نگاه کرد و نالید: «حالا چه طور پایین برویم؟ پلکان از بین رفته، تا چند دقیقه دیگر این بالا معلق می‌شویم.»

میلو به تاک گفت: «ببینم مگر زمان پرواز نمی‌کند؟»

تاک با نگرانی از جا پرید و پارس کرد: «چراگاهی اوقات پرواز می‌کند. خودم همه‌تان را می‌برم پایین.»

حشره پرسید: «واقعاً می‌توانی همه ما را ببری؟»

سگ به فکر فرورفت و گفت: «بله، تا مسافت کونا می‌توانم. شاهزاده خانم‌ها می‌توانند روی گردن من بنشینند، میلو می‌تواند دُم‌ام را بگیرد، تو هم می‌توانی به پاهای میلو آویزان بشوی.»

حشره که ظاهراً از این ترتیب چندان خوشش نیامده بود، گفت: «تکیف قلعه



**احساس گفت: «بگذار باد آن را ببرد.»**

منطق اضافه کرد: «به این ترتیب از شر این قلعه هم خلاص می‌شویم، درست است که ظاهر زیبایی دارد، اما باز هم یک زندان است.»

تاك سه قدم عقب رفت و با يك خيز تند به همراه مسافران اش از پنجره بيرون پريد و پروازي آرام را به طرف پايين آغاز كرد. شاهزاده خانم ها راست قامت و نترس پشت تاك نشسته بودند، ميلو با تمام نيرو دُم او را گرفته بود و حشره مثل دُم بادبادك اين طرف و آن طرف مي رفت. آن ها در تاريكي ها غوطه ور شدند و به طرف كوه ها و ديوها و غول ها و شياطين، پايين رفتند.

## بازگشت احساس و منطق

مسافران از روی سه قله‌ای که بلندتر از بقیه بود، گذشتند و درست بالای چنگال‌های از هم گشوده غول‌ها و دیوها و شیطان‌ها، به زمین رسیدند و با یک تکان ناگهانی فرود آمدند.

تاک گفت: «زود باشید! دنبال من بیاید! باید از این جا دور شویم.» و درست سر پرنگاه، در حالی که هنوز دو شاهزاده خانم روی گردن‌اش نشسته بودند، چهار نعل از جاده صخره‌ای پایین رفت. تمام آن موجودات نفرت‌انگیزی که زندگی در نادانی را انتخاب کرده بودند و با بی‌صبری انتظار این لحظه را می‌کشیدند، در حالی که گردوغبار غلیظ و چسبناکی برپا کرده بودند و از نعره‌های گوشخراش‌شان مو بر تن آدم راست می‌شد، از کوه سرازیر شدند و کوهستان از گرومب‌گرومب قدم‌های آنان به لرزه درآمد.

به محض این که آن پنج نفر از دل تاریکی‌ها فرار کردند، ابر سیاه و غلیظی همه جا را پوشاند. میلو یک لحظه به عقب برگشت، اشباح ترسناک لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. در طرف چپ آن‌ها، در فاصله‌ای نه چندان دور دیوهای سه گانه سازش، یکی بلند و لاغر، یکی کوتاه و چاق و سومی دقیقاً شکل دو نفر دیگر، دیده می‌شدند. آن‌ها مثل همیشه در دایره‌هایی نحس و شوم حرکت می‌کردند، چون اگر یکی از آن‌ها می‌گفت «این جاه دیگر می‌گفت: «آن جاه و سومی با هر دو آن‌ها کاملاً موافق بود. و چون آن‌ها همیشه اختلافات‌شان را با انجام کارهایی که هیچ‌کدام واقعاً تمایلی به آن نداشت، رفع و رجوع می‌کردند، هرگز به جایی نمی‌رسیدند، و هیچ‌کدام‌شان هم با کسی توافق نداشت.

یکی از دیوها پنجه‌های ترسناک و خمیده‌اش را به شکل زمخت و بدهینی به سنگ‌ها گرفته بود و از روی این قله سنگ به روی آن قله سنگ می‌جهید. او دیو

مهیّب و جهنده واپس‌نگری و از همه آن‌ها چندش‌آورتر بود. چشم‌های این دیو در باسن‌اش قرار داشت و باسن‌اش جلو تنه‌اش بود. برای دیو واپس‌نگری اهمیتی نداشت که به کجا می‌رود و تا زمانی که متوجه می‌شد نمی‌بایست به جایی که در آن بود، می‌رفت، به شکل تغییرناپذیری پیش از این که نگاه کند، می‌جهید. از همه خطرناک‌تر، دیوژن‌های مار به سر<sup>\*</sup> نفرت و کینه‌توزی بودند که مانند حلزون‌های دوکفه‌ای درست از پشت سر آن‌ها به طرف‌شان می‌خزیدند. از چشم‌های این دیوها آتش می‌بارید و دهان‌های‌شان از هیجان کف کرده بود. آن‌ها با سرعتی غیرقابل تصور پیش می‌رفتند و پشت سر خود ردپایی لجن‌آلود بر جا می‌گذاشتند.

تاک فریاد کشید: «تندتر! دارند نزدیک می‌شوند.»

آن‌ها دوان دوان از نوک قله سرازیر شدند. لاف‌زن دست‌اش را به کلاه‌اش گرفته بود و بقیه از شدت ناامیدی تلو تلو می‌خوردند، میلو چنان تند می‌دوید که خودش هم باورش نمی‌شد. سرعت غول‌ها و دیوها و شباطین هم آن قدرها بیشتر از او نبود. از سمت راست دیو سنگین وزن گرد و قلمبه‌ای می‌آمد که یک نفس حرف می‌زد و به شکل خطرناکی روی پاهای دوکی شکل‌اش که ظاهراً تحمل وزن او را نداشت، در نوسان بود. او عقل کل تحمل‌ناپذیر بود. دیو غمگین و افسرده‌ای که بیشترین بخش وجودش را دهان‌اش تشکیل می‌داد و آماده بود که در هر فرصتی درباره هر موضوعی به هر کسی اطلاعات گمراه‌کننده بدهد و با این که بیشتر وقت‌ها به شدت زمین می‌خورد، هیچ‌وقت خودش آسیبی نمی‌دید، بلکه آدم بدشانسی که او روی‌اش سقوط کرده بود، لطمه می‌خورد.

---

\* در اساطیر یونانی از سه زن نام برده شده که موهای سرشان مار بود و هر کس به آنان نگاه می‌کرد، سنگ می‌شد. و چون دیوها معمولاً مرد هستند، در این جا اصطلاح دیوژن برای نشان دادن جنسیت این دیو به کار رفته است. دیوژن در اصطلاح به معنی زن بد‌هیت و زشت و به طور کلی انسان هولناک است. نویسنده این موجود افسانه‌ای را به عنوان نماد و سمبل زشتی و خیانت به کار برده است.





در کنار او با کمی فاصله مبالغه بدهیت حرکت می‌کرد. تماشای شکل زشت و حرکات تهوع‌آور این دیو کفاره داشت. دندان‌های تیز و بدهیت او فقط برای این ساخته شده بود که به شکار حقیقت برود و پاره پاره‌اش کند، و بدا به حال کسی که گیر این دندان‌ها می‌افتاد.

بهانه نخ‌نما هم که معلوم نبود روی کول کی سوار شده، در بین جمع بود. موجود حقیر و ترحم‌انگیزی با لباس‌های کهنه و مندرس و صدایی ضعیف و کلافه‌کننده که اگر لازم می‌شد، حاضر بود یک چیز را هزار بار زیر لب تکرار کند: «به خدا مریض بودم... کتاب‌ام پاره شده بود... از اتوبوس جا ماندم... بقیه هم مشق‌شان را ننوشته‌اند... به خدا مریض بودم... کتاب‌ام پاره شده بود... از اتوبوس جا ماندم... بقیه هم مشق‌شان را ننوشته‌اند...» او موجودی رام و بی‌خطر و حرف‌شنو بود، ولی امان از وقتی که به چیزی می‌چسبید، دیگر ول کن معامله نبود.

دیوها در حالی که با حرص و هیجان و غضب همدیگر را هل می‌دادند، توی شکم هم می‌رفتند، به هم پنجول می‌زدند و سر هم تنوره می‌کشیدند، لحظه به لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شدند. تا که با شجاعت به همراه احساس و منطق راه را باز می‌کرد و پیش می‌رفت. میلو که به سختی نفس نفس می‌زد، لنگ لنگان جلو می‌رفت و لاف‌زن کم‌کم داشت از بقیه عقب می‌افتاد. بالاخره به پای کوه رسیدند، جاده پهن و صاف شد و به ابتدای راه خرد رسید. روشنایی و امنیت در پیش روی‌شان بود... اما شاید هم فاصله‌اش با آن‌ها کمی زیاد بود.

غول‌ها و دیوها و شیاطین از هر طرف سرازیر بودند، موجودات از خود بی‌خود شده تاریکی، دیوانه‌وار و تلوتلوخوران به سوی قربانیان خود می‌رفتند. سه بُعدی مخوف و غول‌زله‌ای لرزان با شادی و خوشحالی، از پشت سر آن‌ها را تشویق می‌کردند و دیو زشت و کریه برهان قاطع دو جدلی<sup>\*</sup>، نفیرکشان با اشتیاق روی زمین

---

\* دلیل قطعی دو قسمی، با آن‌که قطعی است، اما پیوسته دو راه را در بحث و جدل مطرح می‌کند و به همین خاطر تا ابد بدون نتیجه ادامه می‌یابد.

سم می‌کوبید و پی‌فرست می‌گشت تا کسی را پیدا کند و در اعماق دو شیقِ تمام نشدنی و دو پهلوی خود گیر بیندازد.

لاف‌زن که از شدت خستگی و اضطراب روی پاهای‌اش بند نبود، نفس‌نفس‌زنان گفت: «فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم...» یک‌مرتبه آسمان جرقه زد و رعدوبرق صدای او را با خودش برد.

دیوها و غول‌ها و شیاطین ترسناک لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شدند و دیگر چیزی به پایان این تعقیب سهمگین و خطرناک نمانده بود. همگی آماده جهش نهایی شده بودند. آن‌ها تصمیم داشتند اول حشره را بیلعند، بعد کار پسرک را بسازند و آخراز همه، تکلیف سگ و شاهزاده‌خانم‌ها را یکسره کنند. آن‌ها با هم خیز برداشته بودند، که... ناگهان انگار وسط زمین و آسمان سنگ شده باشند قدرت حرکت از آن‌ها سلب شد و با وحشت به روبه‌روی خود خیره ماندند.

میلو به آرامی دست خسته‌اش را بالا برد، در افق تا جایی که چشم‌کار می‌کرد، لشگر خَرَد صف کشیده بود. خورشید از پشت شمشیر و سپر سربازان خَرَد می‌درخشید و پرچم‌های رنگارنگ‌شان مغرورانه در نسیم به رقص درآمده بود.

لحظه‌ای همه چیز خاموش بود. سپس هزاران هزار شیپور به صدا درآمدند و صف بی‌انتهای سواره نظام، مانند امواج دریا آرام‌آرام حرکت کرد و رفته رفته با خروشی که چون موسیقی گوش‌های میلو را نوازش می‌داد، به طرف دیوها و غول‌ها و شیاطین وحشت‌زده پیش رفت.

شاه آرزو جلو سپاه ایستاده بود، زره خیره‌کننده او با حرف‌های الفبا حکاکی شده بود و ریاضی‌باز در کنار او مداد تازه نیز شده‌اش را تکان تکان می‌داد. دکتر دیسکورد برای خوش‌آمد نگهبان صدا از داخل ارابه کوچک‌اش پشت سر هم صدا در هوا شلیک می‌کرد و صوت پُرکار هم بلافاصله آن‌ها را جمع می‌کرد. و رنگ‌آمیز کیر به افتخار این پیروزی ارکسترش را برای نواختن رنگ‌های پرشور میهنی رهبری می‌کرد.



همه کسانی که میلو در این سفر با آن ها برخورد کرده بود، برای کمک به آن ها جمع شده بودند: افراد بازار، معدن‌چیانِ عددستان و اهالی خوب دره و جنگل.

زنبور هجی‌کننده با هیجان وزوز می‌کرد: «مسنولیت، م - س - ژ - و - ل - ی - ی - ت. بی‌نهایت که همان‌طور که همه می‌دانستند، بی‌نهایت ترسو بود، آن همه راه را از نتیجه‌گیری‌ها آمده بود تا نشان بدهد که ترسو نیست. حتی مأمور اقرارگیری مثل یک عروسک باد کرده روی یک سگ کشیدهٔ پاکرناه نشسته بود و با قیافه‌ای عبوس چهار نعل می‌ناخت.

دیوهای نادانی که خودشان را از ترس جمع کرده بودند، پا به فرار گذاشتند و با فریادهایی ترسناک و فراموش‌نشدنی به پناهگاه‌های نمناک و تاریک و خفقان‌آور خود بازگشتند. لاف‌زن نفسی به راحنی کشید و میلو و شاهزاده‌خانم‌ها برای خوش‌آمدگویی به سپاهِ پیروزی جلو رفتند.

دوک وضوح از اسب پیاده شد، دست میلو را محکم فشار داد و گفت: «دست مریزاد».

وزیر معنی اضافه کرد: «غوغا بود».

کنت مفهوم ضمنی اظهار داشت: «شاهکار کردی».

ارل ماهیت گفت: «تبریک می‌گویم».

معاون وزارتخانه دَرَک ادامه داد: «آفرین».

و از آن جا که این دقیقاً همان چیزی بود که همه احساس می‌کردند باید انجام دهند، دقیقاً همان چیزی بود که همه انجام دادند.

بعد از آرام گرفتن غریب و هلهلهٔ جمعیت، میلو شروع به صحبت کرد: «این ما هستیم که باید از شما تشکر...» اما پیش از این که حرف‌اش را تمام کند، آن پنج نفر طومار عظیمی را باز کردند.

و همراه با صدای شیپورها و طبل‌ها، به ترتیب گفتند:



«عاجلاً،

دو شاهزاده خانم با خوشحالی تعظیم کردند و برادرهای خود را بوسیدند و همه مردم تأیید کردند که اتفاق بسیار فرخنده‌ای رخ داده است.

خوانندگان طومار ادامه دادند: «به علاوه

پسری به نام میلو

سکی معروف به تاک

و حشره‌ای که از این پس به نام لاف‌زن شناخته می‌شود،

به این وسیله به مقام قهرمانی

قلمرو سلطنتی نایل می‌گردند.»

صدای هورا چنان فضا را پر کرد که حتی حشره هم از این همه توجه و تشویق

دست و پای خود را گم کرده بود.

دوک برای ختم کلام گفت: «از این رو، به افتخار دیدار شکوهمند این سه

نفر، دربار تعطیل عمومی اعلام می‌کند و در همه شهرهای کشور به افتخار

نامبردگان مراسم کاروان شادی، شامل نیزه‌بازی سواره، بازی‌های گولگون، جشن و ضیافت و تفریحات مختلف ترتیب داده می‌شود. پنج عضو کابینه بعد از خواندن طومار آن را لوله کردند و با تعظیم و حرکات سر و گردن مرخص شدند.

سواران نیز با اخبار را به همه جای کشور رساندند و مردم برای جشن و پایکوبی دور هم جمع شدند. به همه خانه‌ها و مغازه‌ها حلقه‌های گل آویزان کردند و خیابان‌ها را با قالی فرش کردند. فضا آکنده از شور و هیجان بود و بعد از سال‌ها کرکه پنجره‌ها دوباره به روی شعاع‌های نورانی خورشید عالم تاب که مدت‌های طولانی نتابیده بود، باز شد.

میلو و تاک و لاف‌زن که بر هیجان خود غلبه کرده بود، به همراه آرز و ریاضی‌باز و دو شاهزاده‌خانم با غرور و افتخار سوار کالسکه سلطنتی شدند و از جمعیتی که تا چندین کیلومتر در دو طرف مسیر آن‌ها صف کشیده بودند، سان دیدند.

فریادهای شادی و هلهله همچنان ادامه داشت. احساس خم شد و با مهربانی بازوی میلو را نوازش کرد و با لبخند به او گفت: «آن‌ها برای تو هلهله می‌کشند.»  
میلو گفت: «اما اگر کمک دیگران نبود، من هرگز از پس این کار بر نمی‌آمدم.»  
منطق با متانت و وقار گفت: «شاید حق با تو باشد، اما تو این شجاعت را داشتی که تلاش کنی. بیش‌تر مواقع آن چه آدم می‌تواند انجام بدهد، فاصله چندانی با آن چه می‌خواهد انجام بدهد، ندارد...»

آرز گفت: «به همین دلیل، مسأله خیلی مهمی در جست‌وجو و تلاش تو وجود داشت که نمی‌توانستیم تا زمان برگشتن‌ات درباره آن حرفی بزنیم.»

میلو با اشتیاق گفت: «بله، یادم است، حالا به‌ام بگویید.»

شاه به ریاضی‌باز نگاه کرد و گفت: «آن موقع امکان نداشت.»

ریاضی‌باز به شاه نگاه کرد و گفت: «نه، اصلاً امکان نداشت.»

حشره یکهو به حال ضعف افتاد و با لکنت گفت: «منظورتان این است که...» آن‌ها یک صدا گفتند: «بله، منظورتان دقیقاً همین است، اما اگر آن موقع موضوع را به تو می‌گفتیم، امکان نداشت که بروی. همان طور که متوجه شده‌ای، خیلی چیزها زمانی ممکن می‌شوند که آدم نداند غیرممکن‌اند.» و میلو تا آخر راه کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

سرانجام، به دشت هموار و وسیعی در میانه راه لغستان و عددستان که دره صدا تقریباً در سمت راست آن و جنگل خوش‌منظره در سمت چپ‌اش قرار داشت، رسیدند. صف طولانی کالسکه‌ها و سوارها توقف کرد و کاروان شادی شروع شد. کارگرها مثل مورچه به سرعت مشغول کار شدند و چادرها و غرفه‌های شاد و رنگارنگ را بر پا کردند. در عرض چند دقیقه و بدون لحظه‌ای درنگ میدان‌های اسب دوانی و جایگاه تماشاچی‌ها، محل نمایش‌ها و اتاقک‌های فروش خوردنی و نوشیدنی، زمین‌های بازی، قایق‌های مخصوص مسافر، پرچم‌ها، پارچه‌های تزئینی و بساط معرکه‌گیری نصب و آماده شد.

ریاضی‌باز نمایش آتش‌بازی جالبی با اعداد ترتیب داد که پی‌درپی با نتایج خیره‌کننده‌ای در هم جمع و بر هم تقسیم می‌شدند. رنگ‌آمیز رنگ‌ها را فراهم کرد و دکتر دیسکورد سروصدای هیجان‌انگیزی تدارک دید. از برکت وجود نگهبان صدا، موسیقی و خنده به راه بود و حتی چند لحظه‌ای یک سکوت کوچک برقرار شد. آلک ییگر تلسکوپ عظیم‌الجثه‌ای سر هم کرد و از همه دعوت کرد که آن طرف‌ها را با آن تماشا کنند. لاف‌زن نیز وسط جمعیت پرسه می‌زد و تبریکات مردم را می‌پذیرفت و با آب و تاب از شجاعت‌ها و قهرمانی‌هایی برای‌شان تعریف می‌کرد که بیشتر به نفع خودش تمام می‌شد.

هر روز هنگام غروب آفتاب، ضیافت شاهانه‌ای با انواع و اقسام خوراکی‌ها که می‌توان فکرش را کرد، برقرار بود. شاه آرزو دستور داده بود یک ضیافت مفصل و

اختصاصی از همه کلمات لذیذ و خوشمزه با انواع طعم‌ها و مزه‌ها بر پا کنند و برای کسانی که غذاهای خارجی دوست داشتند، به همه زبان‌ها کلمه تدارک دیده بود. ریاضی‌باز دبس‌های بی‌شمار یخ‌دریشت تقسیم آماده کرده بود. اما میلو با احتیاط زیاد از این دسر دوری می‌کرد، چون اگر آدم صدتا از آن را هم می‌خورد، باز چندین برابر آن چه که خورده بود، تقسیم در ظرف‌اش باقی می‌ماند. بعد از شام، در ستایش از شاهزاده‌خانم‌ها و سه ماجراجوی دلیری که آن‌ها را نجات داده بودند، برنامه موسیقی و آواز اجرا شد. شاعران اشعار حماسی می‌خواندند و سخنرانان سخنرانی می‌کردند. شاه آرزو و ریاضی‌باز نیز قرار گذاشتند که هر سال در همین روز به کوه‌های نادانی لشکرکشی کنند تا همه دیوها و غول‌ها و شیطان‌ها را از بین ببرند. همه می‌گفتند که تا به حال در قلمرو خرد کاروان شادی به این خوبی و به مناسبتی به این خوشی برگزار نشده است.



اما هر چیز، هر قدر هم خوب باشد، یک روز باید تمام شود و به این ترتیب غروب روز سوم، چادرها برچیده شد، غرفه‌ها جمع شد و همه چیز برای رفتن بسته‌بندی شد.

منطق گفت: «دیگروقت رفتن است، چون کارهای زیادی باید انجام بدهیم.» میلو با شنیدن این حرف یکمرتبه به یاد خانه خودش افتاد. خیلی دل‌اش می‌خواست برگردد، اما انگار فکر رفتن برای‌اش سخت بود.

احساس با مهربانی گونه میلو را نوازش کرد و گفت: «تو هم باید خداحافظی کنی.»

میلو با ناراحتی گفت: «با همه؟» و در سکوت به دوستان تازه‌اش نگاه کرد. نگاه‌اش می‌گفت که حتی یک لحظه هم هیچ‌یک از آن‌ها را فراموش نخواهد کرد. نگاه‌اش بیشتر از همه متوجه تاک و لاف‌زن بود، که آن همه سختی و بیم و هراس را با آن‌ها از سر گذرانده بود و مهم‌تر از همه با آن همه به پیروزی رسیده بود. هرگز کسی همراهانی تا این حد ثابت‌قدم نداشت.

میلو با این که جواب سوال خود را می‌دانست، از آن‌ها پرسید: «نمی‌شود شما هم با من بیایید؟» حشره جواب داد: «گمان نمی‌کنم پیرمرد، خیلی دلم می‌خواهد، اما یک نور سخنرانی راه انداخته‌ام که سال‌های سال وقت‌ام را می‌گیرد.» تاک با غصه پارس کرد: «در این جا به سگ نگهبان نیاز دارند.»

میلو حشره را در آغوش گرفت، او به سبک خاص خودش با لحنی خشن و گرفته زیر لب گفت: «ای بابا» اما چشم‌های اشک‌آلودش چیز دیگری می‌گفت. بعد پسرک دست‌های‌اش را دور گردن تاک انداخت و چند دقیقه محکم آن را نگه‌داشت.

قطره‌ای اشک روی گونه‌های میلو غلتید و به دوستان‌اش گفت: «به خاطر چیزهایی که به من آموختید، ازتان متشکرم.»

شاه گفت: «ما هم از تو به خاطر چیزهایی که به‌مان یاد دادی، متشکریم.» بعد



دست‌های‌اش را به هم زد و ماشین کوچک را که مثل یک ماشین نو برق می‌زد، جلو آوردند.

میلو سوار ماشین شد، برای آخرین بار به آن‌ها نگاه کرد. همه برای او دست تکان دادند و او به راه افتاد.

میلو با صدای بلند گفت: «خدا حافظ، خدا حافظ، من برمی‌گردم.»

آزاد فریاد کشید: «خدا حافظ، هرگز اهمیت کلمات را از یاد نبر.»

ریاضی‌باز با لحنی محکم اضافه کرد: «همین طور اعداد را.»

آزاد از فاصله دور فریاد کشید: «حتماً به نظر تو هم اهمیت اعداد به اندازه کلمات

نیست!»

ریاضی‌باز با صدای ضعیف جواب داد: «که این طور. پس اگر ...»

میلو با خودش گفت: «ای داد بی‌داد، نکند دوباره همه چیز از نو شروع شود.»

دقیقه‌ای بعد، ماشین در سرازیری افتاد، پیچ خورد و روانه خانه شد و آن‌ها از نظر ناپدید شدند.

## خدا حافظ و سلام

با ناپدید شدن جاده ییلاقی و زیبا و پیچیدن صدای سوت باد بر شیشه جلو ماشین، میلو ناگهان احساس کرد که چندین هفته از خانه اش دور بوده است. سرعت ماشین را بیشتر کرد و با خودش گفت: «خدا کند نگرانام نشده باشند، تا حالا این همه وقت از خانه دور نبوده‌ام.»

آفتاب زرد درخشانِ دَمِ غروب کم‌کم نارنجی می‌شد. انگار او هم به اندازه میلو خسته بود. پیچ‌های ملایمی در جاده پدیدار شد که به نظر میلو آشنا می‌آمد و در دور دست باجه عوارض پرت افتاده به او خوش آمد می‌گفت. در عرض چند دقیقه میلو به پایان سفر خود رسید، سکه‌اش را در شکاف باجه انداخت و وارد شد و پیش از این که متوجه شود دوباره وسط اتاق‌اش نشسته بود.

میلو خمیازه‌ای کشید و گفت: «تازه ساعت شش است.» هنوز یک دقیقه بیشتر نگذشته بود که چیز جالب‌تری کشف کرد و با ناباوری فریاد کشید: «و هنوز امروز است! من فقط یک ساعت از این جا دور بوده‌ام! آخر، می‌دانید، تا آن موقع هرگز پی نبرده بود که در مدنی به این کوناهای چه کارها می‌تواند بکند.

میلو آن قدر خسته بود که نه نای حرف زدن داشت و نه از اشتهای غذا خوردن، برای همین بدون غرولند بلافاصله به رختخواب رفت و شمد را دور خودش پیچید. قبل از خواب نگاهی به اتاقش کرد که به نظرش خیلی متفاوت‌تر از همیشه بود و بعد به خوابی عمیق و راحت فرو رفت.

روز بعد، مدرسه خیلی تند گذشت، اما برای میلو آن قدرها هم تند نبود، چون مغز او پر از نقشه و برنامه بود. چشم‌های او به جز باجه عوارض و آن چه که پشت سر گذاشته بود، چیزی را نمی‌دید و با بی‌صبری عجیبی منتظر تمام شدن کلاس بود. سرانجام کلاس به پایان رسید و افکار میلو او را با سرعت برق راهی خانه کرد.

«یک سفر دیگر! یک سفر دیگر! همین الآن راه می‌افتم. آن‌ها خیلی از دیدن من خوشحال خواهند شد. من...»

ناگهان جلو در اتاق‌اش متوقف شد، در جایی که شب پیش باجه عوارض قرارداداشت، اکنون هیچ چیز نبود. سراسیمه و وحشت‌زده همه جای خانه را گشت، اما باجه عوارض با همان حالت اسرارآمیزی که آمده بود، ناپدید شده بود و در جای آن پاکت آبی کم‌رنگ دیگری قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: «برای میلو، که حالا راه را پیدا کرده است.»

به سرعت پاکت را باز کرد و خواند:

«میلو عزیز،

تو سمرت را به کمک باجه عوارض شهر خیالی، تکمیل کرده‌ای. ما تأیید می‌کنیم که همه چیز خیلی خوب و رضایت‌بخش پیش رفته است. امیدواریم درک کنی که ما تا بهار بودیم بیاییم و باجه را جمع کنیم و ببریم. آلمر دخترها و پسرهای زیادی منتظر استفاده از آن هستند.

درست است که هنوز سرزمین‌های زیادی هست که تو باید به آن‌ها سفر کنی (که بعضی از آن‌ها حتی روی نقشه هم نیست) و چیزهای شگفت‌انگیز زیادی هست که باید آن‌ها را ببینی (که تا به حال کسی جواب‌اش را هم ندیده). اما ما مطمئن هستیم که اگر تو واقعاً بخواهی این کار را بکنی، خودت راه رسیدن به آن‌ها را پیدا خواهی کرد.

دوستدار تو

امضا مرکبی شده بود و خوانده نمی‌شد.

میلو با غصه به طرف پنجره رفت و خودش را در گوشه‌ای از صندلی دسته‌دار بزرگ جا داد. به شدت احساس تنهایی و دلتنگی می‌کرد. افکارش کیلومترها از آن‌جا دور شد... به حشره‌احمق دوست داشتنی فکر کرد؛ به تاک که همراهی‌اش کرده بود و به او دلگرمی و قوت قلب داده بود، فکر کرد؛ به صوت سرگردان تندمزاج فکر کرد؛ به اِلک کوچولو که امیدوار بود روزی به زمین برسد، فکر کرد؛ به احساس و منطق که

بدون آن ها بخرد از دست می‌رفت، و خیلی چیزهای دیگر که یاد آن ها همیشه در قلب‌اش زنده بود.

اما در همان حال که به همه این چیزها فکر می‌کرد، متوجه شد که آسمان رنگ آبی دلپذیری دارد و یک تکه ابر در آسمان به شکل کشتی درآمده؛ نوک شاخه‌های درختان، جوانه‌های کم‌رنگ نو داده و برگ‌ها رنگ سبز زیبا و شفاف دارند. بیرون پنجره چیزهای زیادی برای دیدن، شنیدن و لمس کردن وجود داشت. پیاده‌روهایی برای قدم زدن، تپه‌هایی برای بالارفتن و حلزون‌هایی که می‌شد پرسه‌زدن‌شان را در پارک‌ها تماشا کرد. صداهایی بود که می‌شد آن ها را شنید و گفت‌وگو‌هایی بود که می‌شد با حیرت و شگفتی به آن ها گوش داد و بویی خاص که هر روز برای خودش داشت.

و در همان اتاقی که او نشسته بود، کتاب‌هایی بودند که می‌توانستند انسان را به هر جایی ببرند. چیزهایی بود که می‌شد اختراع کرد، ساخت، بنا کرد، در هم شکست و تمامی رمز و رازهای چیزهای ناشناخته را کشف کرد... موسیقی، آواز و خیال دنیاهایی که روزی به واقعیت درمی‌آمد. اندیشه او با اشتیاق به سوی همه چیزهای تازه که ارزش تلاش داشت، به پرواز درآمد.

میلو از جای خود پرید و گفت: «بله، دلم می‌خواهد به یک سفر دیگر بروم، اما نمی‌دانم کی فرصت‌اش را پیدا خواهم کرد. در این جا هم کارهای خیلی زیادی برای انجام دادن هست.»



**لُرُن هاسِتِر** در سال ۱۹۲۹ در بروکلین امریکا به دنیا آمده، در دانشگاه‌های پنسیلوانیا و لیورپول، معماری و شهرسازی خوانده و بازنشسته کالج همپشایر است. آقای جاستر کتاب‌های زیادی برای کودکان نوشته که همگی بسیار ستایش شده‌اند. از آن جمله، نقطه و خط که از آن فیلم متحرک ساخته شده و جایزه فرهنگستان را برده است. او به همراه سیلْدُن هرنیک از داستان باجه عوارض شهر خیالی یک لیبرنو (کتاب شعر برای اِپرا) نوشته است. آقای جاستر با همسر خود در شهر آمهرست در ایالت ماساچوست ایالت متحده آمریکا زندگی می‌کند.

**جولز فیپر** به جز نقاشی کتاب‌های کودکان و نوجوانان دو کتاب برای نوجوانان نیز نوشته است، مردی در سقف و بشکه خنده، و دره اشک‌ها. او جوایز زیادی برای کارتون‌ها، نمایشگاه‌ها و فیلمنامه‌هایش گرفته است. آقای فیپر در نیویورک سببی زندگی می‌کند.





سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



کتاب و نویسه

شابک : ۹-۶۹-۶۱۹۴-۹۶۴

ISBN: 964 - 6194 - 69 - 9

سلسله کتاب های کودکان و نوجوانان نشر چشمه

۱. گروه های سنی کودکان و نوجوانان :

گروه الف : سال های پیش از دبستان

گروه ب : سال های آغاز دبستان ( کلاس های اول ، دوم ، سوم ) .

گروه ج : سال های پایان دبستان ( کلاس های چهارم و پنجم ) .

✓ گروه د : دوره راهنمایی .

✓ گروه هـ : سال های دبیرستان .

۲. اولیای تربیتی کودکان و نوجوانان .

### سفری به سرزمین های قراتر...

همه چیز برای میلو کسالت آور است. زمانی که یک باجه عوارض به شکلی اسرارآمیز در اتاق او ظاهر می شود، او فقط به این دلیل از آن عبور می کند، که کار بهتری سراغ ندارد. اما، در آن سوی باجه عوارض همه چیز متفاوت است. میلو به جزیره نیجه گیری ها می رود (آدم با پریدن به آن جا می رسد)، از سگ نگهبانی به نام تاک که تیک تیک می کند، درباره زمان می آموزد و حتی برای آزاد کردن احساس و منطق، دست به جست و جو می زند! میلو در این سفر چیز حیرت انگیزی کشف می کند، زندگی به هیچ وجه یکنواخت و کسالت آور نیست. در حقیقت، شور زندگی نواتر از شوق انگیزترین خواب های او است!

«اولین بار که باجه عوارض شهر خیالی را خواندم، ده ساله بودم. هنوز گزارشی را که درباره این کتاب نوشته بودم، نگه داشته ام. گزارش من با این جمله شروع می شد «این بهترین کتابی است که تاکنون...»

آنا کویتلین

نیویورک تایمز

«یک طنز... ناب و ماندگار، سرشار از خلاقیتی پُرشور و تمام عیار»

نیویورکر

۷۵۰ تومان